

جدین آستین



نورنگرابی

ترجمہ رضا رضایی



نشرنی

عین سحر

نور سکرابی

ترجمہ رضا رضایی



نشر نی



جین آستین

نور تنگرا بی

ترجمہ

رضا رضایی



نشرنی

سرشناسه: Austen, Jane ۱۷۷۵ - ۱۸۱۷
عنوان و پدیدآور: نورثنگرای / جین آستین؛ ترجمه رضا رضایی.
مشخصات نشر: تهران، نشر نی، ۱۳۸۷.
مشخصات ظاهری: ۲۸۰ ص.
شابک: ISBN 978-964-312-993-4

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Northanger Abbey
موضوع: داستان‌های انگلیسی - قرن ۱۹م.
شبه‌افزوده: رضایی، رضا، ۱۳۳۵ - ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۷ ک ۲ ۸۷۵ الف / PZ۳
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۶
شماره کتابخانه ملی: ۱۱۸۱۵۳۸ م



نشر نی

تهران، خیابان کریم‌خان، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۵. کد پستی ۱۵۹۷۹۸۵۷۴۱
تلفن: ۲ و ۸۸۹۱۳۷۰۱، صندوق پستی ۵۵۶ - ۱۳۱۴۵
www.nashreney.com

دفتر فروش: خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۵۸
تلفن: ۹ و ۸۸۰۰۴۶۵۸، فکس: ۸۸۰۰۸۲۱۱
کتابفروشی: خیابان کریم‌خان، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۹
تلفن ۸۸۹۰۱۵۶۱

Jane Austen

جین آستین

Northanger Abbey

نورثنگرای

Bedford/St. Martin's, 2002

ترجمه رضا رضایی

• چاپ اول ۱۳۸۷ تهران • تعداد ۳۳۰۰ نسخه • قیمت ۵۶۰۰ تومان
• جلدنگرانی باختر • چاپ غزال • ناظر چاپ بهمن سراج

ISBN 978-964-312-993-4

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۳۱۲-۹۹۳-۴

Printed in Iran

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

فهرست مطالب

سخن مترجم	۷
بخش اول (فصل‌های ۱ تا ۱۵)	۹ تا ۱۳۸
بخش دوم (فصل‌های ۱۶ تا ۱۶)	۱۳۹ تا ۲۷۶
فهرست نام‌ها	۲۷۷

سخن مترجم

جین آستین در ۱۶ دسامبر ۱۷۷۵ در آستینونتن، همپشر، جنوب شرقی انگلستان، به دنیا آمد. او هفتمین فرزند یک کشیش ناحیه بود. در سال ۱۸۰۱ که پدرش بازنشسته شد، خانواده آستین به بث نقل مکان کرد. پدر در سال ۱۸۰۵ از دنیا رفت و جین آستین و مادرش چندبار نقل مکان کردند، تا سرانجام در سال ۱۸۰۹ در نزدیکی آلتن در همپشر ماندگار شدند. جین آستین در همین محل ماند و فقط چندبار به لندن سفر کرد. در مه ۱۸۱۷ به سبب بیماری به وینچستر کوچ کرد تا نزدیک پزشکش باشد، و در ۸ ژوئیه ۱۸۱۷ همان جا درگذشت.

جین آستین نوشتن را از نوجوانی آغاز کرد. قبل از انتشار آثارش بارها در آن ها دست می برد و بازبینی شان می کرد. چهار رمان عقل و احساس، غرور و تعصب، منسفیلد پارک و اما به ترتیب در سال های ۱۸۱۱، ۱۸۱۳، ۱۸۱۴ و ۱۸۱۶، یعنی در زمان حیات جین آستین منتشر شدند. رمان های نورثنگرایبی و ترغیب در سال ۱۸۱۸، یعنی بعد از مرگ نویسنده، به چاپ رسیدند. دو اثر به نام های لیدی سوزان و واتسن ها (ناتمام) نیز از کارهای اولیه جین آستین باقی مانده است. او پیش از مرگ مشغول نوشتن رمانی به نام سندیتن بود که قسمت های پراکنده آن در دست است. جین آستین در محیطی نسبتاً منزوی زندگی کرد و اوقات خود را بیشتر به نوشتن گذراند. به نظر نقادان، او نبوغی دووجهی داشت: هم طنز قدرتمندی داشت و هم اخلاقیات و روحیات آدم ها را خوب می شناخت. این دو وجه در نوشته های او نیز تجلی یافته است. زندگی اجتماعی و

خانواگی محملی است که نویسنده به کمک آن، با ژرفاندیشی، دربارهٔ انسان‌ها و روابط آن‌ها قضاوت می‌کند و نظر می‌دهد.

رمان‌های جین آستین از پرخواننده‌ترین آثار در ادبیات جهان‌اند و حدود دویست سال است که نسل‌های پیاپی با کشش و علاقهٔ روزافزون رمان‌های او را می‌خوانند. نورثگری در سال ۱۸۱۸ (یک سال بعد از مرگ جین آستین) منتشر شد، اما طبق مدارکی که در دست است نویسنده نوشتن آن را در سال ۱۷۹۴ شروع کرده بود. در سال ۱۸۰۳ آن را با عنوان «سوزان» به ناشری سپرد، اما سال‌ها گذشت و کتاب منتشر نشد. جین آستین در سال ۱۸۱۶ متن را بار دیگر برای انتشار آماده کرد؛ در مارس ۱۸۱۷ (چند ماه قبل از مرگش) نام اثر را به «دوشیزه کاترین» تغییر داد اما از انتشار آن صرف‌نظر کرد. بعد از مرگ جین آستین، این اثر با عنوان نورثگری در دسامبر ۱۸۱۷ چاپ شد (همراه رمان دیگری به نام ترغیب).

قهرمان این رمان دختری است ساده‌دل که عاشق رمان‌های ترسناک آن زمانه است و خودش را در نقش قهرمان این رمان‌ها می‌بیند. بعد از سفر به یک شهر بزرگ و پرفروغ و آمدن با آدم‌های تازه‌ای روبه‌رو می‌شود و تجربه‌هایی را از سر می‌گذراند و به درکی از واقعیت می‌رسد که با دنیای آن رمان‌ها تفاوت دارد.

متنی که مترجم مبنای کار قرار داده است همان نسخهٔ سال ۱۸۱۸ است که بعدها ویراستاران و نقادان در آن اصلاحاتی اعمال کرده‌اند.

امیدوارم این ترجمه نیز مانند چهار ترجمهٔ قبلی (عقل و احساس، غرور و تعصب، منفیلدپارک و...) مورد استفادهٔ دوستداران ادبیات قرار بگیرد و دلگرمی مترجم و ناشر برای ترجمه و انتشار یک رمان دیگر جین آستین (ترغیب) افزایش یابد و این پروژه به فرجام برسد.

از مدیریت و کارکنان نشرنی که کتاب را به شکل شایسته‌ای تولید کرده‌اند و از همهٔ کسانی که مشوق من بوده‌اند و به بهبود متن ترجمه کمک کرده‌اند، بخصوص از سرکار خانم مونا سیف که کل متن ترجمه را خواندند و پیشنهادهای مفیدی دادند، صمیمانه تشکر می‌کنم.

رضا رضایی

زمستان ۱۳۸۶

بخش اول

فصل ۱

اگر کسی کاترین مورلند را در زمان بچگی اش می دید اصلاً به ذهنش نمی رسید که او برای قهرمان شدن به دنیا آمده. اوضاع و احوال زندگی اش، شخصیت پدر و مادرش، خودش، اخلاق و رفتارش، همه و همه برعکس این بود. پدرش کشیش بود، بی آن که به امان خدا مانده باشد یا بی چیز باشد. تازه، آدم محترمی هم به حساب می آمد، هر چند که اسمش ریچارد بود و قیافه اش هم چنگی به دل نمی زد. دستش به دهانش می رسید و دو تا منصب خوب داشت. عادت هم نداشت دخترهایش را توی منزل حبس کند. مادر کاترین زنی بود بی شیله پیله و ساده، با خلق و خوی خوش، و مهم تر از همه این ها، بنیه قوی. قبل از تولد کاترین سه پسر به دنیا آورده بود، و برخلاف تصور همه، نه تنها بعد از این زایمان نمرده بود، بلکه زنده مانده بود و به زندگی ادامه داده بود، آن قدر که صاحب شش بچه دیگر هم شده بود. بزرگ شدن بچه ها را هم دوروبر خودش دیده بود و کاملاً سالم و قیاق بود. به خانواده ای که ده تا بچه داشته باشد می گویند خانواده درست حسابی، چون همیشه تا دل تان بخواهد کله و دست و پا وجود دارد. اما مورلندها را از لحاظ های دیگر نمی شد زیاد هم خانواده درست حسابی دانست، چون روی هم رفته خیلی معمولی بودند. کاترین هم سال های سال یک آدم معمولی بود مثل بقیه.

هیکل مردنی قناسی داشت، صورت زردنبو، زلف تیره بی حالت، و قیافه زمخت؛ این از جسمش. اما ذهنش هم برای قهرمان شدن همین قدر کم و کسری داشت، شاید هم بیشتر. عاشق بازی های پسرانه بود و کریکت را به هر چیز دیگری ترجیح می داد، نه فقط به عروسک بازی، بلکه به لذت های عالم کودکی قهرمان ها، نگهداری سنجاب کوچولو، غذا دادن به قناری، یا آب دادن به بوته گل سرخ. اصلاً به باغ و باغچه رغبتی نداشت، و اگر هم بعضی وقت ها می رفت گل می چید بیشتر محض شیطنت بود - لااقل از رفتارش می شد این را فهمید، چون همیشه می رفت گل هایی را می چید که می گفتند نباید بچند... این از علایقش... استعدادهایش نیز همین قدر غیر عادی بود. همیشه تا چیزی را یادش نمی دادند یاد نمی گرفت و سردر نمی آورد؛ گاهی حتی این طور هم نمی شد، چون خیلی سربه هوا بود و دقت نمی کرد. بعضی وقت ها حتی خنگ به نظر می رسید. مادرش سه ماه تمام زحمت کشیده بود تا او بتواند «التماس گدا»^۱ را از بر کند، اما آخر سر، خواهر کوچک تر، سالی، بهتر از کاترین می توانست دکلمه کند. مبادا خیال کنید کاترین همیشه خنگ بود، نه، به هیچ وجه. قصه «خرگوش و دوستانش»^۲ را مثل بقیه بچه های دنیا زود یاد گرفت. مادرش دلش می خواست او موسیقی یاد بگیرد، و کاترین هم مطمئن بود خوشش می آید، چون خیلی دوست داشت از شستی های اسپینت عاطل و باطل قدیمی صدا دریاورد. به خاطر همین، از هشت سالگی شروع کرد. یک سال تعلیم گرفت اما طاقت نیاورد، ... خانم مورلند، که اصراری نداشت دخترهایش با وجود بی علاقه گی یا بی استعدادی باز هم صاحب فضل و کمالات بشوند، کاترین را معاف کرد. روزی که عذر معلم موسیقی را خواستند یکی از بهترین روزهای زندگی کاترین بود. ذوق و علاقه اش در نقاشی هم تعریفی نداشت؛ البته هر وقت که پشت نامه های

۱. شعری تعلیمی از تاماس ماس (۱۷۶۹).

۲. از قصه های جان گی (۱۶۸۵-۱۷۳۲).

مادرش جای خالی پیدا می‌کرد، یا تکه کاغذ کج و کوله‌ای دستش می‌رسید، کاری را که بلد بود می‌کرد و پشت سر هم خانه‌ها و درخت‌ها و مرغ و جوجه‌هایی می‌کشید که خیلی شبیه هم بودند... نوشتن و حساب را از پدرش یاد می‌گرفت، زبان فرانسه را از مادرش. پیشرفتش در هیچ کدام این‌ها جالب نبود و هر موقع که می‌توانست از هر دو درس در می‌رفت، چه آدم عجیب و غریب و خودسری!... اما با وجود همه این سربه‌هوایی‌هایی که در ده‌سالگی‌اش داشت، نه بدجنس بود نه بد اخلاق. زیاد لجباز نبود، اهل دعوا و مرافعه هم نبود، با کوچولو‌ترها خیلی مهربان بود و کمتر پیش می‌آمد که به آن‌ها زور بگوید؛ وانگهی، پرسروصدا و پرجنب‌وجوش بود، از یکجا بند شدن و تمیزی و نظافت خوشش نمی‌آمد، و توی دنیا از هیچ چیز به اندازه قِل خوردن در سرازیری چمنِ پشتِ منزل کیف نمی‌کرد.

کاترین مورلند در ده‌سالگی این‌جور بود. در پانزده‌سالگی سرووضعش کم‌کم بهتر شد. حالا دیگر موها را فر می‌داد و دلش مهمانی رقص می‌خواست. رنگ و رویش بهتر شد، قیافه‌اش آب و رنگی پیدا کرد و لطیف‌تر شد، چشم‌هایش برق و جلای بیشتری گرفت، و هیکلش رعناتر شد. علاقه‌ای که به گرد و خاک و کثیفی داشت جایش را داد به خوش آمدن از زر و زیور و آراستگی، و هر چه آراسته‌تر و شیک‌تر می‌شد تمیزتر و نظیف‌تر هم می‌شد. گاهی با خوشحالی می‌دید که پدر و مادرش درباره‌ی پیشرفت‌های او با هم حرف می‌زنند. بعضی از چیزهایی که جسته‌گریخته می‌شنید این‌ها بود: «کاترین دیگر دارد دختر خوش‌قیافه‌ای می‌شود... همین الان هم دیگر خوشگل شده.» شنیدن این کلمات چه کیف و لذتی داشت! خوشگل بودن برای دختری که تا پانزده‌سالگی خیلی معمولی به نظر می‌رسیده بیشتر کیف دارد تا برای دختری که از توی گهواره قشنگ بوده.

خانم مورلند زن خیلی خوبی بود، و دلش می‌خواست بچه‌هایش بشوند همان چیزی که حق‌شان است، اما کلی از وقتش یا صرف استراحت قبل و بعد زایمان می‌شد یا صرف تعلیم و تربیت کوچک‌ترها، و به خاطر همین هم

دختر بزرگ‌ها می‌ماندند به حال خودشان و خودشان می‌بایست گلیم‌شان را از آب بیرون بکشند. خب، کسی نمی‌بایست تعجب کند که کاترین، که ذاتاً خصوصیات قهرمان داستان‌ها را نداشت، در چهارده سالگی اش کریکت، بیس‌بال، اسب‌سواری و بدویدو در اطراف را به کتاب و کتاب خواندن ترجیح می‌داد... لااقل به کتاب‌هایی که مطلب به درد بخور داشتند...، چون اگر مطلب به درد بخور توی کتاب‌ها پیدا نمی‌شد، اگر همه‌اش داستان‌بافی بود و فکر و دقت نمی‌خواست، کاترین به هیچ وجه مخالف کتاب نبود. اصلاً از پانزده سالگی تا هفده سالگی داشت خودش را آماده می‌کرد که مثل قهرمان داستان‌ها بشود. کتاب‌هایی را می‌خواند که قهرمان‌های زن باید بخوانند تا کله‌شان پر بشود از کلمات قصار و سخنان نغزی که بعداً در پستی‌بلندی‌های زندگی پرماجرای‌شان حسابی به کارشان بیاید و حسابی هم خاطرشان را تسکین بدهد.

از پوپ^۱ یاد گرفت کسانی را سوزنش کند که
نیشخندهای غم را به جان می‌خرند.

از گری^۲ یاد گرفت که

چه گل‌ها که زاده می‌شوند و نادیده می‌شکفند
و عطرشان را در بیابان به باد می‌دهند.

از تامسن^۳ هم این را یاد گرفت:

... چه خوشایند است

تعلیم برجهیدن به اندیشه جوان.

۱. الگزاندر پوپ (۱۶۸۸-۱۷۴۴)، شاعر و نویسنده.

۲. تاماس گری (۱۷۱۶-۱۷۷۱)، شاعر.

۳. جیمز تامسن (۱۷۰۰-۱۷۴۸)، شاعر.

و از شکسپیر^۱ کلی فیض برد... از جمله

... هیچ و بوج

برای حسود دلیل محکم است،

آیه انجیل است.

همچنین

سوسک بی چاره‌ای که لگدش می‌کنیم،

با درد جسمی‌اش عذابی می‌کشد

در حد عذاب غولی که دارد می‌میرد.

و این‌که زن جوانِ دل‌باخته همواره چنین می‌نماید:

... صبور بر هر یادگار

با خنده به غم.

تا این‌جا پیشرفتش خوب بود... در خیلی کارهای دیگر هم واقعاً خوب جلو رفت. با این‌که نمی‌توانست شعر بنویسد، خودش را مجاب کرد که شعر بخواند،... ظاهراً این شانس را هم نداشت که با نواختن پیش‌درآمدی از ساخته‌های خودش روی بیانو کلی آدم را به شور و هیجان بیندازد، اما خب، می‌توانست بدون آن‌که زیاد خسته بشود به نوازندگی بقیه گوش کند. بزرگ‌ترین نقطه ضعفش مربوط می‌شد به قلم و رنگ... هیچ سررشته‌ای از نقاشی نداشت... طوری که حتی نمی‌توانست بنشیند پرتره‌ای از مرد عاشقش بکشد که در آن خودکاترین را هم بشود مثلاً تشخیص داد. از این لحاظ خیلی تا قله قهرمانی فاصله داشت. عجالتاً از عیب و ایراد خودش بی‌خبر بود، چون مرد عاشقی در کار نبود که بخواهد پرتره‌اش را بکشد. هفده سالش شده بود اما حتی به یک جوان دوست‌داشتنی هم برنخورده بود که احساساتش را به

۱. ویلیام شکسپیر (۱۵۶۴-۱۶۱۶)، نمایش‌نویس و شاعر.

غلیان دریاورد. به شور و حالی مبتلا نشده بود، یا لاقل زبانش به تعریف و تمجیدی باز نشده بود که معمولی و گذرا نباشد. واقعاً که عجیب بود! اما برای چیزهای عجیب هم می شود دلیل پیدا کرد، فقط باید خوب گشت تا دلیلش را پیدا کرد. در آن حوالی حتی یک لرد هم پیدا نمی شد، نه... حتی یک بارونت هم پیدا نمی شد. حتی یک خانواده بین آشناها نبود که تصادفاً پسری را پشت در منزل پیدا کرده باشند، بعد بزرگش کرده باشند و از آب و گل درآورده باشند... بله، لاقل یک جوان که اصل و نسبش ناشناخته باشد. پدر کاترین قیم کسی نبود. ارباب ناحیه هم اصلاً بچه نداشت.

اما وقتی قرار باشد خانم جوانی مثل قهرمان داستان‌ها بشود، کم و کسری‌های چهل خانوار ناحیه هم جلو دارش نیست. برای این که قهرمانی سر راه خانم سبز بشود، باید اتفاقی بیفتد که می افتد.

آقای الن، مالک بیشتر زمین‌های ناحیه فولرتن، همان روستای منطقه ویلتشر که محل زندگی مورلندها بود، نفرس داشت و به خاطر همین به او توصیه کردند به بث برود،... و خانمش، زن خوش اخلاقی که به دوشیزه مورلند علاقه داشت و لابد می دانست که برای هیچ دختر جوانی توی روستایش هیچ ماجرای پیش نمی آید و باید جاهای دیگر را امتحان کرد، بله، این خانم الن از کاترین دعوت کرد که همراه‌شان به این سفر برود. آقا و خانم مورلند سراپا غرق سپاس شدند و کاترین هم سراپا غرق سعادت.

فصل ۲

علاوه بر اوصافی که تا این جا درباره مواهب جسمی و روحی کاترین مورلند گفته شد، باز در آستانه فرورفتن او به کام سختی ها و خطرهایی که با شش هفته اقامت در بئ همراه است، محض اطلاع بیشتر خوانندگان بد نیست از اوصاف دیگری هم ذکر کنم تا مبادا در صفحات بعدی ابهامی باقی بماند که او چه نوع آدمی است؛ بله، باید بگویم که دلش صاف بود، بامحبت بود، بشاش، گشاده رو، بی غل و غش، بدون هیچ گونه خودخواهی یا ادا و اطوار... تازه دستپاچگی ها و خجالت کشیدن های دخترانه را کنار گذاشته بود. آدم تودل برویی بود. هر وقت که قیراق و سرحال بود خوشگل تر هم به نظر می رسید... از نظر فکری هم جهل و غفلتش در حد هر دختر هفده ساله دیگری بود.

موعد رفتن که نزدیک شد، نگرانی مادرانه خانم مورلند هم قاعدتاً جدی تر شد. از فکر دور شدن کاترین عزیزدانه نگران می شد، هزار خیال بد به سرش می زد و غم به دلش می افتاد، و آن یکی دو روز آخر که با هم بودند خانم مورلند مدام اشک می ریخت. توی اتاقش، پیش از خداحافظی، هر توصیه عملی و مهمی که فکرش را بشود کرد از لبان گهربارش جاری شد. درباره خشونت نجیب زادگان و باروت هایی که خوش شان می آید خانم های

جوان را به‌زور به خانه‌های دوردست توی مزرعه‌ها ببرند خیلی مفصل هشدار داد و به روال معمول چنین لحظه‌هایی دل خودش را سبک کرد. مگر می‌شد از این جور فکرها نکرد؟ اما خانم مورلند آن‌قدر از عوالم لردها و بارونت‌ها بی‌خبر بود که فکرش به شیطنت و موزیگری آن‌ها نمی‌رسید و اصلاً به ذهنش خطور نمی‌کرد که از دسیسه‌ها و نقشه‌های آن‌ها چه خطری ممکن است متوجه دخترش بشود. هشدارهایش خلاصه می‌شد به چند نکته: «کاترین، خواهش می‌کنم شب که از سالن رقص می‌آیی بیرون، حسابی دور گردنت را بپوشانی. سعی کن حساب پولی را که خرج می‌کنی داشته باشی، ... این دفترچه را برای همین کار به تو می‌دهم.»

سالی، یا همان سارا (مگر می‌شود خانم جوانی در یک خانواده بااصل و نسب معمولی شانزده‌ساله بشود و اگر اوضاع و احوال اجازه داد اسمش را عوض نکند؟) بله، همین سالی، یا سارا، قاعدتاً در آن ایام می‌بایست دوست صمیمی و محرم راز خواهرش بوده باشد. اما جالب این که نه اصرار کرد کاترین زود زود نامه بنویسد و نه قول گرفت که توی نامه‌ها درباره هر آشنای جدیدی مطالب مفصل بنویسد و مویه‌موی هر مکالمه جالبی را که در بث درمی‌گیرد تعریف بکند. اصلاً همه کارهایی که مورلندها برای این سفر مهم می‌کردند تا حدودی با اعتدال و خویشتن‌داری همراه بود، و خب، این هم با احساسات‌های معمولی زندگی معمولی بیشتر جور درمی‌آمد تا با آن احساسات ناب و عواطف ریقی که قاعدتاً با اولین دفعه جدایی یک قهرمان داستان از خانواده‌اش باید بروز پیدا کند. پدر کاترین به جای آن‌که حواله سفید بانکی بدهد یا لاقل صد پوند اسکناس کف دستش بگذارد، فقط ده گینی داد و گفت اگر لازم شد چند گینی دیگر هم به او می‌دهد.

با این مراحم و الطاف که چنگی به دل نمی‌زد، رسم و رسوم خداحافظی را به جا آوردند و سفر آغاز شد. سفرشان به خیر و خوشی طی شد، امن و امان و بدون حادثه. نه از راهزن خبری بود، نه طوفان مددی کرد، و نه متأسفانه کالسکه‌شان چپ شد تا لاقل چشم‌شان به جمال مرد قهرمان روشن

بشود. هیچ اتفاق نگران‌کننده‌ای نیفتاد، جز این‌که یک بار خانم الن ترسید که مبادا کفش‌های چوبی‌اش را توی مسافرخانه‌ای جا گذاشته باشد، که این هم به خیر گذشت، چون جا نگذاشته بود.

رسیدند به بٲ. کاترین یکپارچه شوق و ذوق بود. موقعی که به حومه‌های قشنگ و چشم‌ربای بٲ رسیدند، و بعد هم که از خیابان‌ها گذشتند تا به هتل رسیدند، نگاه کاترین به این طرف و آن طرف می‌دوید، به همه جا. آمده بود که شاد باشد، و حالا شاد هم بود.

خیلی زود در اقامتگاه راحتی در پالتنی استریت مستقر شدند.

حالا لازم است کمی هم از اوصاف خانم الن بگویم تا خواننده بهتر متوجه بشود که کارهای او چه طور از این به بعد در گیر و دار قضایا نقش بازی می‌کند و شاید هم کاترین بی‌نوا را به چنان خاک سیاهی بشناسد که شرحش به اندازهٔ بخش آخر یک رمان طول خواهد کشید... چه با ندانم‌کاری، بی‌تراکتی، یا حسودی، و چه با جلوگیری کردن از ارسال نامه‌های کاترین، ریختن آبرویش، یا بیرون‌کردنش از منزل.

خانم الن جزو آن طبقهٔ کثیرالعدۀ اناث بود که مجالست با آن‌ها هیچ احساسی در آدم بیدار نمی‌کند جز احساس تعجب از این‌که چه‌طور ممکن است مردی در دنیا پیدا بشود که آن‌قدر از آن‌ها خوشش بیاید که حاضر بشود با امثال آن‌ها ازدواج بکند. نه برو رویی داشت، نه استعداد و فضل و کمالاتی، و نه آداب و ادبی. ظاهر زنان متشخص، مقدار زیادی آرامش و خوش‌خلقی و بی‌آزاری، و نوعی حالت سرسری‌گرفتن، کل چیزی بود که می‌شد گفت به مذاق مرد عاقل و فهیمی مثل آقای الن خوش می‌آمد. خانم الن از یک نظر کاملاً کارساز بود و می‌توانست پای هر خانم جوانی را به رفت و آمدها باز کند، چون مثل خانم‌های جوان خیلی علاقه داشت به همه جا سرک بکشد و با چشم خودش همه چیز را ببیند. عشقش لباس بود. خیلی کیف می‌کرد که سرووضعش مرتب باشد. خب، ضرری هم نداشت؛ فقط ورود قهرمان داستان ما به عرصهٔ زندگی عقب می‌افتاد، چون سه چهار روز طول می‌کشید

تا هم معلوم بشود چه لباسی بیشتر مُد است و هم لباس آخرین مُد برای دخترخانم تهیه بشود. کاترین هم چیزهایی برای خودش خرید، و بعد از این که همه کارها سر و سامان پیدا کرد، نوبت رسید به آن شب مهمی که پایش به سالن بالایی بٹ باز بشود.^۱ واردترین آدم به موهایش قیچی زد و مرتبش کرد، لباس هایش را بادقت تنش کردند، و هم خانم الن و هم دوشیزه خدمتکارش گفتند کاترین شده همان که می بایست بشود. با این دلگرمی ها، کاترین امیدوار بود لااقل از وسط مردم که رد می شود کسی نتواند عیب و ایرادی بگیرد. البته اگر کسی تعریف و تمجید می کرد، خوب، چه بهتر، اما کاترین فکر و ذکرش اصلاً این نبود.

آماده شدن خانم الن آن قدر طول کشید که دیروقت به سالن رقص رسیدند. مجلس تمام عیاری بود، سالن پر از آدم بود، و دو خانم ما به هر زحمتی که بود با سقلمه راه شان را باز کردند. آقای الن بلافاصله رفت به سالن ورق بازی و آن ها را وسط جمعیت ول کرد تا خوش باشند. خانم الن که بیشتر به فکر لباس جدیدش بود تا راحتی تحت الحمایه اش، تند و فرز اما با احتیاط های لازم راهش را وسط شلوغی کنار در باز کرد. کاترین هم پایه پای او می رفت. دست خانم الن را محکم گرفته بود تا موج آن جمعیتی که مدام در جنب و جوش بود او را از جا نکند. اما در کمال تعجب دید که جلورفتن توی سالن به هیچ وجه نتیجه اش خلاص شدن از شلوغی و ازدحام نیست. برعکس، هرچه جلوتر می رفتند شلوغ تر می شد، درحالی که خیال می کرد اگر صحیح و سالم به سالن برسند راحت جایی برای نشستن پیدا می کنند و می توانند آسوده بنشینند و رقص را تماشا کنند. اما اصلاً این طور نبود. با زحمت خودشان را به آخر سالن رساندند اما وضع زیاد فرق نکرد. آن هایی را که می رقصیدند اصلاً نمی دیدند، فقط بره های بلند بعضی از خانم ها را می دیدند. با این حال، ادامه

۱. شهر بٹ در آن زمان دو سالن معروف داشت، یکی «سالن بالایی» و دیگری «سالن پایینی»، که در ادامه داستان بارها از آن ها ذکر خواهد شد. — م.

دادند... شاید چشم‌شان به چیزهای بهتری می‌افتاد. به هر ضرب و زور و ابتکاری که بود بالاخره رسیدند به راهرو کنار بالاترین ردیف نیمکت‌ها. این‌جا ازدحام کمتر از آن پایین بود. در نتیجه، دوشیزه مورلند می‌توانست خوب همه آدم‌ها را در آن پایین ببیند و بفهمد که موقع عبور از لابه‌لای آن‌ها چه خطرهایی را پشت سر گذاشته است. منظره باشکوهی بود. برای اولین بار در آن شب احساس کرد که در یک مجلس رقص حضور دارد. دلش می‌خواست برقصد اما هیچ دوست و آشنایی در آن سالن نداشت. خانم الن کاری را می‌کرد که در چنین مواقعی از دستش برمی‌آمد، یعنی گه‌گاه خیلی آرام و خونسرد می‌گفت: «چه خوب می‌شد که می‌رقصیدی، عزیزم... کاش یک هم‌رقص پیدا کنی.» دوست جوان خانم الن تا مدتی بابت این همدلی‌ها خودش را ممتون او می‌دانست، اما آن‌قدر این حرف تکراری شد که تأثیرش از بین رفت، و کاترین بالاخره خسته شد و دیگر حتی تشکر هم نکرد.

توانستند از آرامش آن جای بلندی که به زحمت گیر آورده بودند زیاد کیف کنند... خیلی زود، همه برای صرف چای به جنب و جوش افتادند و آن‌ها را هم مثل بقیه از سر راه کنار زدند. کاترین کم‌کم احساس نومیدی کرد... از این‌که مدام تنه می‌خورد خسته شد، از معمولی بودن قیافه آدم‌ها خسته شد، از دست همه این‌هایی که اصلاً نمی‌شناخت خسته شد، طوری که احساس اسارت کرد، چون یک کلمه هم نمی‌توانست با بقیه آدم‌های اسیر رد و بدل کند تا لااقل این احساسش کمتر بشود. آخر سر هم که به سالن چای رسید، احساس استیصال بیشتری کرد، چون هیچ جمعی نبود که برود به آن ملحق بشود، هیچ دوست و آشنایی نبود که به سراغش برود، هیچ جناب آقایی نبود که در خدمت‌شان باشد... از آقای الن هم خبری نبود. کمی اطراف‌شان را ورنان‌ها کردند تا جای مناسبی پیدا کنند، اما بی‌فایده بود. مجبور شدند بروند به یک میز بنشینند که پشتش عده زیادی از قبل نشسته بودند، اما نه کاری بود بکنند و نه کسی که با او حرف بزنند جز خودشان.

همین‌که نشستند، خانم الن حسابتی از خودش متشکر شد که توانسته بود

لباسش را سالم نگه دارد. گفت: «خیلی بد می شد اگر درمی رفت، مگر نه؟ ... حریرش خیلی ظریف است. ... من که توی کل سالن چیزی ندیدم که این قدر به دلم بچسبد.»

کاترین زیرلب گفت: «چه بد که این جا حتی یک آشنا هم نداریم!»
خانم الن با خونسردی کامل جواب داد: «بله، عزیزم، واقعاً که بد است.»
«چه کار باید بکنیم؟ ... آقایان و خانم هایی که پشت این میز نشسته اند انگار تعجب کرده اند که ما آمده ایم این جا... مثل این که خودمان را جا کرده ایم وسط آن ها.»

«خب، بله. ... خیلی ناجور است. کاش این جا زیاد دوست و آشنا داشتیم.»
«کاش اصلاً یکی داشتیم، ... یک نفر که برویم طرفش.»
«درست می گویی، عزیزم. اگر کسی بود که می شناختیم یگراست می رفتیم پیشش. پارسال اسکیترها این جا بودند... کاش الان هم بودند.»
«با این وضع، بهتر نیست برویم؟ ... می بینید که، برای ما هیچ ظرف چای نگذاشته اند.»

«بله، خبری نیست. ... چه ناراحت کننده! ولی فکر می کنم بهتر است همین جا بنشینیم، چون توی این شلوغی آدم زمین می خورد! راستی، عزیزم، سرم چه شکلی است؟ ... یک نفر به من تنه زد. می ترسم سرم را خراب کرده باشد.»

«نه، اصلاً. خیلی هم مرتب است. ... اما خانم الن عزیز، مطمئنید که وسط این همه آدم کسی نیست که بشناسید؟ فکر می کنم باید کسی باشد که بشناسید.»

«واقعاً نمی شناسم... کاش کسی بود. با تمام وجودم می گویم کاش این جا دوست و آشنا زیاد داشتم، آن وقت برایت یک هم رقص دست و پا می کردم. ... خیلی دلم می خواست تو برقصی. بین آن زن چه قدر اجق و جق است! چه لباس عجیب و غریبی تنش کرده! ... دُمده دُمده است! پشتش را بین.»
کمی بعد، یکی از بغل دستی ها به آن ها چای تعارف کرد. آن ها هم تشکر

کردند و سر صحبت با آقایی که چای تعارف کرده بود باز شد. این اولین و آخرین باری بود که آن شب کسی با آنها حرف می‌زد. تا موقعی هم که آقای الن آمد و پیدای‌شان کرد و رقص تمام شد، دیگر با کسی حرف نزدند. آقای الن تا آمد گفت: «خب، دوشیزه مورلند، امیدوارم حسابی خوش گذشته باشد.»

کاترین در جواب گفت: «واقعاً که جالب بود.» بعد هر کاری کرد تا جلو خمیازه‌اش را بگیرد، نشد که نشد.

خانم الن گفت: «کاش می‌شد کاترین برقصد. کاش می‌شد یک هم‌رقص برایش دست و پا کنم.... داشتم می‌گفتم چه خوشحال می‌شدم اگر اسکینرها به جای زمستان پارسال، امسال می‌آمدند این‌جا. پری‌ها هم اگر آمده بودند خوب بود. یک بار صحبتش را کرده بودند. کاترین می‌توانست با جورج پری برقصد. خیلی خیلی ناراحتم که هم‌رقص نداشته!»

جواب تسلی‌بخش آقای آلن این بود: «امیدوارم دفعه بعد اوضاع روبه‌راه‌تر باشد.»

بعد از تمام شدن رقص، جمعیت پخش و پلا شدند... جا باز شد و بقیه توانستند کمی راحت‌تر بپلکند. حالا وقتش بود که قهرمان زن داستان ما، که هنوز در وقایع آن شب نقش مهمی ایفا نکرده بود، به چشم بیاید و از او تعریف و تمجید بکنند. هر پنج دقیقه‌ای که می‌گذشت سالن خلوت‌تر می‌شد و جذابیت‌های او هم جلوه بیشتری پیدا می‌کرد. حالا جوان‌های بسیاری نگاهش می‌کردند که تا آن موقع دور و برش نبودند. البته هیچ کدام‌شان با دیدن کاترین هاج و واج نماند. هیچ پیچ کنجکاوی هم توی سالن بلند نشد. حتی یک بار هم کسی نگفت او شبیه الهه‌هاست. با وجود این، کاترین خوش‌برو بود، و آن آدم‌ها اگر سه سال پیش‌تر او را دیده بودند حالا حتماً می‌گفتند حسابی خوشگل شده.

با این حال، نگاهش می‌کردند، آن هم نه بدون تحسین. خودش شنید که دوتا آقای جوان می‌گویند او دختر قشنگی است. این تعریف و تمجید بی‌اثر

هم نبود. کاترین فوری فکر کرد این شب مطبوع‌تر از آن است که قبلاً تصور کرده بود... جلوه‌گری مختصری کرد که حاکی از رضایتش بود... به خاطر همین تعریف و تمجید ساده احساس کرد ممنون این دو جوان است، خیلی بیشتر از زنان قهرمان تمام‌عیار داستان‌ها که لازم بود پانزده غزل در وصف زیبایی‌شان سروده بشود. موقعی که سوار کالسکه شد و روی صندلی‌اش نشست با بقیه بگو و بخند می‌کرد. راضی بود از سهم و نصیبی که از گوشه چشم دیگران برده بود.

فصل ۳

کارهایی بود که هر روز انجام می‌شد،... می‌بایست به فروشگاه‌هایی سر زد، از فلان بخش شهر دیدن کرد، به سالن آب معدنی رفت، یک ساعتی آنجا گشت، همه را دید و با کسی حرف نزد. خانم الن همچنان می‌گفت کاش توی بٹ کلی دوست و آشنا داشت. هر بار که داغش تازه می‌شد، مثلاً هر روز صبح که یادش می‌افتاد کسی را نمی‌شناسد، آرزو و حسرت خود را تکرار می‌کرد.

در سالن پایینی آفتابی شدند. در این‌جا، بخت و سرنوشت با قهرمان ما یارتر بود. مسئول تشریفات او را به جوان بسیار آقامنشی معرفی کرد تا هم‌رقصش بشود... اسم این جوان تیلنی بود. به نظر بیست و چهار پنج ساله می‌آمد. نسبتاً قدبلند بود. چهره جذابی داشت. چشم‌هایش باهوش و جان‌دار بودند. شاید خوش‌قیافه خوش‌قیافه نبود، اما به هر حال خوش‌قیافه بود. طرز حرف‌زدنش هم خوب بود، و کاترین حس کرد بخت و اقبال به سراغش آمده. موقع رقصیدن، فرصت حرف‌زدن نبود، اما وقتی رفتند پشت میز چای نشستند کاترین دید او همان قدر جذاب است که دلش می‌خواست. خوش‌بین بود و اعتماد به نفس داشت... نوعی شیطنیت و خوشمزگی در رفتارش بود که کاترین دوست داشت، هر چند که زیاد از آن سر در نمی‌آورد. بعد از کمی

گپ زدن دربارهٔ چیزهایی که طبیعتاً به دور و برشان مربوط می‌شد، مرد جوان ناگهان گفت: «... خانم، من در احوال پرسی‌های مرسوم از یک هم‌رقص واقعاً قصور کرده‌ام. هنوز از شما پرسیده‌ام چند وقت است به بـث آمده‌اید، قبلاً هم این‌جا آمده بودید یا نه، به سالن بالایی رفته‌اید یا نه، تئاتر و کنسرت چه‌طور، و کلاً از این شهر خوش‌تان می‌آید یا نه. واقعاً کوتاهی کرده‌ام... اما اصلاً شما فرصت دارید در مورد این جزئیات با من حرف بزنید؟ اگر دارید، من یکی یکی سؤال کنم.»

«لازم نیست خودتان را به چنین زحمتی بیندازید، آقا.»

«زحمتی نیست، خانم، مطمئن باشید.» بعد قیافه‌اش به خنده با حالتی باز شد، لحن ملایمی در پیش‌گرفت و با ژست ساختگی ادامه داد: «خیلی وقت است که به بـث آمده‌اید، خانم؟»

کاترین جواب داد: «حدود یک هفته است.» و سعی کرد جلو خندهٔ خودش را بگیرد.

جوان با حیرت ساختگی گفت: «عجب!»

«از چه چیزی تعجب می‌کنید، آقا؟»

جوان با لحن طبیعی‌اش گفت: «راستی، چرا؟» و ادامه داد: «... بالاخره جواب شما یک احساسی را ایجاد می‌کند. احساس تعجب هم راحت‌تر به آدم دست می‌دهد... نامعقول‌تر از احساس‌های دیگر که نیست... حالا اجازه بفرمایید ادامه بدهیم. قبلاً هیچ‌وقت این‌جا نیامده بودید، خانم؟»

«هیچ‌وقت، آقا.»

«جدی؟ با قدم‌تان سالن بالایی را مزین کرده‌اید؟»

«بله، آقا، دوشنبه‌ای که گذشت آن‌جا بودم.»

«به تئاتر هم رفته‌اید؟»

«بله، آقا، روز سه‌شنبه رقص دیدن نمایش.»

«کنسرت چه‌طور؟»

«بله، آقا، چهارشنبه رقص.»

«روی هم رفته از بٹ خوش تان آمده؟»

«بله... خیلی خوشم آمده.»

«حالا من باید لبخند رضایت بزنم، بعدش می توانیم باز هم معمولی بشویم.»

کاترین سرش را برگرداند. نمی دانست که دل به دریا بزند و بخندد یا نه. جوان با لحن جدی گفت: «می فهمم چه فکری درباره ام می کنید... در خاطرات فردای شما من جای ناجوری خواهم داشت.»

«خاطرات من؟»

«بله، من دقیقاً می دانم که چه خواهید نوشت: جمعه، رفتم به سالن پایی؛ لباس حریر گلدارم را پوشیدم که تزیینات آبی دارد... کفش مشکی ساده... حسابی گل کردم. اما مرد خل و چل نسبتاً شوخی آمد و خیلی عجیب مزاحم شد. مجبورم کرد با او برقصم. بعد با مزخرفاتش کلافه ام کرد.»

«مطمئن باشید چنین چیزهایی نخواهم نوشت.»

«اجازه دارم که بگویم چه باید بنویسید؟»

«اگر می خواهید بگویید، بفرمایید.»

«با جوان بسیار مطبوعی رقصیدم که آقای کینگ معرفی اش کرد. کلی با او حرف زدم... به نظر می رسد نابعاً استثنایی باشد... امیدوارم بیشتر بشناسمش. خانم، این چیزی است که من دوست دارم شما بنویسید.»

«ولی شاید من خاطراتم را ننویسم.»

«پس شاید این جا ننشسته اید و من هم کنار تان ننشسته ام. به این ها هم می شود شک کرد. خاطرات تان را ننویسید؟ اگر ننویسید، قوم و خویش های شما از طرز زندگی تان در بٹ چه طور سر درمی آورند؟ اگر هر شب خاطرات تان را یادداشت نکنید، چه طور می شود معارفه ها و صحبت های هر روز را آن طور که لازم است نقل کرد؟ اگر بعداً به خاطرات خود مراجعه نکنید، لباس های مختلفی را که می پوشید چه طور به یاد می آورید؟ حالات خاص قیافه تان، چین و شکن گیسوی تان را به شکل های مختلفش چه طور به

یاد می آورید؟» خاتم عزیز، من از امورات خانم های جوان زیاد بی خبر نیستم، لافل آن اندلن که شما وانمود می کنید بی خبر نیستم. اصلاً همین عادت پسندیده خاطره نویسی است که کمک می کند به انشای روان، که خب خانم ها کلاً در آن تبحر دارند. همه می دانند که استعداد جنس لطیف برای نوشتن نامه های درست حسابی زیاد است. بله، شاید طبیعت هم دخیل باشد، اما من مطمئنم که تمرین خاطره نویسی هم خیلی کمک می کند.»

کاترین با شک و تردید گفت: «راستش من هم گاهی فکر می کردم که آیا واقعاً خانم ها خیلی بهتر از آقایان نامه نمی نویسند؟ یعنی... ولی به نظرم این طور نمی آید که همیشه هم ماها بهتر می نویسیم.»

«تا جایی که من امکان قضاوت داشته ام، به نظرم این طور آمده که انشای خانم ها در نامه نویسی بی عیب و نقص است، جز سه مورد.»
«کدام ها؟»

«نقص کلی در موضوع، بی توجهی کامل به نقطه گذاری، و بی اطلاعی خیلی زیاد از دستور زبان.»

«پناه بر خدا! بی خود نمی ترسیدم بزیند زیر تعریف و تمجیدهای تان. به این ترتیب، زیاد هم ماها را قابل نمی دانید.»

«دیگر نمی گویم که زنان بهتر از مردان نامه می نویسند، وگرنه مجبور می شوم بگویم آواز هم بهتر می خوانند یا نقاشی شان هم بهتر است. هر جا که پای ذوق و قریحه در میان باشد، مهارت و توانایی بین زن و مرد تقریباً مساوی تقسیم شده.»

خانم الن رسید و حرف شان را قطع کرد. گفت: «... کاترین جان، این مستحاج را از آستینم بکش بیرون. لابد تا حالا هم حسابی سوراخ شده. خیلی ناراحت می شوم اگر سوراخ شده باشد. این لباس مورد علاقه من است، هر چند که پارچه اش یاردی نه شیلینگ بیشتر نیست.»

آقای تیلنی نگاهی به لباس حریر انداخت و گفت: «دقیقاً همان است که می شد حدس زد، خانم.»

«شما پارچه‌ها را می‌شناسید، آقا؟»

«خیلی خوب. همیشه کراواتم را خودم می‌خرم، به خاطر همین هم صاحب نظر شده‌ام. خواهرم هر وقت می‌خواهد لباس بخرد نظر مرا می‌پرسد. چند روز پیش یک دست لباس برای خواهرم خریدم. هر خانمی که این لباس را دید گفت عجب خرید معرکه‌ای بوده. من یاردی پنج شیلینگ دادم. تازه حریر هندی اصل بود.»

خانم الن از هوش و فراست این جوان تعجب کرد. گفت: «مردها معمولاً توجهی به این جور چیزها ندارند. من هیچ وقت نمی‌توانم به آقای الن حالی کنم که فرق لباس‌هایم را تشخیص بدهد. خوش به حال خواهرتان، آقا.»

«خدا کند، خانم.»

«خب، آقا، در مورد لباس دوشیزه مورلند نظرتان چیست؟»

خیلی جدی و رانداز کرد و گفت: «خیلی قشنگ است، خانم، ولی فکر نمی‌کنم بعد از شسته‌شدن حالتش حفظ بشود. ممکن است از ریخت بیفتد.»

کاترین با خنده گفت: «شما چه قدر... نزدیک بود بگویند «چه قدر عجیب هستید.»

خانم الن گفت: «من با شما هم عقیده‌ام، آقا. موقعی که دوشیزه مورلند داشت این را می‌خرید همین را گفتم.»

«ولی خانم، شما می‌دانید که حریر همیشه به یک کاری می‌آید. دوشیزه مورلند می‌تواند راحت یک دستمال از آن دریاورند، یا یک شبکلاه، یا یک شتل... حریر که هدر نمی‌رود. خواهرم وقتی ولخرجی می‌کند و زیادی می‌خرد، یا وقتی توی بُرش اشتباه می‌کند، همین را می‌گویند. لااقل چهل دفعه شنیده‌ام.»

«بش جای قشنگی است، آقا. کلی مغازه خوب دارد... متأسفانه ما توی دهکده از این جور چیزها دوریم. البته در سالزبری مغازه‌های خیلی خوبی هست، اما راهش طولانی است... هشت مایل. راه کمی نیست. آقای الن می‌گویند هشت مایل است، درست هشت مایل، ولی من مطمئنم بیشتر از هشت مایل

نیست. تازه خیلی هم خسته‌کننده است... هر وقت برمی‌گردم از خستگی می‌افتم. این‌جا آدم می‌تواند پایش را از منزل بگذارد بیرون و ظرف پنج دقیقه هرچه دلش خواست بخرد.»

آقای تیلنی خیلی مؤدب بود و به حرف‌های خانم‌الن توجه نشان می‌داد. خانم‌الن هم یکریز از پارچه و حریر و این جور چیزها حرف زد، تا بالاخره دوباره رقص شروع شد. کاترین موقعی که به گفت‌وگوی آن‌ها گوش می‌داد، فکر می‌کرد چرا آقای تیلنی این قدر وارد جزئیات کارهای دیگران می‌شود... وقتی به طرف سالن رقص برمی‌گشتند، آقای تیلنی گفت: «این‌طور جدی دارید به چه چیزی فکر می‌کنید؟ ... امیدوارم به هم‌رقص‌تان مربوط نشود. اما از طرز سر تکان دادن‌تان معلوم است که فکرهای خوبی نمی‌کنید.»

کاترین رنگ به رنگ شد و گفت: «به چیزی فکر نمی‌کردم.»
«الابد بغرنج و عمیق است، ولی من بدم نمی‌آید که اعلام کنید به من نخواهید گفت.»

«خب، پس، نمی‌گویم.»

«متشکرم، چون از این به بعد با هم بیشتر آشنا خواهیم شد، برای این‌که هر بار شما را ببینم می‌توانم درباره‌ی این قضیه سربه‌سرتان بگذارم، و هیچ چیز هم توی دنیا این همه به صمیمیت کمک نمی‌کند.»

رقصیدند. وقتی سالن تعطیل شد، لااقل دوشیزه خانم ما دیگر مشتاق بود که این دوستی و آشنایی ادامه پیدا کند. معلوم نیست که وقتی آب و شراب گرمش را سر می‌کشید زیاد به او فکر می‌کرد یا نه، و وقتی هم به رختخوابش رفت خواب او را دید یا نه. بله، معلوم نیست. اما من امیدوارم چرت مختصری زده باشد، یا فو‌قش خواب سبک بامدادی. آخر، به قول یک نویسنده معروف، اگر حقیقت داشته باشد که هیچ خانم جوانی حق ندارد قبل از اظهار عشق جناب آقا عاشق او بشود، پس خیلی زشت است که خانم جوانی خواب جناب آقای را ببیند قبل از آن‌که جناب آقا خواب سرکارخانم را دیده باشد. این‌که آقای تیلنی چه قدر اهل خواب و رؤیا یا عشق و عاشقی

بود، مطلبی بود که شاید هنوز به فکر آقای الن خطوط نکرده بود، اما این که آقای الن مخالفتی با معاشرت تحت الحمايه جوان خود نداشت، بعد از کمی پرس و جو مسجل شد، چون سر شب به خودش زحمت داده بود تا سر دریاورد که هم رقص کاترین کیست، و مطمئن شده بود آقای تینلی کشیش است و عضو یک خانواده محترم مقیم گلوسترشر.

فصل ۴

روز بعد، کاترین با شور و شوقی بیشتر از همیشه به سالن آب رفت، با این دلخوشی که قبل از تاریک شدن هوا آقای تیلنی را آنجا ببیند و به محض دیدنش هم لبخند بزند... اما لازم نشد لبخند بزند... آقای تیلنی پیدایش نشد. در ساعت‌های جنب و جوش و شلوغی، سروکله همه آدم‌های بٹ توی سالن پیدا شد جز آقای تیلنی. دسته دسته آدم می‌آمدند و می‌رفتند، از پله‌ها بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند، اما این‌ها که کسی نبودند آدم به آن‌ها اهمیت بدهد و بخواهد نگاه‌شان کند. همه بودند جز آقای تیلنی. کاترین و خانم الن بعد از کلی بالا پایین رفتن توی سالن خسته شدند و بالاخره نزدیک ساعت دیواری بزرگ نشستند. در این موقع خانم الن گفت: «بٹ چه جای خوبی است! اگر این‌جا دوست و آشنایی داشتیم نور علی نور می‌شد.»

این احساس آن‌قدر به زیان آمده بود و نتیجه نداده بود که خانم الن دیگر دلیلی نداشت که باز هم امیدوار باشد این حرف فایده‌ای داشته باشد. اما از بجگی شنیده‌ایم که «در نومییدی بسی امید است» و «هیچ زحمتی بی‌اجر نمی‌ماند». زحمتی هم که هر روز خانم آلن می‌کشید و آرزویی که هر روز تکرار می‌کرد بالاخره بی‌اجر و مزد نماند، چون ده دقیقه از نشستنش نگذشته بود که یک خانم هم‌سن و سال خودش که کنارش نشسته بود و چند دقیقه‌ای

می‌شد به بحر او رفته بود، با خوش‌رویی هرچه تمام‌تر رو کرد به خانم‌الن و گفت: «... خانم، فکر نمی‌کنم اشتباه کرده باشم. از آخرین دفعه‌ای که فیض دیدار شما نصیم شد خیلی گذشته، ولی مگر اسم شما‌الن نیست؟» به این سؤال طبعاً زود جواب داده شد. بعد خانم غریبه گفت که اسم خودش تورپ است. خانم‌الن هم زود قیافه دوست و هم کلاسی سابقش را به یاد آورد. بعد از شوهرکردن هردو نفرشان، فقط یک بار او را دیده بود، آن هم سال‌ها پیش. خب، خوشحالی‌شان از این دیدار خیلی زیاد بود، چون پانزده سالی می‌شد که به کلی از هم بی‌خبر بودند. اول از قیافه یکدیگر تعریف کردند و گفتند که واقعاً خوب مانده‌اند، بعد هم گفتند از آخرین دفعه‌ای که با هم بوده‌اند زمان چه زود گذشته، هیچ تصور نمی‌کرده‌اند این‌جا در بٹ یکدیگر را ببینند، و خلاصه، چه سعادتی است که آدم دوست قدیمی‌اش را ببیند. بعد هم نوبت رسید به پرس‌وجو و حال و احوال و خبر دادن از اوضاع خانواده‌ها، خواهرها، قوم و خویش‌ها. هردو با هم حرف می‌زدند، بیشتر دوست داشتند خبر بدهند تا خبر بگیرند، و هیچ‌کدام‌شان هم زیاد متوجه نمی‌شد دیگری چه می‌گوید. اما خانم تورپ در وراجی یک سر و گردن از خانم‌الن بالاتر بود، چون خانواده پرجمعیتی داشت. وقتی درباره استعداد پسرها و زیبایی دخترهایش داد سخن می‌داد، ... وقتی از احوال و افکار آن‌ها می‌گفت، ... وقتی تعریف می‌کرد که جان در آکسفورد است، ادوارد در مدرسه مرچنت-تیلرز، ویلیام در دریا، ... و هر سه نفرشان هم در جایی که هستند محبوب‌تر و محترم‌تر از بقیه‌اند، بله، وقتی این‌ها را می‌گفت، خانم‌الن اصلاً حرف‌هایی شبیه این نداشت که بزند، هیچ فتح‌الفتوحی نداشت که شیورش را به گوش ناشنوا و ناباور دوستش فروکند، و به خاطر همین مجبور بود بشیند و وانمود کند که دارد به همه این افاضات مادرانه گوش می‌دهد، اما عملاً دل خودش را خوش کرده بود به این‌که با نگاه نافذش زود کشف کرده که قیطان لباس خانم تورپ اصلاً به قشنگی قیطان لباس خودش نیست.

خانم تورپ بلند گفت: «این هم دخترهای گل من.» و سه دوشیزه خانم ترگل و ورگل را نشان داد که دست در دست هم داشتند به طرف او می آمدند. بعد ادامه داد: «خانم الن عزیز، مشتاقم که معرفی شان کنم. از دیدن تان خیلی خوشحال می شوند. آن یکی که بلندتر است ایزابلاست، دختر بزرگم. خانم جوان آراسته ای است، مگر نه؟ آن دوتای دیگر هم کشته مرده زیاد دارند، ولی من فکر می کنم ایزابلا خوشگل تر است.»

دوشیزه تورپ ها معرفی شدند. دوشیزه مورلند هم که موقتاً فراموشش کرده بودند به آن ها معرفی شد. اسم دوشیزه مورلند ظاهراً توجه همه آن ها را به خود جلب کرد. کمی که حرف های رسمی زدند، سرکار دوشیزه بزرگ تر با صدای بلند به بقیه گفت: «دوشیزه مورلند چه قدر شبیه برادرش است!» مادرشان هم با تعجب گفت: «اصلاً عین اوست!» بقیه هم دوسه بار تکرار کردند: «هر جا ایشان را می دیدیم می فهمیدیم خواهر او هستند!» کاترین یک لحظه حاج و واج ماند، اما تا خانم تورپ و دخترهایش شروع کردند به گفتن این که سابقه آشنایی شان با آقای جیمز مورلند به کجا برمی گردد، کاترین یادش آمد که تازگی ها برادر بزرگ ترش با مرد جوانی در کالج دوست شده بود که اسمش تورپ بود. تازه، آخرین هفته تعطیلات کریسمس را هم با خانواده تورپ در نزدیکی لندن گذرانده بود.

بعد از توضیحات، دوشیزه تورپ ها کلی حرف های محبت آمیز دیگر هم زدند و گفتند دل شان می خواهد با کاترین بیشتر آشنا بشوند، اصلاً به خاطر دوستی برادرها از حالا با هم دوست هستند، و غیره و غیره، که کاترین با خوشحالی شنید و با قشنگ ترین الفاظی هم که بلد بود جواب داد. بعد هم برای اثبات رفاقت از کاترین خواسته شد دست دوشیزه تورپ بزرگ تر را بگیرد تا چرخشی در سالن بزنند. کاترین از این که آشنایانش در بـث بیشتر می شدند خوشحال بود و موقعی هم که داشت با دوشیزه تورپ حرف می زد چیزی نمانده بود آقای تیلنی را فراموش کند. مسلماً دوستی بهترین مرهم درد عشق های ناکام است.

صحبت‌شان بیشتر مربوط می‌شد به موضوع‌هایی که وقتی راحت درباره‌شان حرف زده شود معمولاً به گل‌کردن دوستی ناگهانی دو خانم جوان خیلی کمک می‌کند... مثل لباس، مهمانی رقص، خوش و بش کردن‌ها و چیزهای عجیب و غریب و خنده‌دار. اما دوشیزه تورپ که چهار سال از دوشیزه مورلند بزرگ‌تر بود، و خب، لااقل چهار سال هم با معلومات‌تر بود، درباره‌ چنین چیزهایی خیلی بهتر صحبت می‌کرد. می‌توانست مهمانی‌های بـث را با مهمانی‌های تانبریج مقایسه کند، مد لباس آن‌جا را با مد لباس لندن. می‌توانست نظر دوست جدیدش را در مورد بسیاری از اقلام لباس‌های باب سلیقه حک و اصلاح کند. می‌توانست سروسر داشتن هر آقا و خانمی را که به هم لبخند می‌زدند کشف کند. و می‌توانست وسط آن همه جمعیت فوراً یک چیز عجیب و خنده‌دار را نشان بدهد. کاترین که این چیزها برایش تازگی داشت به قابلیت‌های دوستش آفرین می‌گفت. البته این قابلیت‌ها آن‌قدر احترام‌کاترین را برمی‌انگیخت و چنان ابهتی به دوشیزه تورپ می‌داد که نمی‌شد زیاد با او خودمانی رفتار کرد، اما دوشیزه تورپ خیلی شاد و بی‌تکلف بود. تازه، از آشنایی با کاترین خیلی اظهار خوشوقتی می‌کرد، و همین باعث می‌شد آن احساس هیبت درکاترین تخفیف پیدا کند و جایش را فقط احساس محبت بگیرد و بس. آن‌قدر به هم علاقه پیدا کردند که با پنج شش بار دورزدن در سالی آب معدنی هم از یکدیگر سیر نشدند، و موقعی که همه داشتند از سالن خارج می‌شدند دوشیزه تورپ تا دم در منزل آقای الن همراه کاترین رفت. در این‌جا هم هردو خیلی خوشحال و خاطرجمع شدند از این‌که شب توی تئاتر یکدیگر را خواهند دید و صبح روز بعد هم در فلان کلیسا دعا خواهند خواند. بعد، مقصـل و طولانی، و با محبت زیاد، دست یکدیگر را فشردند. بعد هم کاترین تندتند از پله‌ها دوید بالا و از پنجره اتاق پذیرایی رفتن دوشیزه تورپ را در سرازیری خیابان نگاه کرد. از ناز و اطوار راه‌رفتنش کیف کرد و به برازندگی هیکل و لباسش آفرین گفت، و همان‌طور که حقش بود خدا را شکر کرد که

دست سرنوشت چنین دوستی را سر راهش قرار داده است. خانم تورپ بیوه بود. بیوهٔ چندان ثروتمندی نبود اما زن خوش اخلاق و خیرخواهی بود، همین طور مادری که به بچه‌هایش زیاد سخت نمی‌گرفت. دختر بزرگ‌ترش خوش برو رو بود. دوتای کوچک‌تر هم که وانمود می‌کردند به خوشگلی خواهر بزرگ‌شان هستند و در رفتار و سرو وضع از او تقلید می‌کردند، بله، این‌ها هم کُمت‌شان لنگ نبود.

این شرح مختصر خانوادگی لازم بود تا مجبور نشوم جزئیات زندگی خود خانم تورپ و ماجراها و غم و غصه‌های گذشته‌اش را مفصل و موبه‌مو برای‌تان تعریف کنم، چون در این صورت خودش سه چهار فصل جا می‌گرفت. آن وقت، پای فرومایگی لردها و وکلا به میان می‌آمد و مکالمه‌های بیست سال پیش‌تر جزء به جزء تکرار می‌شد.

فصل ۵

کاترین آن شب در تئاتر زیاد حواسش جمع نبود. به اشاره‌ها و لبخندهای دوشیزه تورپ با حواس‌پرتی جواب می‌داد. اما همین هم باعث می‌شد نتواند آن‌جور که دلش می‌خواهد با نگاه کاونده‌اش توی تک‌تک جایگاه‌ها دنبال آقای تیلنی بگردد. ظاهراً آقای تیلنی به نمایش و تئاتر هم بیشتر از سالن رقص علاقه نداشت. روز بعد کاترین امیدوار بود که بخت بیشتری‌اش بشود. دلش می‌خواست هوا خوب باشد. وقتی دید چه روز قشنگی است ته‌ماندهٔ شک و تردیدش هم برطرف شد. هوای خوب روز یکشنبه در بـُـت همه را از خانه‌ها بیرون می‌کشید، و خب، روز به این خوبی همهٔ عالم می‌آیند بیرون برای هواخوری و قدم‌زدن، و به دوست و آشنا که می‌رسند می‌گویند چه روز خوبی، چه هوای مطبوعی.

بعد از عبادت یکشنبه، تورپ‌ها و ال‌ها با اشتیاق به هم ملحق شدند. مدتی در سالن آب ماندند و دیدند شلوغی غیرقابل تحمل است و چشم آدم حتی به یک قیافهٔ درست حسابی هم نمی‌افتد، درحالی‌که در آن فصل سال، در روزهای یکشنبه قاعدتاً چشم آدم می‌بایست به جمال قیافه‌های خوب روشن بشود. بعد هم زود راه افتادند به طرف گردشگاه کریست تا رنگ آدم‌های بهتری را ببینند. در این‌جا، کاترین و ایزابلا، دست در دست یکدیگر،

باز هم با گفت‌وگویی بی‌شילה‌پيله حلاوت دوستی را چشیدند... از این در و آن در حرف زدند و کلی کیف کردند، اما کاترین باز هم از دیدن هم‌رقصش ناامید شد. جناب آقا انگار غیب شده بود. هر جا دنبالش می‌گشتید نبود، چه در گردش‌های صبح و چه در جمع‌های شب. نه در سالن بالایی دیده می‌شد و نه در سالن پایینی، نه در مهمانی‌های رسمی و نه در مهمانی‌های غیررسمی. نه بین کسانی که پیاده می‌رفتند آفتابی می‌شد، نه کسانی که سوار اسب بودند یا کالسکهٔ روباز می‌راندند. در کتابچهٔ اسامی سالن آب هم اسمش نبود. خب، کنجکاوی و پرس‌وجو دیگر فایده نداشت. لابد از بٹ رفته بود. اما چرا نگفته بود اقامتش در بٹ این قدر کوتاه خواهد بود! این جور رمز و راز که همیشه برانندهٔ قهرمانان داستان‌هاست، به تخیلات و تصورات کاترین دربارهٔ شخصیت و رفتار آقای تیلنی لطف و جذابیت بیشتری می‌داد و آتش شوقش را برای شناختن او تیزتر می‌کرد. از تورپ‌ها نمی‌توانست سرنخی بگیرد، چون تورپ‌ها قبل از دیدن خانم الن فقط دو روز بود به بٹ آمده بودند. اما کاترین موضوع را با دوست عزیزش زیاد در میان می‌گذاشت و او هم تشویقش می‌کرد که از فکر آن مرد خارج نشود. به خاطر همین، تصویری که کاترین در ذهنش داشت اصلاً رنگ نمی‌باخت. ایزابلا مطمئن بود او جوان جذابی است. از این هم مطمئن بود که آن جوان از کاترین عزیز خوشش آمده و به همین زودی‌ها سر و کله‌اش پیدا می‌شود. تازه، چون کشیش بود کاترین بیشتر خوشش می‌آمد. می‌گفت «باید اعتراف کنم که حرفه‌اش را دوست دارم»، و موقع گفتن این، چیزی شبیه آه از نهادش برمی‌آمد. شاید کاترین اشتباه می‌کرد که نمی‌خواست علت این احساس خوش و شیرین را بداند... اما خب، در ریزه‌کاری‌های عشق تجربه نداشت، در آداب دوستی هم تجربه نداشت، و در نتیجه، نمی‌دانست چه موقع باید شوخی‌های ظریف کرد و چه موقع هم باید اعتماد کرد.

خانم الن دیگر خوشحال خوشحال بود... کاملاً از بٹ راضی بود. دوست و آشناهایی پیدا کرده بود. بخشش هم زده بود و این دوست و آشناها اعضای

خانواده یک دوست گران قدر قدیمی از کار درآمده بودند. تازه، محض کامل شدن عیشش، دیده بود که این دوستان به هیچ وجه لباس شان به گرانی لباس خود او نیست. دیگر هر روز نمی گفت «کاش در بٹ دوست و آشنایی داشتیم!» حالا می گفت: «... چه قدر خوشحالم که خانم تورپ را دیده ایم!...» همان قدر هم دوست داشت مراوده طرفین بیشتر بشود که تحت الحمايه جوانش و ایزابلا دوست داشتند بشود. روز برایش درست نمی گذشت مگر آن که کلی با خانم تورپ می نشست و گپ می زد، اما چه گپی! کمتر پیش می آمد که تبادل نظر کنند، و خیلی وقت ها هم موضوع صحبت شان یکی نبود، چون خانم تورپ بیشتر درباره بچه هایش حرف می زد و خانم الن هم درباره لباس هایش.

دوستی کاترین و ایزابلا که گرم شده بود خیلی هم صمیمانه ادامه یافت. محبت شان آن قدر زود گل کرده بود که کمی بعد هم برای اطرافیان و هم برای خودشان جای هیچ شبهه ای باقی نگذاشت. یکدیگر را به اسم کوچک صدا می کردند، موقع راه رفتن دست یکدیگر را می گرفتند، دنباله لباس یکدیگر را موقع رقص با سنجاق تو می زدند، و در صف رقص هم کنار یکدیگر می ماندند. اگر هم باران می آمد و از گردش و تفریح می افتادند، با وجود گل و شل به دیدن همدیگر می رفتند، و بعد توی منزل می نشستند و با هم رمان می خواندند. بله، رمان... آخر، من آن رسم تنگ نظرانه و توهین آمیز رمان نویسان را دنبال نمی کنم که معمولاً با سرزنش های تحقیرآمیزشان درست همان آثاری را خوار و خفیف جلوه می دهند که خودشان مدام دارند تعدادشان را افزایش می دهند. با بزرگ ترین دشمنان شان دست به یکی می کنند و بدترین و تدرتین صفات و القاب را به چنین آثاری نسبت می دهند و حتی به ندرت اجازه می دهند قهرمان زنی که خودشان ساخته اند این آثار را بخواند، و همین قهرمان زن اگر دست بر قضا یک رمان دستش برسد مطمئناً صفحات بی روح و کسل کننده آن را با انزجار ورق خواهد زد. حیف! اگر قهرمان زن یک رمان را قهرمان زن یک رمان دیگر تشویق نکند، پس از چه

کس دیگری باید انتظار حمایت و همدلی داشته باشد؟ من نمی‌توانم تأیید کنم. بگذاریم به عهده نقادان تا هر جور دل‌شان خواست در این افاضات خیال دخل و تصرف کنند، و هر رمان تازه‌ای که درمی‌آید با شیوه‌های نغ‌نما همان حرف‌های بنجل و به‌دردنخوری را بزنند که صدای ناله و فریاد مطبوعات ما را درآورده است. بگذریم. از همدیگر فرار نکنیم. ما یک مجموعه زخم‌دیده واحدیم. با این‌که محصولات طبع ما بیش از هر دم و دستگاه ادبی دیگری در دنیا سبب لذت و فایده همه‌جانبه و بی‌شائبه شده است، هیچ نوع نوشته‌ای هم این‌قدر بد و بیراه نشیده است. به علت تکبر، جهل، یا مُد، تعداد دشمنان ما تقریباً به اندازه تعداد خوانندگان ماست. هزار نفر قلم به دست می‌گیرند و از توانایی‌های کسان‌ی تمجید می‌کنند که تاریخ انگلستان را به‌تهدم تقلیل می‌دهند یا ابیاتی از میلتن^۱، پوپ^۲ و پرایر^۳ را با مقاله‌ای از اسپکتیتر^۴ و فصلی از کتاب‌های استرن^۵ سرهم‌بندی و چاپ می‌کنند،... اما وقتی پای رمان به میان می‌آید، انگار همه دل‌شان می‌خواهد زحمت و استعداد رمان‌نویس را منکر شوند، و شروع می‌کنند به عیب و ایرادگرفتن از آثاری که فقط با ذوق و قریحه و نبوغ جای خود را باز کرده‌اند. «من رمان نمی‌خوانم... من به رمان نگاه هم نمی‌کنم... خیال نکنید من زیاد رمان می‌خوانم... از رمان که نباید بیش از این توقع داشت.» حرف‌های رایج این‌هاست.... «دوشیزه خانم، دارید چه کتابی می‌خوانید؟» و سرکار دوشیزه جواب می‌دهد: «اوه! هیچی، رمان است!» بعد هم با بی‌اعتنایی ساختگی یا خجلت آنی، کتاب را می‌گذارد پایین.... «سیلیاست، همین یا کامیلا، یا

۱. جان میلتن (۱۶۰۸-۱۶۷۴)، شاعر.

۲. الکزاندر پوپ (۱۶۸۸-۱۷۴۴)، شاعر.

۳. متیو پرایر (۱۶۶۴-۱۷۲۱)، شاعر.

۴. روزنامه‌ای که در سال ۱۷۱۱ و ۱۷۱۲ منتشر می‌شد.

۵. لارنس استرن (۱۷۱۳-۱۷۶۸)، نویسنده.

بلیندا^۱». خلاصه، درست همان آثاری که عالی‌ترین قوه‌های ذهن در آن‌ها به نمایش درمی‌آید و لایه‌لای اوراق‌شان جامع‌ترین شناخت از طبیعت آدمی به چشم می‌خورد، سزاوارترین تصاویر از تنوع طبع آدمی و جان‌دارترین فیضان‌های ذوق و قریحه با گزیده‌ترین زبان به جهانیان انتقال می‌یابد. همان خانم اگر به جای چنین رمانی یک دورهٔ جلدشده از روزنامه‌های اسپکتیتر دستش بود و می‌خواند، خیلی با غرور آن را نشان می‌داد و اسمش را هم می‌گفت. البته بعید می‌بود هیچ قسمتی از آن مجلد قطور او را مجذوب کند، چون نه مطالبش به مذاق خانم‌های جوان خوش می‌آید و نه مبک و سیاقش. مطالبش عمدتاً شامل موقعیت‌های نامحتمل، شخصیت‌های غیرطبیعی و محاوره‌هایی است که هیچ ربطی به هیچ آدم زنده‌ای ندارد. زبانش نیز آن قدر ثقیل است که آدم درست سر در نمی‌آورد در چه سن و سالی باید آن را خواند تا هضمش کرد.

۱. میسلیا (۱۷۸۲) و کامیلا (۱۷۹۶) اثر فرانسه (فانی) برنی (۱۷۵۲-۱۸۴۰) هستند. بلیندا/ (۱۸۰۱) اثر ماریا اجورث (۱۷۶۷-۱۸۴۰).

فصل ۶

گفت‌وگوی زیر، که بعد از هشت نه روز آشنایی، یک روز صبح در سالی آب بین دو دوست درگرفت، نمونه‌ای است از صمیمیت بسیار زیاد آنها، نمونه آن باریک‌بینی، ملاحظه و احتیاط، فکرهای بکر، و ذوق و سلیقه ادبی که نشان می‌داد دوستی و علاقه‌شان چه قدر معقول و مقبول است.

قرار گذاشته بودند. ایزابلا که تقریباً پنج دقیقه زودتر از دوستش رسیده بود، تا کاترین به طرفش آمد خیلی طبیعی به او گفت: «... عزیز من، چرا این قدر دیر کردی؟ یک قرن است منتظرم!»

«راست می‌گویی؟ عجب! ... متأسفم، ولی واقعاً من فکر می‌کردم بموقع می‌رسم. تازه ساعت یک است. نکند تو زود آمده باشی؟»

«اوه! حداقل ده قرن. مطمئنم که نیم ساعت است این جا هستم. خب، حالا بیا برویم بنشینیم آن طرف سالن و خوش باشیم. صد تا مطلب هست که باید به تو بگویم. اول از همه این که خیلی نگران بودم امروز باران بیاید، درست همان موقع که می‌خواستم راه بیفتم. انگار رگبار در پیش بود. آن وقت به دردمر می‌افتادم! می‌دانی، قشنگ‌ترین کلاهی را که فکرش را بکنی دیده‌ام، همین الان توی ویرترین مغازه‌ای در میلسم استریت... خیلی شبیه کلاه تو، فقط روبان هایش، به جای سبز، قرمز پرتقالی بود. خیلی دلم می‌خواستش. خب،

کاترین جان، تو امروز چه کارها کرده‌ای؟ ... کارت با اودولفو^۱ به کجا رسید؟
 «خب، از موقعی که پا شدم داشتم می‌خواندم. رسیدم به تورِ مشکی.»
 «جداً؟ چه عالی! اوهِ! تمام دنیا را بدهی به تو نمی‌گیرم پشت تورِ مشکی
 چه بود! خیلی دلت می‌خواهد بدانی، مگر نه؟»
 «اوهِ! بله. خیلی. چه چیزی ممکن است پشت تورِ مشکی باشد؟ ... اما
 نگو... به هیچ قیمتی نباید به من بگویی. می‌دانم که باید یک اسکلت باشد،
 مطمئنم که اسکلت لائورتینا^۲ است. اوهِ! خیلی از این کتاب خوشم آمده. دلم
 می‌خواهد تا آخر عمرم بخوانمش. اگر برای دیدن تو نبود، مطمئن باش به
 هیچ قیمتی حاضر نبودم بگذارمش پایین.»
 «عزیزم! چه قدر از تو ممنونم! وقتی اصرار اودولفو را تمام کردی با هم
 ایتالیایی^۳ را می‌خوانیم. ده دوازده تا کتاب این جوری دیگر هم برایت
 یادداشت کرده‌ام.»

«راست می‌گویی؟ چه عالی! ... چه کتاب‌هایی اند؟»
 «الآن اسم‌شان را برایت می‌خوانم. این جاست، توی دفترچه‌ام یادداشت
 کرده‌ام. قلعهٔ وولفنباخ^۴، کلرمونت^۵، هشدارهای مرموز^۶، احضارکنندهٔ ارواح
 جنگل سیاه^۷، ناقوس نیمه‌شب^۸، یتیمِ راین^۹، و اصرار وحشتناک^{۱۰}. مدتی طول
 می‌کشد تا این‌ها را بخوانیم.»

۱. نام قلعهٔ نیمه‌مخروبه‌ای که حوادث رمان *اصرار اودولفو* (۱۷۹۴) اثر ان رادکلیف (۱۷۶۴-۱۸۲۳) در آن می‌گذرد.
۲. منظور سینیورا لائورتینی است که به شکل مرموزی در قلعهٔ اودولفو ناپدید شده است. نگاه کنید به یادداشت قبل.
۳. اثر ان رادکلیف (۱۷۹۷).
۴. اثر الیزا یارسنز (۱۷۹۳).
۵. اثر رجینا ماریا روش (۱۷۹۸).
۶. اثر الیزا یارسنز (۱۷۹۶).
۷. *احضارکنندهٔ ارواح*: یا *قصهٔ جنگل سیاه* اثر لورتس فلامینرگ که پیتِرتیوولد از آلمانی به انگلیسی ترجمه کرده بود (۱۷۹۴).
۸. اثر فرانسیس لاتوم (۱۷۹۸).
۹. اثر الینور اسلیت (۱۷۹۸).
۱۰. اثر کارل گروسه که پیتِرتیوولد از آلمانی به انگلیسی ترجمه کرده بود (۱۷۹۶).

«بله، حسابی. ولی آیا همه وحشتناک اند، مطمئنی که وحشتناک اند؟»
 «بله، کاملاً مطمئنم. یکی از دوست های صمیمی ام به اسم دوشیزه اندروز که دختر نازنینی است، یکی از تازین ترین آدم های دنیا، همه این ها را خوانده. کاش دوشیزه اندروز را می شناختی. حتماً خوشش می آمد. دارد قشنگ ترین شنی را که به فکرت برسد برای خودش توربافی می کند. به نظر من، به خوشگلی فرشته هاست. من خیلی ناراحت می شوم از دست مردهایی که از او تعریف و تمجید نمی کنند! ... حسابی از آن ها انتقاد می کنم.»

«انتقاد می کنی؟ واقعاً انتقاد می کنی که چرا تعریف و تمجید نمی کنند؟»
 «بله، می کنم. برای کسانی که واقعاً دوست من هستند، کاری نیست که من نکنم. من اصلاً نمی فهمم چه طور می شود آدم ها را نصفه نیمه دوست داشت. من ذاتم این جور نیست. علاقه مند که بشوم تا آخر می شوم. توی یکی از مهمانی های همین زمستان امسال به کاپیتان هانت گفتم که اگر قرار باشد تمام شب ذلهم کند من با او نمی رقصم، مگر این که قبول کند دوشیزه اندروز به خوشگلی فرشته هاست. مردها خیال می کنند ما نمی توانیم دوست واقعی باشیم، می دانی که... من هم تصمیم دارم فرق قضیه را نشان شان بدهم. حالا هم اگر بشنوم کسی سرسری از تو حرف می زند فوری از کوره درمی روم.... ولی بعید است، تو درست همان جور دختری هستی که مردها طرفدارش هستند.»

کاترین قرمز شد و گفت: «اوه! عزیزم، تو از کجا می دانی؟»
 «من خوب تو را می شناسم. تو کلی نشاط و طراوت داری، همان چیزی که دوشیزه اندروز ندارد. راستش، باید بگویم که یک جور حالت وارفتگی دارد، خیلی زیاد. اوه! باید به تو بگویم، دیروز درست موقعی که از هم خدا حافظی می کردیم متوجه شدم یک جوان دارد با علاقه و لذت به تو نگاه می کند... مطمئنم که عاشقت شده.» کاترین قرمز شد و انکار کرد. ایزابلا خندید و ادامه داد: «قسم می خورم همین طور بود، اما متوجه هم هستم که تو به تعریف و تمجیدهای کسی اعتنا نمی کنی، جز یک نفر که اسم ندارد. نه، من به تو ایراد

نمی‌گیرم...» لحنش جدی‌تر شد و اضافه کرد: «... از احساسات تو زود می‌شود سردرآورد. من می‌دانم که اگر کسی واقعاً گلویش جایی گیر کرده باشد، از تعریف و توجه بقیه زیاد خوشش نمی‌آید. چیزی که به آدم مورد علاقه ربط نداشته باشد، بی‌خاصیت و بی‌جاذبه می‌شود! کاملاً درکت می‌کنم.»

«اما تو نباید به من تلقین کنی که انگار همه‌اش دارم به آقای تیلنی فکر می‌کنم، چون شاید واقعاً دیگر هیچ‌وقت او را نبینم.»

«هیچ‌وقت نبینی؟ عزیزم، حرفش را هم نزن. مطمئنم که اگر این‌جوری فکر می‌کردی احساس بدبختی می‌کردی.»

«نه، اصلاً. نمی‌خواهم بگویم که از او خوشم نیامده، اما تا موقعی که دارم داستان اودولفو را می‌خوانم خیال نمی‌کنم کسی بتواند اوضاعم را به هم بریزد. اوه! آن تور مشکی ترساک! ایزابلای عزیز، من مطمئنم که پشت آن اسکلت لائورتیناست.»

«خیلی عجیب است که قبلاً داستان اودولفو را نخوانده بودی. لابد خانم مورلند با رمان مخالف است.»

«نه، نیست. خودش همه‌اش سرچارلزگراندین^۱ را می‌خواند. اما خب، کتاب‌های جدید زیاد دست ما نمی‌رسد.»

«سرچارلزگراندین؟ کتاب واقعاً وحشتناکی است، مگر نه؟ ... یادم است که دوشیزه اندروز حتی فصل اولش را هم نمی‌توانست تمام کند.»

«مثل داستان اودولفو که نیست، اصلاً. ولی فکر می‌کنم حسابی سر آدم را گرم می‌کند.»

«جدی که نمی‌گویی! ... از تو تعجب می‌کنم. من فکر می‌کردم به درد نمی‌خورد. خب، بگذریم. کاترین جان، تصمیم گرفتی امشب چه کلاهی سرت بگذاری؟ من می‌خواهم هر طور شده سرووضع عین تو باشد. می‌دانی که، مردها گاهی به همین توجه می‌کنند.»

۱. رمانی از سمیوئل ریچاردسن (۱۶۸۹-۱۷۶۱) که در سال ۱۷۵۳ منتشر شد.

کاترین خیلی معصومانه گفت: «خب، بکنند! چه اهمیتی دارد؟»
 «می‌گویی چه اهمیتی دارد؟ اوه، خدای من! البته من خودم هیچ وقت به حرف‌شان اهمیت نمی‌دهم. اگر درست و با اعتماد به نفس با آن‌ها طرف نشویم، خیلی وقت‌ها حسابی پررو می‌شوند. باید کاری کنیم که فاصله را حفظ کنند.»
 «جدی؟ ... خب، تا حالا فکرش را نکرده بودم. با من که همیشه خوب رفتار می‌کنند.»

«اوه! در ظاهر خودشان را این‌طور نشان می‌دهند. دغل‌ترین موجودات عالم‌اند، و خودشان را خیلی هم مهم می‌دانند! ... راستی، با این‌که تا حالا صد بار فکرش را کرده‌ام، همیشه یادم می‌رود از تو پیرسم چه جور مردی را می‌پسندی. سبزه دوست داری یا بور؟»
 «راستش، نمی‌دانم. فکرش را نکرده‌ام. چیزی بین این دو. خرمایی ... نه روشن، و نه خیلی تیره.»

«بسیار خوب، کاترین. خودِ خودش است. یادم نرفته که می‌گفتی آقای تیلنی چه جور است ... گندمگون، با چشم‌های سیاه، و موی نسبتاً تیره. ... خب، من سلیقه‌ام فرق می‌کند. من از چشم‌های روشن بیشتر خوشم می‌آید، اما در مورد قیافه ... می‌دانی ... من صورتِ روشن را بیشتر دوست دارم. اگر بین دوست و آشناهايت مردی با این مشخصات دیدی مبادا از من قایم کنی.»

«قایم کنم؟ ... منظورت چیست؟»

«ولش کن، نباید سربه‌سر هم بگذاریم. انگار زیادی حرف زده‌ام. از این موضوع بگذریم.»

کاترین، که کمی تعجب کرده بود، رضایت داد. بعد از چند لحظه سکوت، خواست برود سراغ موضوعی که آن موقع بیش از هر چیز دیگری ذهنش را مشغول کرده بود، یعنی اسکلت لائورتینا. اما دوستش پیش‌دستی کرد و گفت: «تو را به خدا! یا از این سر سالن برویم آن طرف. می‌دانی، دوتا جوان بی‌ریخت نیم ساعت است به من زل زده‌اند. واقعاً حالم را بد می‌کنند. بیا

برویم نگاهی بیندازیم به اسم کسانی که تازه آمده‌اند. بعید می‌دانم آن‌جا هم بیایند دنبال ما.»

به طرف دفتر اسامی رفتند. موقعی که ایزابلا داشت به اسم‌ها نگاه می‌کرد، کاترین دقت کرد تا ببیند آن جوان‌های وحشتناک چه می‌کنند.

«به این طرف که نمی‌آیند، هان؟ امیدوارم آن‌قدر بی‌تریت نباشند که تعقیب‌مان کنند. به من بگو دارند می‌آیند یا نه. من که حاضر نیستم سرم را بلند کنم.»

چند لحظه بعد، کاترین با خوشحالی و بی‌شילה‌پله به دوستش گفت لازم نیست دیگر نگران باشد، چون آقایان از سالی آب رفته‌اند.

ایزابلا زود سرش را برگرداند و گفت: «از کدام طرف رفته‌اند؟ یکی‌شان جوان خیلی خوش‌قیافه‌ای بود.»

«به طرف حیاط کلیسا.»

«خب، واقعاً خوشحالم که از دست‌شان خلاص شده‌ام! حالا نظرت چیست؟ می‌آیی با من برویم طرف ادگارز بیلدینگز نگاهی بیندازیم به کلاه جدید من؟ گفته بودی دلت می‌خواهد ببینی.»

کاترین زود موافقت کرد. بعد هم گفت: «فقط شاید باز بریخوریم به آن دوتا جوان.»

«اوه! فکرش را نکن. اگر تند برویم زود از کنارشان رد می‌شویم. خیلی دلم می‌خواهد کلاه من را به تو نشان بدهم.»

«اما اگر چند دقیقه صبر کنیم، دیگر خیال‌مان راحت می‌شود که حتی چشم‌مان هم به آن‌ها نمی‌افتد.»

«حاضر نیستم چنین ارفاقی به آن‌ها بکنم، مطمئن باش. هیچ فکر نمی‌کنم باید ملاحظهٔ مردها را کرد. لوس می‌شوند.»

کاترین در مقابل چنین استدلالی هیچ مخالفتی نمی‌توانست بکند. برای همین هم، محض اثبات استقلال رأی دوشیزه تورپ و تصمیمش به تحقیر جنس مخالف هم که شده بلافاصله با سرعت هرچه زیادتر دنبال آن دو جوان به راه افتادند.

فصل ۲

ظرف نیم دقیقه از حیاط سالی آب گذشتند و رسیدند به دروازه، روبه روی یونیون پسیج. اما این جا ایستادند. هر کس که بٹ را دیده باشد می داند که رد شدن از چپ استریت در این نقطه چه قدر سخت است. خیابانی است شلوغ که در آن همه عجله دارند زودتر از بقیه به کارشان برسند، چون هم خیلی ناچور به جاده های لندن و آکسفر د وصل می شود و هم برای رسیدن به مسافر خانه اصلی شهر باید از این خیابان عبور کرد، و خلاصه، روزی نیست که دسته دسته خانم ها، هر قدر هم کارشان مهم باشد، چه خرید شیرینی و کلاه زنانه و چه حتی (مانند قضیه ما) تعقیب مردهای جوان، بله، در هر حال، معطل می شوند و عبور و مرور کالسکه ها، اسب ها و گاری ها نمی گذارد به این راحتی پا به خیابان بگذارند. ایزابلا از موقعی که به بٹ آمده بود لا اقل روزی سه بار با این مصیبت روبه رو شده و بد و بیراه گفته بود. این بار هم می بایست مصیبت بکشد و گله و شکایت کند، چون درست همان لحظه که به مقابل یونیون پسیج رسیدند، جلو چشم آن دو جناب آقا که داشتند وسط جمعیت می رفتند و چاله چوله های آن گذرگاه تماشایی را گز می کردند، بله، درست همان لحظه، یک کالسکه تک اسب و دو چرخ راهشان را بست که راننده واقعاً قابلش داشت آن را با چنان شور و حرارتی روی آن سنگفرش خراب هدایت

می‌کرد که هیچ بعید نبود زندگی خودش، مسافرش و اسبش را به خطر بیندازد.

ایزابلا سرش را بلند کرد و گفت: «امان از دست این کالسکه‌های لعنتی! چه قدر از این جور کالسکه‌ها بدم می‌آید!» اما این بد و بیراه گفتن، با این‌که بجا بود، ادامه پیدا نکرد، چون یک بار دیگر که نگاه کرد با صدای بلند گفت: «چه جالب! آقای مورلند و برادرم!»

همان لحظه، کاترین هم بی‌اختیار گفت: «خدای من! جیمز!» چشم مردهای جوان هم به آن‌ها افتاد و بلافاصله کالسکه‌ران با چنان شدتی اسب را متوقف کرد که نزدیک بود هر دو بیفتند روی اسب. بعد سروکله‌مهتری پیدا شد و دو آقا پریدند بیرون و کالسکه را سپردند به او.

کاترین که این دیدار برایش کاملاً غیرمنتظره بود با خوشحالی از برادرش استقبال کرد. برادرش هم که آدم خوش اخلاقی بود و با تمام وجود به کاترین علاقه داشت، تا جایی که می‌شد خوشحالی خود را ابراز کرد، اما در همین حال، چشم‌های روشن دوشیزه تورپ هم داشت حواسش را پرت می‌کرد. بعد، خوشحال و دستپاچه با دوشیزه تورپ احوال‌پرسی کرد، طوری که کاترین اگر از احوالات و احساسات دیگران سررشته بیشتری داشت و کمتر غرق در عوالم خودش بود، حتماً می‌فهمید که به نظر برادرش هم دوشیزه تورپ به همان خوشگلی است که خود کاترین تصور می‌کرده.

جان تورپ که در این فاصله داشت دستورهایی در مورد اسب می‌داد، خیلی زود به آن‌ها ملحق شد و احترامی را که شایسته بود در حق کاترین به جا آورد. خیلی مختصر و بی‌اعتنا با ایزابلا دست داد، اما در مقابل کاترین یک پایش را کاملاً عقب برد و نیمچه تعظیمی هم کرد. جوان خوش‌بینی میان‌بالایی بود با صورت معمولی و ریخت و هیكل غیر جذاب که انگار می‌ترسید زیاد خوش‌قیافه نباشد الا موقعی که لباس دامادی تنش کند، و انگار از این هم می‌ترسید که زیاد شبیه آقایان درست حسابی نشود الا موقعی که به جای ادب داشتن زیادی راحت باشد و به جای راحت بودن هم زیادی

سربه هوا. ساعتش را از جیش درآورد و گفت: «دوشیزه مورلند، فکر می کنید چه قدر راه آمده ایم تا از تنبری به این جا برسیم؟»
 کاترین گفت: «من نمی دانم چه قدر راه است.» برادرش گفت بیست و سه مایل راه است.

تورپ گفت: «بیست و سه مایل؟ از بیست و پنج مایل هم بیشتر است.»
 مورلند مخالفت کرد. به راهنمای جاده ها، مسافرخانه های بین راه و تابلوهای مسافت توی راه اشاره کرد. اما دوستش همه را نفی کرد. به روش مطمئن تری فاصله را حساب کرد و گفت: «من مطمئنم بیست و پنج مایل است. این را از روی ساعت می شود فهمید. الآن ساعت یک و نیم است. موقعی که ساعت شهر یازده بار زد، ما از محوطه تنبری راه افتادیم. هیچ کس هم در عالم منکر این نیست که اسب من با کالسکه اش حداقل ده مایل در ساعت راه می رود. خب، دقیقاً می شود بیست و پنج مایل.»

مورلند گفت: «یک ساعت را از قلم انداختی. از تنبری که راه افتادیم ساعت تازه ده بود.»

«ده؟ قسم می خورم یازده بود. تک تک ضربه های ساعت را شمردم. این برادر شما می خواهد مرا بی حواس جلوه بدهد، دوشیزه مورلند. به اسبم نگاه کنید، تا حالا اسبی به این چابکی دیده بودید؟» (مهرت تازه سوار کالسکه شده بود و داشت دور می شد.) «چنین اسب اصیلی آیا سه ساعت و نیم کش می دهد تا فقط بیست و سه مایل را طی کند؟ نگاهش کنید! ببینید اصلاً قابل تصور است؟»

«خیلی عرق کرده.»

«عرق کرده؟ خم به ابرو نیاورد تا رسیدیم به والکات چرچ. به کله و گردنش نگاه کن. به پاها و کفلش نگاه کن. ببین چه جوری حرکت می کند. این اسب از ده مایل در ساعت کمتر نمی رود. حتی اگر پاهایش را ببندی باز ادامه می دهد. دوشیزه مورلند، به نظر شما، کالسکه ام چه طور است؟ ترو تمیز است، مگر نه؟ خوش رکاب است. خوش ساخت است. تازه یک ماه است

صاحبش شده‌ام. برای یکی از بچه‌های کرایست چرخ^۱ ساخته بودند، یکی از دوستانم، یک رفیق خیلی خوب. چند هفته‌ای سوارش شد تا رضایت داد بفروشد. من همان موقع داشتم دنبال یک کالسکه سبک می‌گشتم، اما تصمیم این بود که کالسکه دوچرخ تک‌اسبه بخرم. تصادفاً رفیقم را در ماگدالن بریج دیدم. داشت می‌رفت آکسفرد. ترم گذشته بود. گفت: «آه! تورپ، تو دلت چنین چیزی نمی‌خواهد؟ خیلی معرکه است، اما من از این خسته شده‌ام.» گفتم: «اوه! ... زدی به خال. چند می‌فروشی؟» دوشیزه مورلند، فکر می‌کنید چه قیمتی گفت؟»

«راستش، من اصلاً نمی‌دانم.»

«ببیند، شبیه دواسبه. صندلی، صندوق، جاشمشیری، گلگیر، چراغ‌ها، زوارهای نقره، همه کامل. قسمت‌های آهنی نو، از نو هم بهتر. گفت پنجاه گینی. درجا قبول کردم. پول دادم و کالسکه شد مال من.»

کاترین گفت: «من این قدر از این جور چیزها بی‌اطلاعم که نمی‌دانم ارزان خریدید یا گران.»

«هیچ کدام. راستش، می‌توانستم ارزان‌تر بخرم، اما از چانه‌زدن خوشم نمی‌آید. تازه، طفلکی پول لازم داشت.»

کاترین، کاملاً راضی، گفت: «خب، حسن‌نیت به خرج دادید.»

«اوه! ... اگر بشود آدم به دوستش لطفی بکند، من اهل مضایقه کردن

نیستم.»

پرسیدند خانم‌های جوان مقصدشان کجا بوده. بعد که جواب گرفتند، قرار شد آقایان هم با آن‌ها بروند به ادگازز بیلدینگز و به خانم تورپ عرض ارادت کنند. جیمز و ایزابلا جلوتر رفتند. ایزابلا دیگر چنان از بختش راضی بود، چنان به طیب خاطر سعی داشت گفت‌وگوی مطبوعی را شروع کند (چون هم صحبتش هم دوست برادرش بود و هم برادر دوستش)، و چنان هم

۱. یکی از سی‌وشش کالج مستقل دانشگاه آکسفرد.

احساسات بی‌شائبه و بی‌ادا و اطواری داشت، که بله، وقتی از کنار آن دو جوان مزاحم در میلسم استریت عبور کردند، اصلاً به فکر نبود که توجه آن‌ها را جلب کند، و خلاصه سه بار بیشتر برنگشت تا نگاه‌شان کند.

خب، جان تورپ هم با کاترین راه افتاد. بعد از چند دقیقه سکوت، صحبت را دربارهٔ کالسکه‌اش از سر گرفت. «... با این حال، دوشیزه مورلند، بعضی‌ها آن را دست‌کم می‌گیرند، درحالی‌که من می‌توانستم یک روز بعد با ده گینی بیشتر بفروشمش. جکسن، از کالج اوریل^۱، حاضر بود شصت تا بدهد. همان موقع مورلند پیش من بود.»

مورلند که شنیده بود گفت: «بله، اما یادت نرود که با اسب حاب می‌کرد.»
 «اسب؟ اوه، ... اسبم را صد تا هم نمی‌فروشم. دوشیزه مورلند، شما کالسکهٔ روباز دوست دارید؟»

«بله، خیلی. فرصتش پیش نیامده سوار بشوم، ولی خیلی دوست دارم.»
 «چه خوب! من هر روز شما را سوار می‌کنم.»
 کاترین با دست‌پاچگی گفت «متشکرم»، چون نمی‌دانست که اصلاً درست است این پیشنهاد را بپذیرد یا نه.

«فردا شما را می‌برم به لنزداون هیل.»

«متشکرم، ولی مگر اسب‌تان نباید استراحت کند؟»

«استراحت؟ امروز که بیست و سه مایل بیشتر راه نرفته. نه، اصلاً. هیچ چیز اسب را تبیل نمی‌کند جز استراحت. استراحت باعث می‌شود زود از پا بیفتد. نه، تا وقتی خودم این جا هستم روزی چهار ساعت اسبم را می‌دوانم.»
 کاترین خیلی جدی گفت: «راست می‌گویید؟ آخر، می‌شود روزی چهل مایل.»

«چهل مایل؟ نخیر، پنجاه مایل. بسیار خوب، فردا شما را می‌برم به لنزداون. قول دادم و روی حرفم هستم.»

۱. یک کالج دیگر دانشگاه آکسفورد.

ایزابلا برگشت و گفت: «چه عالی! کاترین جان، به تو حسودی‌ام می‌شود. داداش، حیف که برای یک نفر دیگر جا نیست.»

«یک نفر دیگر؟ نه، نه. من که نیامده‌ام بٹ به خواهرهایم سواری بدهم. لابد داری شوخی می‌کنی! مورلند باید هوایت را داشته باشد.»

بعد هم بین آن دو نفر کلی تعارف و ادب و نزاکت رد و بدل شد. اما کاترین نه جزئیات را شنید نه نتیجه تعارفات را. حرف‌های هم‌صحبتش هم دیگر از آن شور و هیجان تهی شده بود و فقط گه‌گاه جمله‌های کوتاهی در تعریف و تمجید یا ایرادگرفتن از قیافه خانم‌هایی می‌گفت که می‌دیدند. البته کاترین تا موقعی که می‌توانست گوش می‌داد و تأیید می‌کرد، آن هم با نهایت نزاکت و ملاحظه‌ای که از یک خانم جوان انتظار می‌رفت؛ یعنی مراقب بود نظر خودش ضد نظر این مرد از خود راضی نباشد، بخصوص موقعی که صحبت زیبایی هم‌جنس‌هایش پیش می‌آمد. اما بالاخره دل به دریا زد و با سؤالی که ذهنش را مشغول کرده بود موضوع صحبت را عوض کرد. سؤالش این بود: «آقای تورپ، شما داستان اودولفو را خوانده‌اید؟»

«اودولفو؟ اوه، خدای من! معلوم است که نه. من هیچ وقت رمان نمی‌خوانم. کارهای مهم‌تری دارم.»

کاترین، سرافکنده و خجل، نزدیک بود به خاطر سؤالش عذرخواهی کند که آقای تورپ زودتر از او گفت: «رمان‌ها همه سرتاپا مهمل و چرندند. از تام جونز^۱ به بعد، رمانی که سرش به تنش بیرزد در نیامده، شاید بجز راهب^۲. این یکی را خوانده‌ام، ولی بقیه رمان‌ها احمقانه‌ترین چیزهایی‌اند که در عالم نوشته شده‌اند.»

«فکر می‌کنم اگر اودولفو را بخوانید خوش‌تان بیاید. خیلی خیلی جالب

است.»

۱. چاپ ۱۷۴۹، نوشته هنری فیلدینگ (۱۷۵۴-۱۷۰۷).

۲. چاپ ۱۷۹۶، نوشته متیر لویس (۱۷۷۵-۱۸۱۸).

«نه، به هیچ وجه! اگر هم رمان بخوانم رمان‌های خانم رادکلیف را می‌خوانم. رمان‌های ایشان خیلی جذاب‌اند. می‌ارزد آدم بخواند. یک ذوق و قریحه‌ای هم دارد.»

کاترین با کمی مین و مین گفت: «داستان اودولفو را خانم رادکلیف نوشته. می‌توسید آقای تورپ دلخور بشود.

«گمان نمی‌کنم. جدی می‌گویید؟ آهان، یادم آمد، درست است. داشتم به یک کتاب چرند فکر می‌کردم که آن خانم نوشته و کلی درباره‌اش قشقرق راه انداخته‌اند، همان خانمی که با یک مهاجر فرانسوی ازدواج کرده.»

«فکر می‌کنم منظورتان کامیلا است.»

«بله، همین کتاب. مطالبش غیر واقعی است! ... پیرمردی سوار آلاکلنگ می‌شود! یک بار جلد اولش را برداشتم نگاهی انداختم، ولی دیدم چنگی به دل نمی‌زند. اصلاً قبل از دیدنش حدس می‌زدم به درد نمی‌خورد. موقعی که شنیدم با یک خارجی ازدواج کرده، فهمیدم که نمی‌توانم کتابش را بخوانم.»

«من این کتاب را نخوانده‌ام.»

«مطمئن باشید ضرر نکرده‌اید. وحشتناک‌ترین چرندیاتی است که به فکر آدم می‌رسد. هیچ مطلب درست و حسابی ندارد، فقط یک پیرمرد هست که آلاکلنگ بازی می‌کند و لاتینی یاد می‌گیرد. دیگر هیچی ندارد.»

با این انتقاد، که کاترین طفلکی ضرر کرد و نفهمید چه قدر صائب است، رسیدند به اقامتگاه خانم تورپ. در این جا احساسات خواننده نکته‌سنج و بی‌غرض کامیلا جایش را داد به احساسات پسر و وظیفه‌شناس و بامحبت، چون خانم تورپ از بالای پله‌های راهرو آن‌ها را دیده بود. پسر دست مادر را محکم فشرد و گفت: «آه، مادر! حالتان چه طور است؟ این کلاه مسخره را از کجا گرفته‌اید؟ مثل عجوزه‌ها شده‌اید. این مورلند است و من آمده‌ام چند روزی پیش شما باشم، و خب، شما باید همین دوروبر به فکر دو تا

تختخواب خوب باشید.» این طرز خطاب ظاهراً دل مادر را لبریز احساس و محبت می‌کرد، چون با کلی عشق و علاقه از پسرش استقبال کرد. جناب آقا محبت برادرانه‌اش را به دو خواهر دیگرش هم ارزانی کرد، از هر دو پرسید چه می‌کنند، و بعد هم گفت که به نظرش هر دو خیلی زشت شده‌اند.

کاترین از این رفتارها خوشش نمی‌آمد، اما او دوست جیمز بود و برادر ایزابلا. کمی بعد دلش نرم‌تر شد، چون وقتی با ایزابلا رفت تا کلاه جدیدش را ببیند، ایزابلا گفت که جان او را جذاب‌ترین دختر عالم می‌داند. قبل از خداحافظی هم جان از کاترین قول گرفت که آن شب با او برقصد. کاترین اگر سن و سال بیشتری داشت یا پرورتر بود، این جور حرکات شاید تأثیر کمتری رویش می‌گذاشت. اما، خب، وقتی جوانی و کم‌رویی با هم باشند، آن وقت عقل و منطق خارق‌العاده‌ای لازم است تا دختری بشنود که جذاب‌ترین دختر عالم است و باز هم تحت تأثیر قرار نگیرد و زود وعده رقص ندهد. در نتیجه، وقتی مورلندها بعد از نیم ساعت نشستن پیش تورپ‌ها خواستند به طرف منزل آقای الن راه بیفتند، موقعی که در بسته شد و جیمز گفت «خب، کاترین، دوستم تورپ چه‌طور بود؟» کاترین اگر پای دوستی و چرب‌زبانی به میان نیامده بود قاعدتاً در جواب می‌گفت «اصلاً از او خوشم نیامده»، اما خب، با اوضاعی که پیش آمده بود، بلافاصله گفت: «خیلی خوشم آمده. به نظرم آدم مطبوعی می‌آید.»

«واقعاً دوست خوش‌قلبی است. کمی وراج است و بدون فکر حرف می‌زند، ولی به نظرم همین خصوصیتش به مذاق هم‌جنس‌های تو خوش می‌آید. بقیه افراد خانواده‌اش چه‌طور؟»

«خیلی خیلی خوب هستند، مخصوصاً ایزابلا.»

«خوشحالم که این را می‌شنوم. درست از آن جور زن‌هاست که دلم می‌خواسته تو خوشت بیاید. خیلی فهمیده است، بی‌شیله‌پيله و دوست‌داشتنی. همیشه دلم می‌خواست او را بشناسی. ظاهراً به تو خیلی علاقه پیدا کرده. نمی‌دانی چه تعریف و تمجیدی از تو می‌کرد. تعریف و

تمجید دختری مثل دوشیزه تورپ...» با محبت دست کاترین را گرفت و اضافه کرد: «چنین تعریف و تمجیدی حتی برای تو، کاترین، باعث غرور است.»

کاترین جواب داد: «واقعاً هم افتخار می‌کنم. خیلی دوستش دارم. خوشحالم که تو هم از او خوشش آمده. وقتی به دیدن‌شان رفته بودی، توی نامه‌هایت هیچ اسمی از او نبرده بودی.»

«فکر می‌کردم خیلی زود خودم می‌بینمت. امیدوارم تا وقتی در بٲ هٲد زیاد با هم باشید. واقعاً دختر خوش‌مشربی است. خیلی فهمیده است! چه قدر همهٔ خانواده دوستش دارند! محبوب همه است. در چنین جایی لابد خیلی تمجید و تحسین می‌شود... نه؟»

«چرا، خیلی. آقای الن او را قشنگ‌ترین دختر در بٲ می‌داند.»

«حق دارد. از آقای الن صاحب‌نظرتر کسی را نمی‌شناسم. لازم نیست ببرسم این‌جا به تو خوش می‌گذرد یا نه، کاترین جانم. با دوست و هم‌صحبتی مثل ایزابلا تورپ مگر می‌شود به تو خوش نگذرد. الن‌ها هم لابد خیلی با تو مهربان‌اند، مگر نه؟»

«بله، خیلی مهربان‌اند. هیچ‌وقت این‌قدر به من خوش نگذشته بود. حالا هم که تو آمده‌ای، بیشتر خوش می‌گذرد. چه خوب شد که برای دیدن من این همه راه را تا این‌جا آمده‌ای.»

جیمز این قدردانی را به جان‌پذیرفت و در جوابش با صداقت کامل گفت: «بله، کاترین، می‌دانی که چه قدر دوست دارم.»

پرس‌وجو و سؤال و جواب دربارهٔ برادرها و خواهرها، احوال بعضی از آن‌ها و بزرگ‌شدن بعضی دیگر، و بقیهٔ امور خانواده، ادامه یافت و فقط یک بار جیمز گریز زد و از دوشیزه تورپ تعریف و تمجید کرد، تا بالاخره رسیدند به پالنتی استریت. آقا و خانم الن با محبت بسیار زیاد از جیمز استقبال کردند. آقای الن از او خواست غذا را با هم بخورند، و خانم الن هم از او خواست حدس بزند دستکش جدید و خز دورگردنش چه قدر می‌ارزد. جیمز که از

قبل قرار گذاشته بود به ادگارز بیلدینگز برود نمی توانست دعوت آقای الن را بپذیرد و مجبور شد بعد از خوش و بش با خانم الن بلافاصله برود. زمان دیدار طرفین در سالن آکناگن هم تنظیم شده بود. کاترین ماند و افکار و خیالات متلاطم و برانگیخته و ترسناکش لابه لای اوراق داستان اودولفو. تمام مشغله های مربوط به لباس دوختن و غذاخوردن از ذهنش خارج شد. دیگر نمی توانست نگرانی خانم الن از تأخیر خیاط را برطرف کند. حتی به خوشی هایی که در انتظار خودش بود، به این که چه وعده ای برای آن شب داده است، بله، به این ها در هر ساعت شاید فقط یک دقیقه بیشتر فکر نکرد.

فصل ۸

با وجود اودولفو و خیاط، اهالی پالتنی استریت بموقع به سالن بالایی رسیدند. تورپ‌ها و جیمز مورلند فقط دو دقیقه زودتر رسیده بودند. ایزابلا، طبق معمول، زود با لبخند و محبت از دوستش استقبال کرد. از لباسش تعریف کرد و گفت موهایش چه فرقتگی دارد. بعد هم دست در دست یکدیگر به دنبال بقیه وارد سالن رقص شدند. هر فکری که به ذهن‌شان می‌رسید زیرگوش هم می‌گفتند، و با فشار دست یا لبخند محبت، تصورات‌شان را درباره آن‌جا به یکدیگر انتقال می‌دادند.

چند دقیقه بعد از نشستن‌شان رقص شروع شد. جیمز که مثل خواهرش تمام‌مدت مشغول بود، بی‌تابی می‌کرد که ایزابلا از جا بلند بشود. اما جان به سالن ورق‌بازی رفته بود تا با یک دوست صحبت کند، و ایزابلا هم می‌گفت که به هیچ وجه حاضر نیست به رقص ملحق شود مگر آن‌که کاترین عزیزش هم ملحق بشود. گفت: «مطمئن باشید اگر همه عالم را هم بدهید من بدون خواهر عزیزتان از جایم بلند نمی‌شوم. اگر بشوم، ممکن است تمام شب از او جدا بمانم.» کاترین خود را مدیون محبت ایزابلا می‌دید. سه دقیقه دیگر هم همان‌طور نشستند، تا بالاخره ایزابلا که داشت با جیمز در سمت دیگر خودش حرف می‌زد، بار دیگر رو کرد به کاترین و زیرگوشی گفت: «عزیزم،

متأسفانه باید ترک کن، برادرت بی تاب است. می دانم که تو اعتراضی نداری. راستش، جان الان برمی گردد، بعدش خیلی راحت مرا پیدا خواهی کرد.» کاترین کمی آزوده شد اما آن قدر خوش قلب بود که اصلاً اعتراض نکرد. وقتی هم که پا شدند، ایزابلا فقط فرصت کرد دست دوستش را بفشارد و بگوید «بدرود، عشق من» و بعد به سرعت رفتند. بقیه دوشیزه تورپ ها هم داشتند می رقصیدند. کاترین ماند وسط خانم تورپ و خانم آلن و رحم و انصاف آن ها. بی اختیار از نیامدن آقای تورپ ناراحت بود، چون نه تنها دلش می خواست برقصد، بلکه این را هم می دانست که مردم بدون اطلاع از شأن و موقعیت واقعی اش لابد به او هم مثل بقیه خانم های جوانی نگاه می کنند که همچنان نشسته اند و کسی را ندارند برقصند. احساس می کرد در انتظار کوچک شده است، به نظر خجالت زده می آید درحالی که قلبش صاف صاف است، همه کارهایش معصومانه بوده، فقط بی مبالائی کس دیگری باعث خواری و سرافکندگی اش شده، و خلاصه، به یکی از آن وضعیت هایی دچار شده که مخصوص قهرمانان رمان هاست که صبر و شکیبایی شان در پس ظاهر به آن ها صلابت و مقام می بخشد. کاترین هم صبور و شکیبا ماند. ناراحت بود اما هیچ گله و شکایتی از دهانش در نمی آمد.

بعد از ده دقیقه، با احساس مطبوعی از این حالت سرافکندگی بیرون آمد، زیرا آقای تورپ را ندید بلکه آقای تیلنی را در چند قدمی جایی که خودش نشسته بود دید. انگار به طرف او می آمد، اما البته کاترین را ندیده بود، و از همین رو، لبخند و قرمز شدن صورت کاترین را هم که از دیدن ناگهانی او ناشی می شد ندید، و این لبخند و قرمزی صورت برطرف شد بدون آن که صلابت قهرمانانه اش خدشه دار شده باشد. آقای تیلنی همچنان خوش قیافه و بشاش بود و داشت خیلی با اشتیاق با خانم جوان آراسته و جذابی حرف می زد که به بازویش تکیه داده بود. کاترین بلافاصله حدس زد که این خانم باید خواهر او باشد، و به این ترتیب، بی اختیار، این امکان را منتفی دانست که آقای تیلنی ازدواج کرده و برای همیشه از دست رفته باشد. با همین تصورات

ساده و دم‌دستی، به ذهنش خطور نمی‌کرد که آقای تیلنی شاید ازدواج کرده باشد. رفتار و گفتارش با کاترین به آدم متأهل شباهتی نداشت. اسمی از زنش نبرده بود. فقط گفته بود خواهری دارد. با توجه به همه این‌ها، کاترین خودبه‌خود نتیجه گرفته بود که این خانم همراه او خواهر اوست. برای همین، نه تنها رنگش مثل گیج سفید نشد، نه تنها غش نکرد و به بغل خانم الن نیفتاد، بلکه صاف نشست و هوش و حواسش را کاملاً جمع کرد. فقط گونه‌هایش کمی قرمزتر از حالت عادی بود.

آقای تیلنی و خانم همراهش داشتند همان‌طور آهسته آهسته نزدیک می‌شدند که خانمی از آشناهای خانم تورپ از راه رسید و شروع کرد به حرف زدن با خانم تورپ، و آقای تیلنی و همراهش نیز انگار با او بوده باشند ایستادند و کاترین نگاهش با نگاه آقای تیلنی تلاقی کرد و بلافاصله لبخند او را به نشانه این‌که به جا آورده است تشخیص داد. کاترین با خوشحالی به این لبخند جواب داد، و آقای تیلنی کمی نزدیک‌تر آمد و شروع کرد با کاترین و خانم الن حرف زدن. خانم الن هم با کمال نزاکت او را به جا آورد و گفت: «آقا، واقعاً خوشحالم که دوباره شما را می‌بینم. نگران شده بودم که از بٹ رفته باشید.» آقای تیلنی از او بابت نگرانی‌اش تشکر کرد و گفت که برای یک هفته از بٹ رفته بود، درست فردای همان شبی که افتخار دیدن‌شان نصیبش شده بود.

«بله، آقا، فکر می‌کنم متأسف نباشید که برگشته‌اید، چون این‌جا واقعاً جان می‌دهد برای جوان‌ها... اصلاً برای همه. وقتی آقای الن می‌گوید خسته شده، من به او می‌گویم مطمئنم نباید گله و شکایت کند، چون این‌جا محل بسیار دلپذیری است، و این موقع سال این‌جا بودن خیلی بهتر از توی خانه نشستن است. به او می‌گویم خیلی شانس آورده که برای سلامتی‌اش او را فرستاده‌اند این‌جا.»

«خانم، امیدوارم آقای الن از این‌جا خوش‌شان بیاید و ببینند که به حال‌شان مفید است.»

«متشکرم، آقا. شک ندارم که راضی خواهد بود... یکی از همسایه‌های ما به اسم جناب اسکینر زمستان گذشته برای تجدید قوا آمده بود این جا. وقتی برگشت، سالم سالم شده بود.»

«همین خودش کلی باعث دلگرمی است.»

«بله، آقا... جناب اسکینر و خانواده‌اش سه ماه این جا بودند. به خاطر همین، به آقای الن می‌گویم نباید برای برگشتن عجله کند.»

در این لحظه حرف‌شان قطع شد، زیرا خانم تورپ از خانم الن خواهش کرد کمی جابه‌جا بشود تا خانم هیوز و دوشیزه تیلنی هم بنشینند، چون موافقت کرده بودند به جمع آن‌ها بیوندند. همین‌طور شد. آقای تیلنی هم مقابل‌شان ایستاده بود. بعد از چند دقیقه ملاحظه‌کاری، از کاترین تقاضا کرد با هم برقصد. این تقاضا با آن‌که خوشحال‌کننده بود باعث اضطراب شدید دوشیزه خانم شد. تقاضا را رد کرد و چنان غم و غصه‌ای هم خورد که واقعاً قیافه‌اش داد می‌زد. تورپ که کمی بعد به نزدش آمد، اگر نیم دقیقه زودتر آمده بود لابد می‌دید او چه رنج و غصه‌ای را تحمل کرده است. خیلی راحت به کاترین گفت که زیاد منتظرش گذاشته، اما این هم به هیچ وجه باعث نشد کاترین به قسمت و نصیب خود راضی بشود. موقع بلندشدن هم وارد جزئیات شد، از اسب‌ها و سگ‌های دوستش حرف زد، همان دوستی که تازه از نزدش برگشته بود. گفت که صحبت عوض کردن سگ‌ها پیش آمده بود. اما باز بی‌فایده بود و باعث نمی‌شد کاترین مدام به آن قیمت سالن نگاه نکند که در آن آقای تیلنی را ترک کرده بود. خیلی دلش می‌خواست آقای تیلنی را به ایزابلا نشان بدهد، اما ایزابلا را هم نمی‌دید. در دو صف جدا بودند. از کل جمع خودشان جدا بود، از همه دوست و آشناها جدا بود... ترس و اضطراب جای خود را به ترس و اضطراب بیشتری می‌داد. بالاخره این درس مفید را گرفت که خانم جوان اگر از قبل وعده بدهد و به مجلس رقص برود لزوماً عزت و احترام یا لذت و شادی‌اش بیشتر نمی‌شود. در بحبوحه این احوالات بود که ناگهان تلنگری را روی شانه‌اش حس کرد، و وقتی برگشت

خانم هیوز را درست پشت سر خودش دید، با دوشیزه تیلنی و یک آقا. خانم هیوز گفت: «معدرت می‌خواهم دوشیزه مورلند که مزاحم شده‌ام، ... اما دستم به دوشیزه تورپ نمی‌رسد. خانم تورپ گفته مطمئناً شما اعتراضی ندارید که این خانم جوان بیایند کنار تان.» هر آدم دیگری که خانم هیوز از او تقاضا می‌کرد، این قدر خوشحال نمی‌شد که کاترین شد. خانم‌های جوان به یکدیگر معرفی شدند، دوشیزه تیلنی از لطف دوشیزه مورلند حسابی تشکر کرد، دوشیزه مورلند هم با بزرگواری و خوشحالی جواب داد که تشکر لازم نیست. خانم هیوز، راضی از این‌که به نحو احسن وظایفش را در قبال تحت‌الحمایه‌اش انجام داده، به جمع خودش ملحق شد.

دوشیزه تیلنی اندام قشنگ و صورت خوشگلی داشت. وجناتش مطبوع بود. سکناش، با آن‌که حالت مصمم و قاطعانه‌ای شبیه دوشیزه تورپ نداشت، آراستگی بیشتری داشت. رفتارش نشانه فهم و تربیت بود، نه خجولانه و نه بی‌رودربایستی. جوان و جذاب بود، توی سالن رقص هم که بود، اما نه می‌خواست توجه مردهای اطراف را جلب کند، و نه بر سر هر چیز جزئی زیاد خوشحالی یا ناراحتی می‌کرد. کاترین که هم از خود او خوشش آمده بود و هم از این‌که خواهر آقای تیلنی است، خیلی دلش می‌خواست با او دوست بشود، و بلافاصله شروع کرد از هر دری با او حرف زدن، آن هم با دل و جرئت زیاد و خیال راحت. اما در این نوع صمیمی شدن‌های خیلی سریع مشکلاتی هم وجود دارد. خیلی وقت‌ها بعضی شرایط جور نمی‌شود. از همین رو، صرفاً مراحل اولیه دوستی و آشنایی را طی کردند؛ از یکدیگر پرسیدند که از بٹ خوش‌شان می‌آید یا نه، چه قدر ساختمان‌ها و آن اطراف را دوست دارند، نقاشی می‌کنند یا نه، نوازندگی و آواز چه‌طور، و آیا از اسب‌سواری خوش‌شان می‌آید یا نه.

رقص هنوز تمام نشده بود که کاترین دید ایزابلای وفادار دستش را به‌نرمی گرفته و شاد و سرحال می‌گوید: «... بالاخره گرفتمت. عزیزم، یک ساعت است دنبالت می‌گردم. چه شد آمدی توی این ردیف؟ تو که

می دانستی من توی آن ردیف هستم. بدون تو، کارم زار زار بود.»
«ایزابلا عزیز، چه طور می توانستم برسم به تو؟ حتی نمی دیدم کجایی.»
«تمام مدت داشتم به برادرت همین را می گفتم... اما باور نمی کرد.»
می گفتم آقای مورلند، برو پیدایش کن... ولی فایده نداشت... جنب نمی خورد. مگر نه، آقای مورلند؟ شما مردها همه تنبل هستید! کاترین جان، آن قدر سرش غر زدم که تعجب می کنی.... می دانی که، من هیچ وقت با این جور آدم ها تعارف ندارم.»

کاترین آهسته به دوستش گفت: «به آن خانم جوان که دور سرش منجوق های سفید دارد نگاه کن...» به این ترتیب، حواس دوستش را از جیمز پرت کرد. بعد ادامه داد: «... خواهر آقای تیلنی است.»

«اوه! خدای من! عجب! بگذار خوب نگاهی کنم. چه دختر جذابی! دختر به فشنگی نصف این هم تا حالا ندیده بودم! اما برادر دلربایش کجاست؟ توی سالن است؟ اگر هست، زود نشانم بده. می میرم برای دیدنش. آقای مورلند، شما نباید این حرف ها را بشنوید. درباره شما حرف نمی زنیم.»
«این پیچ ها برای چیست؟ چه خبر شده؟»

«از اولش می دانستم این جور است. شما مردها کنجکاوی تان تمامی ندارد! از کنجکاوی زنان حرف می زنید، هان؟... در مقایسه با شماها هیچ است. اما خیال تان راحت باشد، چون قرار نیست اصلاً چیزی از موضوع بدانید.»

«و فکر می کنید خیالم راحت می شود؟»
«خب، من که تا حالا آدمی مثل شما ندیده بودم. حرفی که ما می زدیم برای شما چه اهمیتی دارد؟ شاید داشتیم درباره شما حرف می زدیم، پس بهتر است نشنوید، وگرنه ممکن است چیزی بشنوید که زیاد جالب نباشد.»
در خلال این گپ پیش پا افتاده که کمی هم طول کشید، اصل موضوع ظاهراً به کلی فراموش شد. کاترین با این که خیلی دلش می خواست این حرف ها تمام بشود، بی اختیار توجهش جلب شد به این دست آن دست کردن ایزابلا که از

بی قراری اش برای دیدن آقای تیلنی ناشی می شد. وقتی ارکستر آهنگ رقص تازه ای را شروع کرد، جیمز خواست هم رقص خود را بکشد ببرد، اما دوشیزه خانم مقاومت کرد. گفت: «آقای مورلند، به شما اعلام می کنم که به هیچ قیمتی حاضر نیستم چنین کاری بکنم. لجه طور دل تان می آید این همه سماجت کنید. کاترین عزیز، فکرش را بکن، برادرت از من چه توقعی دارد! از من می خواهد باز با او برقصم، اما من می گویم اصلاً مناسبی ندارد. کاملاً خلاف عرف است. اگر هم رقص مان را عوض نکنیم، همه پشت سرمان حرف می زنند.»

جیمز گفت: «در این جور مجالس عمومی همیشه این طور است.»
 «مزخرف است. چه طور این را می گوید؟ شما مردها وقتی بخواهید به منظورتان برسید به چیزی پایبند نمی مانید. کاترین عزیز، از من طرفداری کن، به برادرت بفهمان که غیرممکن است. بگو که اگر من چنین کاری بکنم تو حسابی تعجب می کنی. خب، می گویی؟»
 «نه، اصلاً. اما اگر تو فکر می کنی غلط است، باشد. بهتر است هم رقصت را عوض کنی.»

ایزابلا گفت: «ببینید خواهرتان چه می گوید. باز هم اعتنا نکنید! خب، یادتان باشد که اگر همه پیرزن های بٹ را به ورجه وورجه انداختیم تقصیر من نیست. بیا کاترین جان، تو را به خدا بیا کنار من بایست.» بعد رفتند جای قبلی شان ایستادند. در این فاصله، جان تورپ دور شده بود. کاترین که تمام مدت دلش می خواست به آقای تیلنی فرصتی بدهد تا همان تقاضای خوش قبلی را تکرار کند، با سرعت هرچه تمام تر به طرف خانم الن و خانم تورپ رفت، با این امید که هنوز آقای تیلنی آنجا باشد... اما وقتی این امید نقش بر آب شد، کاترین فکر کرد چه امید نامعقولی داشته. خانم تورپ که برای تعریف و تمجید از پسرش بی تابی می کرد گفت: «خب، عزیزم، امیدوارم هم رقصت مطبوع بوده باشد.»

«بسیار مطبوع، خانم.»

«خوشحالم. جان روحیه جالبی دارد، نه؟»
خانم الن گفت: «عزیزم، آقای تیلنی را دیدی؟»
«نه، کجاست؟»

«همین الان پیش ما بود. گفت از بیکاری و نشستن خسته شده و می خواهد برود کمی برقصم. من فکر کردم اگر تو را ببیند از تو تقاضا می کند.»
کاترین نگاهی به دوروبرش انداخت و گفت: «کجا ممکن است رفته باشد؟» اما همین موقع دید که آقای تیلنی دارد خانم جوانی را به طرف رقص هدایت می کند.

خانم الن گفت: «آه! هم رقص پیدا کرده. کاش از تو تقاضا می کرد.» بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: «جوان بسیار جذابی است.»

خانم تورپ، خوش خیال، لبخند زد و گفت: «واقعاً که این طور است، خانم الن. با این که مادرش هستم، باید بگویم که جوان مطبوع تر از او در عالم پیدا نمی شود.»

این جواب بی جا قاعدتاً خیلی ها را می توانست گمراه کند، اما خانم الن گیج نشد، چون درست یک لحظه بعد زیرگوش کاترین گفت: «مثل این که فکر کرده بود من منظورم پسر او بوده.»

کاترین آزرده و سرخورده شد. انگار درست همان چیزی را که توی مشتش بود از دست داده بود. اصلاً حال و حوصله نداشت که جواب مؤدبانه ای بدهد، و به خاطر همین، وقتی جان تورپ دوباره به طرفش آمد و گفت «خب، دوشیزه مورلند، به نظرم من و شما باید باز هم برویم سر و ته رقص را هم بیاوریم»، کاترین گفت:

«اوه، نه. خیلی ممنون، دو دور رقص ما تمام شده. تازه، من خسته ام، قصد ندارم دیگر برقصم.»

«قصد ندارید؟ ... پس بیاید گشت بزنیم و آدم ها را دست بیندازیم. با من بیاید تا چهار تا از دست انداختنی ترین موجودات دنیا را نشان تان بدهم ... دو تا خواهرهایم با هم رقص های آن ها. نیم ساعت است دارم به آن ها می خندم.»

کاترین باز هم عذرخواهی کرد. بالاخره جناب آقا رفت تا خودش تنهایی به خواهرهایش بخندد. بقیه شب برای کاترین خیلی کسل کننده بود. موقعی که برای چای جمع شدند، آقای تیلنی را صدا زدند تا به جمع هم رقصش ملحق بشود. دوشیزه تیلنی، با این که جزو جمع کاترین و بقیه بود، کنار کاترین نشست، و جیمز و ایزابلا هم آن قدر گرم صحبت شدند که ایزابلا فقط فرصت می کرد گاه به دوستش لبخندی بزند، دستش را فشار بدهد و بگوید «اوه، کاترین جان».

فصل ۹

آن شب ناراحتی کاترین ادامه یافت. اول، از همه اطرافیان دلخور بود. موقعی که توی سالن بودند خستگی و کلافگی هم به سراغش آمد و دلش می‌خواست هرچه زودتر به خانه برگردند. وقتی به پالتی استریت رسیدند حسابی گرمته‌اش شد، و بعد از رفع گرسنگی هم دلش خواست به رختخواب برود. این البته اوج ناراحتی‌هایش بود، چون به محض درازکشیدن به خواب عمیقی فرو رفت که نه ساعت طول کشید. وقتی بیدار شد کاملاً سرحال بود، روحیه‌اش خوب شده بود، و امیدها و نقشه‌های تازه در سر داشت. اولین آرزوی قلبی‌اش این بود که با دوشیزه تیلنی آشنایی بیشتری به هم بزنند. اولین تصمیمش هم این بود که به همین قصد وسط روز به سالن آب برود. سالن آب جایی بود که هر تازه‌واردی را می‌شد در آن دید، همان ساختمانی که کاترین قبلاً هم دیده بود چه خانم‌های آراسته‌ای در آن رفت و آمد می‌کنند و چه جای خوبی برای گفت‌وگوهای خصوصی و درد دل‌های بی‌رودربایستی است. خب، کاترین دلش قرص بود که شاید یک دوست دیگر را هم بشود آن‌جا دید. وقتی تکلیف این برنامه صبح را روشن کرد، بعد از صبحانه خیلی راحت نشست پشت کتابش، با این قصد که تا ساعت یک بعد از ظهر همان‌جا بنشیند کتابش را بخواند. طبق معمول،

اظهار نظرها و افاضات خانم الن هم زیاد مزاحم کارش نمی شد، چون خانم الن چنان ذهنتش خالی بود و فکرش کم کار می کرد که نه می توانست زیاد حرف بزند و نه می توانست کاملاً هم ساکت بماند. به خاطر همین، وقتی پشت خیاطی اش می نشست، اگر سوزنش را گم می کرد یا نخ در می رفت، اگر صدای کالسکه ای از خیابان می آمد یا لکه ای روی لباسش می دید، بی اختیار با صدای بلند چیزی می گفت، خواه کسی بوده باشد که جوابش را بدهد، خواه نه. حدود ساعت دوازده و نیم با شنیدن صدای نسبتاً بلند در به سرعت به طرف پنجره رفت، و تا خواست به کاترین بگوید که دو کالسکه رویاز کنار در ایستاده اند که اولی خالی است و فقط یک خدمتکار دارد، و توی دومی هم برادر کاترین با دوشیزه تورپ بوده، بله، قبل از این که بگوید، جان تورپ از پله ها بالا دوید و بلند گفت: «خب، دوشیزه مورلند، من آمدم. زیاد منتظر بودید؟ نشد زودتر بیایم. باید کلی گشت تا یک کالسکه ساز پیدا کرد که یک قطعه درست و حسابی را جور کند و جا بیندازد. امکانش یک در هزار است. تازه، تا برویم توی خیابان، قطعه می شکند. حال شما چه طرر است، خانم الن؟ دیشب مجلس رقص معرکه ای بود، نه؟ دوشیزه مورلند، بجنید، عجله کنید، بقیه بدجور عجله دارند. می خواهند به گردش شان برسند.»

کاترین گفت: «منظورتان چیست؟ شماها کجا می روید؟»

«کجا می رویم؟ نکنند قول و قرارتان را فراموش کرده اند! مگر توافق نکرده بودیم امروز با کالسکه گشتی بزنیم؟ چه قدر فراموشکاری! می خواهیم برویم طرف کلیورتن داون.»

کاترین گفت: «یادم می آید که چنین صحبتی شده بود...» و به خانم الن نگاه کرد تا ببیند نظر او چیست، و ادامه داد: «ولی واقعاً منتظر نبودم.»

«منتظر نبودید؟ عجب! اگر نمی آمدم چه قشقرقی به پا می کردید!»

سؤال خاموش کاترین از خانم الن در این فاصله کاملاً بی جواب مانده بود، چون خانم الن که خودش هیچ عادت نداشت با نگاه مطلبی را برساند اصلاً نمی دانست که آدم ها گاهی منظورشان را با نگاه بیان می کنند. کاترین که

شوق دیدار دوشیزه تیلنی را در آن لحظه می‌بایست به خاطر یک کالسکه‌سواری بی‌اهمیت مهار کند، فکر کرد اگر همراه آقای تورپ برود کار دور از نزاکتی نکرده است، بخصوص که ایزابلا هم با جیمز کالسکه‌سواری می‌کرد. این بود که مجبور شد خیلی صریح بگوید: «خب، خانم، نظر شما چیست؟ اجازه می‌دهید یکی دو ساعتی بروم؟ بروم؟»

خانم الن خیلی بی‌تفاوت جواب داد: «عزیزم، هرکاری دوست داری بکن.» کاترین اطاعت کرد و رفت حاضر بشود. چند دقیقه بعد برگشت، و فرصت نشد که خانم الن و آقای تورپ چند جمله‌ای در تمجید و تعریف کاترین ردوبدل کنند. فقط آقای تورپ فرصت کرده بود یکی دو جمله در تعریف و تمجید کالسکه‌اش از دهان خانم الن بیرون بکشد. بعد هم خانم الن آرزو کرد به کاترین خوش بگذرد، و کاترین و آقای تورپ بعد از خداحفاظتی تند تند از پله‌ها پایین رفتند. ایزابلا که درست قبل از سوار شدن به فکر انجام وظیفه دوستی افتاده بود با صدای بلند گفت: «عزیز من، سه ساعت وقت داشتی آماده بشوی. ترسیدم نکنند مریض شده باشی. دیشب چه مجلس معرکه‌ای بود. هزار تا حرف دارم به تو بزنم، ولی بجنب سوار شو. دلم می‌خواهد بگردیم.»

کاترین حرف دوستش را گوش کرد و رفت سوار شود، اما چیزی نگذاشته بود که شنید ایزابلا با صدای بلند به جیمز می‌گوید «چه دختر نازنینی است! من شیفته‌اش شده‌ام.»

تورپ موقعی که داشت به کاترین کمک سی کرد سوار بشود، گفت: «دوشیزه مورلند، اگر اسبم اول کمی چموش بازی درآورد شما نترسید. احتمالاً یکی دو تا خیز برمی‌دارد، شاید یک دقیقه طول بکشد تا آرام بشود، اما اسب اربابش را می‌شناسد. خیلی سرحال است، تا بخواهید بازیگوش است، اما بدجنس نیست.»

اوضاع چنگی به دل کاترین نمی‌زد، اما دیگر دیر شده بود و نمی‌شد کاری کرد. جوان بود و نمی‌خواست بپذیرد ترسیده. تن داد به قضا و قدر و امید

بست به ادعای صاحب اسب که می‌گفت اسب اربابش را می‌شناسد. آرام نشست. تورپ هم کنارش نشست. بعد از آماده‌شدن، به خدمتکاری که دهنه اسب را گرفته بود فرمان داده شد که «ول کن»، و اسب در کمال آرامش به راه افتاد، بدون جست‌وخیز و ورجه‌ورجه و این‌جور کارها. کاترین که از شروع سواری خیلی خوشحال شده بود با تعجب و تشکر و با صدای بلند خوشحالی خودش را ابراز کرد. بغل دستی‌اش هم بلافاصله کار را ساده‌تر کرد و گفت همه‌اش به خاطر این بوده که افسار را خیلی ظریف گرفته و شلاق را با مهارت و بصیرت فرود آورده. کاترین از خودش پرسید او با این تسلطی که به اسب دارد چه لزومی داشته با گفتن آن حرف‌ها درباره اسب او را بترساند، اما دلش به هر حال خوش بود که تحت حمایت چنین کالسکه‌رانی است. کاترین دید که اسب همان‌طور آرام پیش می‌رود، کوچک‌ترین نشانه‌ای از چموشی بروز نمی‌دهد، و (با توجه به این‌که سرعتش ده مایل در ساعت است) اصلاً سرعت نگران‌کننده‌ای هم ندارد، و به خاطر همین کاترین خودش را سپرد به لذت هواخوری و گردشی که واقعاً مست‌کننده بود، آن هم در یک روز ملایم فوریه، و با خیال آسوده. چند دقیقه‌ای سکوت حکمفرما بود که... ناگهان تورپ گفت: «النی پیر اندازه جهودها پول دارد... مگر نه؟» کاترین نفهمید او چه می‌گوید... تورپ سؤالش را تکرار کرد و برای روشن‌تر کردن قضیه اضافه کرد: «النی پیر را می‌گویم، مردی که با او هستید.» «اوه! منظور تان آقای الن است. بله، فکر می‌کنم خیلی پولدار است.»

«هیچ بچه‌ای هم ندارد؟»

«نه... اصلاً.»

«خوش به حال وراثش. پدرخوانده شماس، بله؟»

«پدرخوانده من؟ ... نه.»

«ولی شما همیشه با او هستید.»

«بله، خیلی زیاد.»

«آهان، منظورم همین بود. به نظرم پیرمرد خوبی است و فکر می‌کنم

زندگی خوبی را پشت سر گذاشته. بی خود نقرس نگرفته. لابد روزی یک بطر می‌اندازد بالا، مگر نه؟»

«روزی یک بطر؟ ... نه. چرا چنین فکری می‌کنید؟ مرد بسیار معتدلی است. مگر دیشب خیال کردید دائم الخمر است؟»

«پناه بر خدا! ... شما زن‌ها همیشه به فکر دائم الخمر بودن مردها می‌افتید. چرا فکر نمی‌کنید یک مردی ممکن است با یک بطر حالش جا بیاید؟ من که نظرم همین است... اصلاً اگر هر کس روزی یک بطرش را بخورد نصف این اوضاع خرابی که الآن می‌بینیم در کار نخواهد بود. به نفع همه ما تمام خواهد شد.»

«من که باورم نمی‌شود.»

«اوه! خدایا! هزار هزار صرفه‌جویی می‌شود. در این مملکت یک صدم مقداری که باید مصرف بشود مصرف نمی‌شود. این هوای مرطوب و مه‌آلود را باید خنثی کرد.»

«ولی من شنیده‌ام که در آکسفورد مصرف شراب بالاست.»

«در آکسفورد؟ مطمئن باشید در آکسفورد کسی شرابی نمی‌خورد. هیچ‌کس نمی‌خورد. کسی را نمی‌بینید که بیشتر از چهار پاینت بخورد. مثلاً در آخرین مهمانی‌ام توی منزل خودم نکته جالب این بود که هر نفر به‌طور متوسط حدود پنج پاینت خوردیم، که به نظر می‌رسید از حد عادی بیشتر بوده. تازه مال من خیلی هم دیش بود، مطمئن باشید. در آکسفورد کمتر چنین جنسی گیر آدم می‌آید... به خاطر همین بیشتر هم خوردند. اما خب، از همین مثال می‌شود فهمید میزان مصرف در آکسفورد چه قدر است.»

کاترین با حرارت گفت: «بله، می‌شود فهمید. می‌شود فهمید شماها بیشتر از مقداری که من تصور می‌کردم مصرف می‌کنید. ولی من می‌دانم که جیمز زیاد نمی‌خورد.»

بعد از این حرف، کاترین جواب بلندبالا و غرایبی شنید که هیچ قسمتش زیاد مفهوم نبود جز اظهار تعجب‌هایی که به قسم و آیه ختم می‌شد و

زینت بخش کلامش بود. بعدش هم کاترین ماند با این فکر که در آکسفورد شراب زیاد مصرف می شود اما خوشبختانه برادرش در مقایسه با بقیه واقعاً ممسک است.

بعد افکار تورپ متوجه دنگ و فنگ های کالسکه اش شد، و حواس کاترین رفت به تعریف و تمجیدهای آواز چابکی و نرمی اسب، این که چه قدر راحت قدم برمی دارد، فنرهای کالسکه چه عالی اند، و خلاصه، کالسکه چه خوب حرکت می کند. کاترین تا جایی که می شد در این تعریف و تمجیدها با او همراهی کرد. نه می شد عقب افتاد، نه می شد جلو زد. معلومات تورپ و سر رشته نداشتن کاترین، سرعت حرف زدن تورپ، و شک و تردید کاترین به خودش، مجموعاً باعث می شد کاترین از عهده برنیاید. هر تعریفی که می خواست بکند، بیشترش را تورپ می گفت، و از همین رو، هرچه تورپ می گفت کاترین تکرار می کرد. بالاخره بدون هیچ مشکلی در این قضیه به توافق رسیدند که کالسکه تورپ در مجموع مجهزترین کالسکه در کل انگلستان است، اتاق کالسکه تمیزترین اتاق، اسبش بهترین اسب، و خود تورپ هم قابل ترین کالسکه ران. کاترین بعد از کمی سبک سنگین کردن دل به دریا زد و برای این که موضوع را عوض بکند گفت: «آقای تورپ، واقعاً منظورتان این نیست که کالسکه جیمز ممکن است بشکند، بله؟»

«بشکند؟ اوه، خدا رحم کند! آیا در عمرتان چیزی به این لق و لوفی دیده بودید؟ حتی یک قطعه آهنش سالم نیست. چرخ ها ده سال است کارشان را کرده اند... اتاقش را بگو! واقعاً اگر یک تکانی به آن بدهید اوراق می شود. تا حالا چیزی ندیده ام که این جور زهوارش دررفته باشد!... خدا را شکر! مال ما سالم است. به من حتی پنجاه هزار پوند هم بدهند حاضر نیستم دو مایل با آن بروم.»

کاترین که خیلی ترسیده بود گفت: «وای، خدا! پس لطفاً برگردیم. اگر ادامه بدهیم شاید اتفاقی برای شان بیفتد. لطفاً برگردیم، آقای تورپ. بایستیم. با برادرم صحبت کنید، بگویید خطرناک است.»

«خطرناک؟ سخت نگیرید! مگر چه می شود؟ اگر بشکنند، فقط کمی غلت می خورند. تازه کلی گرد و خاک هست، و افتادن شان ناجور نخواهد بود. آه، ولش کنید! آدم اگر بلد باشد درست براند، زیاد خطر ندارد. چنین کالسکه ای، حتی بعد از درب و داغون شدن، اگر دست آدم وارد بیفتد، لااقل بیست سال دیگر هم کار می کند. نگران نباشید! من با پنج پوند هم حاضریم این کالسکه را ببرم یورک برگردانم، بدون این که حتی یک میخ آن لق بشود.»

کاترین مات و مبهوت این حرف ها را می شنید. نمی دانست این اوصاف ضد و نقیض را چه طور باید با هم قبول کرد. طوری بار نیامده بود که از غرض و مرض این طور و راجی ها سر دریاورد. این را هم نمی دانست که خودنمایی و جلوه فروشی باعث می شود آدم ها حرف های بیهوده بزنند و آسمان ریسمان به هم بیافند. افراد خانواده اش آدم های صاف و ساده و معمولی بودند و کمتر پیش می آمد که حرف های حکیمانه بزنند. پدرش فوقش گاهی حرف درپهلویی می زد. مادرش هم گه گاه ضرب المثلی می گفت. عادت نداشتند برای مهم جلوه دادن خودشان دروغ بگویند، یا حرفی بزنند که یک دقیقه بعد مجبور بشوند درست ضدش را بگویند. کاترین مدتی گیج و حیران به همین فکر کرد. حتی چند بار نزدیک بود از آقای تورپ بخواهد نظرش را خیلی سراسر بیان کند، اما جلو خودش را گرفت، چون به نظرش رسید آقای تورپ اصلاً اهل این نیست که نظر سراسر بدهد یا چیزهایی را که درهم برهم گفته است صاف و پوست کنده بیان کند. کاترین به این هم فکر کرد که آقای تورپ اگر از دستش بریاید واقعاً اجازه نمی دهد خواهرش و دوستش با خطر روبه رو بشوند، و با این فکر بالاخره به خودش دلخوشی داد که آقای تورپ لابد مطمئن است که کالسکه آن ها صحیح و سالم است. این بود که کاترین بر نگرانی خود غلبه کرد. از نظر آقای تورپ هم قضیه ظاهراً منتفی شده بود، چون بقیه گفت و گوی کاترین با او، البته گفت و گویی که بیشتر یک طرفه بود، فقط مربوط می شد به مسائل مورد علاقه خود آقای تورپ. بله، از اسب هایی می گفت که مفت خریده و گران فروخته بود، مسابقه هایی

که در آن‌ها برنده را صددرصد درست پیش‌بینی کرده بود، شکارهایی که در آن‌ها از بقیه بیشتر برنده زده بود هرچند که حتی یک گلوله درست و حسابی در اختیارش نبود، همین‌طور فلان مراسم معروف شکار، با سگ‌های شکاری، که در آن با بصیرت و مهارت خاص خودش طوری سگ‌ها را هدایت کرده بود که اشتباهات شکارچی‌های باتجربه را جبران کرده بود و با اسب‌سواری شجاعانه‌اش بدون آن‌که حتی لحظه‌ای زندگی‌اش به خطر یفتد مدام بقیه را به مخمصه انداخته بود و به گفته خودش باعث شده بود روی خیلی‌ها کم بشود.

کاترین که عادت نداشت نتیجه قطعی بگیرد، و تصوراتش هم در مورد این‌که مردها چه جور موجوداتی‌اند هنوز قوام پیدا نکرده بود، نمی‌توانست صددرصد جلو شک و تردید خودش را بگیرد، و لاف‌زدن‌های بی‌پایان آقای تورپ را تحمل می‌کرد و فقط می‌شنید که او خودش را آدم کاملاً مطبوعی می‌داند. شک و تردید کاترین کمی متهورانه بود، چون آقای تورپ بالاخره برادر ایزابلا بود. تازه، جیمز گفته بود رفتار آقای تورپ به مذاق دخترها و خانم‌ها خوش می‌آید. اما، با وجود همه این‌ها، کلافگی و کسالتی که از مصاحبت آقای تورپ ناشی می‌شد و ظرف یک ساعت گردش‌گریبان کاترین را هم گرفته بود، و همین‌طور ادامه هم پیدا کرد تا بالاخره برگشتند به پالتنی استریت، بله، مجموع این‌ها تا حدودی کاترین را مجاب کرد که دیگر آن ارج و قرب سابق را برای او قایل نشود و حتی شک کند که آقای تورپ به نظر همه آدم خردشاندی است.

وقتی به منزل خانم الن رسیدند، حیرت ایزابلا حد و اندازه نداشت، چون دید آن‌قدر دیر شده که وقت ندارد دوستش را تا داخل منزل همراهی کند... «ساعت از سه هم گذشته!» غیر قابل درک بود، باور نکردنی بود، ناممکن بود! نه به ساعت خودش اعتماد می‌کرد، نه به ساعت برادرش، و نه به ساعت خدمتکار. دلیل و منطق هم سرش نمی‌شد، و قبول نمی‌کرد، تا بالاخره مورلند ساعتش را درآورد و تأیید کرد. اگر باز هم شک می‌کرد، آن وقت

شک کردنش غیر قابل درک و باور نکردنی و ناممکن می شد. فقط می توانست اعتراض کند، بارها اعتراض کند به این که هیچ وقت قبلاً در زندگی اش هیچ دو ساعت و نیمی به این سرعت سپری نشده بود، و صد البته کاترین هم می بایست موافقت نشان بدهد. اما کاترین حتی برای خوشامد ایزابلا نمی توانست دروغ بگوید. خوشبختانه از این گرفتاری نجات پیدا کرد، چون ایزابلا منتظر جواب کاترین نماند. در احساسات خودش غرق بود. چون مجبور بود یکر است به منزل خودش برود بیچارگی اش حد و اندازه نداشت... چند قرن می شد که با کاترین عزیزش حتی یک دقیقه هم گپ نزده بود. هزار تا حرف برای گفتن داشت، اما انگار قرار بود که دیگر هیچ وقت همدیگر را نبینند. بالاخره، با لبخندهایی که نشانهٔ مسلم بدبختی بود، و با نگاه خندانی که نشانهٔ نهایت یأس و اندوه بود، با دوستش خدا حافظی کرد و رفت.

کاترین دید که خانم الن تازه از گشت و گذار آن روز برگشته است. خانم الن به محض دیدن کاترین گفت: «خب، عزیزم، آمدی...» خب، این حقیقتی بود که کاترین نه قدرت داشت در آن چون و چرا کند و نه میل و رغبتی. خانم الن ادامه داد: «... امیدوارم هواخوری خوبی کرده باشید.»

«بله، خانم. متشکرم. روز بهتر از این نمی شد.»

«خانم تورپ هم نظرش همین بود. خیلی خوشحال بود که شماها رفته اید گردش.»

«پس شما خانم تورپ را دیده اید، بله؟»

«بله، وقتی شما رفتید، من رفتم سالن آب. آنجا خانم تورپ را دیدم. کلی با هم حرف زدیم. می گفت امروز توی بازار گوشت گوساله پیدا نمی شده، بس که کمیاب بوده.»

«دوست و آشنای دیگری ندیدید؟»

«چرا، دیدیم. با هم رفتم گشتی در کرسنت زدیم. آنجا خانم هیوز را دیدیم و آقای تیلنی و دوشیزه تیلنی هم داشتند با او قدم می زدند.»

«جدی؟ با شما حرف هم زدند؟»

«بله، نیم ساعتی با هم در کِرینت قدم زدیم. آدم‌های خیلی خوبی به نظر می‌رسند. دوشیزه تیلنی لباس حریر خال‌خالی قشنگی پوشیده بود. تا جایی که من عقم می‌رسد فکر می‌کنم همیشه قشنگ لباس می‌پوشد. خانم هیوز دربارهٔ این خانواده با من کلی حرف زد.»

«چه می‌گفت؟»

«اوه! خیلی چیزها. اصلاً حرفی غیر از این به من نمی‌زد.»

«نگفت اهل کدام قسمت گلوسترشر هستند؟»

«چرا، گفت، ولی الآن یادم نمی‌آید. آدم‌های بسیار خوبی‌اند، خیلی هم ثروتمندند. خانم تیلنی قبلاً دوشیزه درامند بود، با خانم هیوز هم مدرسه‌ای بود. دوشیزه دراسند جهیزیهٔ کلانی داشت. وقتی شوهر کرد پدرش بیست‌هزار پوند به او داد، به اضافهٔ پانصد پوند برای خریدن رخت و لباس عروسی. خانم هیوز همهٔ لباس‌ها را دیده بود، بعد از این‌که از فروشگاه آمده بودند دیده بود.»

«آقا و خانم تیلنی هم این‌جا هستند؟ در بٲ؟»

«بله، انگار این‌جا هستند، ولی صددرصد مطمئن نیستم. اما نه. دارد یادم می‌آید. فکر می‌کنم هر دو از دنیا رفته‌اند. لااقل، مادرشان مرده. بله، مطمئنم که مادرشان از دنیا رفته، چون خانم هیوز داشت به من می‌گفت یک دست مروارید خیلی قشنگ بوده که آقای درامند روز عروسی دخترش به او داده. حالا هم رسیده به دوشیزه تیلنی، چون بعد از مرگ مادرش به او ارث رسیده.»

«آقای تیلنی که با من رقصید تنها پسر خانواده است؟»

«راستش دقیقاً نمی‌دانم، عزیزم. فکر می‌کنم این‌طور است. به‌هرحال جوان بسیار خوبی است. خانم هیوز می‌گوید خیلی خوب است و احتمالاً وضعش هم عالی است.»

کاترین دیگر چیزی نپرسید. آن‌قدر دستگیرش شده بود که بفهمد خانم

الن دیگر مطلبی برای گفتن ندارد و خودش هم عجب بد آورده که فرصت چنین دیداری را با این برادر و خواهر از دست داده. اگر پیش‌بینی کرده بود، به هیچ وجه حاضر نمی‌شد به آن گردش برود. کار از کار گذشته بود، و کاترین تنها کاری که از دستش برمی‌آمد این بود که به بخت بدش لعنت بفرستد و باز افسوس بخورد که چه موقعیتی را از دست داده. آخر سر هم به این نتیجه قطعی رسید که کالسکه سواری آن روز اصلاً مطبوع نبوده و جان تورپ هم آدم نامطبوعی است.

فصل ۱۰

النها، تورپ‌ها و مورلندها شب در تئاتر همدیگر را دیدند. وقتی کاترین و ایزابلا پیش هم نشستند، فرصتی پیش آمد تا ایزابلا بعضی از آن هزارتا حرف را که توی دلش جمع شده بود به کاترین بگوید، بخصوص که انگار مدت‌ها بود یکدیگر را ندیده بودند. به محض این‌که کاترین وارد جایگاه شد و کنار ایزابلا نشست، ایزابلا گفت: «اوه، خدا را شکر! کاترین جان، بالاخره گیرت آوردم!» و بعد، چون آقای مورلند هم نزدیکش نشسته بود، گفت: «بله، آقای مورلند، من تا آخر شب با شما حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زنم. پس خواهش می‌کنم انتظار نداشته باشید. کاترین نازنینم، این مدت چه‌طور بودی؟ ولی چرا پیرسم، معلوم است خوبی. موهایت را معرکه‌تر از همیشه درست کرده‌ای. ای بدجنس، می‌خواهی دل همه را ببری؟ مطمئن باش برادرم دیگر کشته مرده‌ تو شده. و اما آقای تیلنی... این قضیه هم تکلیفش معلوم شده... حتی شکسته‌نفسی تو نمی‌تواند علاقه‌ او را کاهش بدهد. اصلاً برگشتنش به بٹ معنی‌اش همین است. اوه! حاضرم هرچه دارم بدهم تا او را ببینم! واقعاً طاقتم طاق شده. مادرم می‌گوید او بهترین جوان دنیا است. می‌دانی که، مادرم امروز او را دیده. باید به من معرفی‌اش کنی. به نظر تو، الان این‌جاست؟... تو را به خدا یک نگاهی به اطراف بینداز! ببین، من دیگر طاقت ندارم. باید ببینمش.»

کاترین گفت: «نه، این جا نیست. من که نمی بینمش.»

«آه، چه بد! یعنی هیچ وقت قرار نیست با او آشنا بشوم؟ لباسم چه طور است؟ به نظر خودم که عیب و ایرادی ندارد. آستین ها تماماً فکر خودم بوده. راستی، می دانی، من دیگر دارم از بٹ بدجوری خسته می شوم. من و برادرت داشتیم امروز می گفتیم بد نیست آدم چند هفته این جا باشد، اما هزار سال که نباید این جا ماند. زود فهمیدیم سلیقه ما عین هم است و روستا را به هر جای دیگری ترجیح می دهیم. واقعاً نظرمان عین هم بود! عجیب است! حتی یک مورد اختلاف عقیده نداشتیم. دنیا را به تو بدهند حرف نمی زنی. چه قدر آب زیرکاهی. مطمئنم که مسخره ام می کنی، یا چیزی شبیه مسخره کردن.»

«نه، اصلاً.»

«اوه، چرا، می کنی. من تو را از خودت هم بهتر می شناسم. می شد بگویی انگار ما برای هم ساخته شده ایم، یا یک مزخرفی از همین قبیل، که البته، خب، حسابی ناراحت می شدم. صورتم گل نمی انداخت. اصلاً نظرت را نمی گوئی.»

«واقعاً داری بی انصافی می کنی. امکان ندارد من چنین حرف زشتی بزنم. اصلاً به ذهنم خطور نمی کند.»

ایزابلا ناباورانه لبخندی زد و بقیه مدت با جیمز صحبت کرد.

روز بعد، تصمیم کاترین برای دیدن دوشیزه تیلنی به قوت خود باقی بود. تا موقعی که به طرف سالی آب راه بیفتند، مدام نگران بود که مبادا باز هم کاری پیش یاید که نتواند برود. اما نه، اتفاق خاصی نیفتاد، و هیچ مهمانی هم نیامد که رفتن به سالی آب را عقب بیندازد. هر سه بموقع روانه سالی آب شدند. کارها و حرف های معمول به راه بود. آقای الن بعد از آنکه یک لیوان آب نوشید، به چند آقای متشخص ملحق شد تا درباره سیاست روز حرف بزنند و مطالبی را که در روزنامه ها خوانده بودند رد و بدل کنند. کاترین و خانم الن با هم قدم می زدند، به هر قیافه جدیدی نگاه می کردند و تک تک کلاه های زنانه توی سالن را از نظر می گذراندند. یک ربع نگذشته بود که خانم های خانواده

تورپ با جیمز مورلند سروکله‌شان پیدا شد، و کاترین بلافاصله مثل همیشه دوشادوش دوستش ایستاد. جیمز هم که دیگر ملتزم رکاب شده بود کنار سرکار دوشیزه آمد. از بقیه فاصله گرفتند و مدتی به همین صورت قدم زدند، تا بالاخره کاترین فکر کرد اگر تمام مدت با دوستش و برادرش باشد اصلاً چه لطفی دارد، بخصوص که این دو نفر خیلی هم کاری به کار او نداشتند. طبق معمول مشغول بحث احساساتی یا بگومگویی مهیجی بودند، اما احساسات‌شان را زمزمه‌وار بیان می‌کردند و شور و حال‌شان به خنده و قهقهه تبدیل می‌شد. هر دفعه که یکی‌شان نظر موافق کاترین را جویا می‌شد کاترین اصلاً نمی‌توانست نظر بدهد چون حتی یک کلمه از حرف آن‌ها را نمی‌شنید. بالاخره توانست از دست دوستش دربرود، چون دیگر لازم بود برود با دوشیزه تیلنی صحبت کند که در عین خوشحالی کاترین داشت با خانم هیوز وارد سالن می‌شد. کاترین بلافاصله به طرفش رفت، با عزمی جزم‌تر از قبل برای آشنایی به هم زدن. شاید اگر سرخوردگی روز قبل پیش نیامده بود، حالا این همه عزم و جرئت در خودش نمی‌دید. دوشیزه تیلنی با نزاکت تمام با کاترین دیدار کرد، با حسن‌نیت به پیش‌قدمی کاترین جواب داد، و بعد تا موقعی که هر دو گروه توی سالن بودند با هم گپ زدند. به احتمال زیاد، هر حرفی که می‌زدند، هر اظهارنظری که می‌شنیدند، دیگران هم هزاران دفعه زیر همان سقف در فصل هجوم مسافران زده و شنیده بودند، اما سادگی و صفا و حالت بی‌غل‌وغشی که بین کاترین و دوشیزه تیلنی بود به احتمال زیاد چیز کمیابی بود. ...

در اواخر گفت‌وگوی‌شان، کاترین خیلی ساده و بی‌غل‌وغش گفت: «برادران چه خوب می‌رقصد!» و دوشیزه تیلنی هم تعجب کرد و هم خوشحال شد.

با لبخند جواب داد: «هنری؟ بله، خیلی خوب می‌رقصد.»

«لابد به نظرشان عجیب رسیده بود که من آن شب موقعی که نشسته بودم به کس دیگری قول داده بودم. ولی واقعاً تمام وقتم را آقای تورپ گرفته بود.»

دوشیزه تیلنی چاره‌ای نداشت جز این‌که سری تکان بدهد. کاترین بعد از لحظه‌ای سکوت ادامه داد: «نمی‌دانید دوباره که ایشان را دیدم چه قدر تعجب کردم. خیال می‌کردم از بٹ رفته‌اند.»

«دفعه اول که هنری از دیدارتان محظوظ شد فقط یکی دو روز بود آمده بود بٹ. آمده بود برای ما جای اقامت بگیرد.»

«اصلاً به فکرم نرسیده بود. چون هیچ جا ایشان را نمی‌دیدم، فکر می‌کردم لابد رفته‌اند. آن خانمی که ایشان دوشنبه با او رقصیدند دوشیزه اسمیت نبود؟»

«چرا، از آشنایان خانم هیوز.»

«به نظرم خیلی از رقصیدن خوشش می‌آمد. به نظر شما خوشگل است؟»
«نه زیاد.»

«انگار برادرتان زیاد به سالی آب نمی‌آیند، بله؟»

«البته گاهی می‌آید. امروز با پدرم رفته بود اسب سواری.»

در این موقع خانم هیوز آمد و از دوشیزه تیلنی پرسید که آیا آماده رفتن است یا نه. کاترین گفت: «امیدوارم افتخار پیدا کنم باز هم شما را ببینم. فردا برای رقص کوتیلون می‌آید؟»

«ما شاید... بله، فکر می‌کنم می‌آییم.»

«چه خوب! همه آن‌جا خواهیم بود.» دوشیزه تیلنی به این حرف هم با نزاکت جواب داد، و بعد خداحافظی کردند... دوشیزه تیلنی تا حدودی به احساسات این دوست جدید پی برده بود اما کاترین اصلاً تصور نمی‌کرد احساسات خود را بروز داده است.

خیلی خوشحال به خانه رفت. آن روز امیدهایش برآورده شده بود. حالا منتظر شب روز بعد بود، آینده خوش. فکر و ذکرش این بود که چه لباسی بپوشد و سرش را چه جور آرایش کند. به نتیجه هم نمی‌رسید. سرو وضع آدم زیاد هم نشانه تشخیص نیست. دلشوره زیادی هم خیلی وقت‌ها نتیجه عکس می‌دهد. کاترین این را می‌دانست. خاله بزرگ همین کریسمس قبل برایش

نطق غرایبی کرده بود و این نکته را هم به او گفته بود. با این حال، چهارشنبه شب، ده دقیقه بیشتر بیدار ماند، کمی به حریر خال خالی اش فکر کرد و کمی هم به حریر گلدارش، اما خب، وقت تنگ بود و فرصت نمی شد لباس جدیدی بخرد. البته خطای محض بود، اما خب، رواج داشت... فقط یک نفر از جنس مخالف، نه از جنس موافق، مثلاً یک برادر، نه یک خاله بزرگ، می توانست به کاترین هشدار بدهد، زیرا فقط یک مرد می تواند بگوید که مردها زیاد تحت تأثیر یک لباس جدید قرار نمی گیرند. البته احساسات زنان جریحه دار می شود اگر بفهمند که احساسات مردان زیاد تحت تأثیر یک لباس گران قیمت یا نو قرار نمی گیرد، و بافت و زمینه پارچه زیاد توجه شان را جلب نمی کند و اصلاً ظرافت های پارچه خال خالی، گلدار، نازک یا کلفت را متوجه نمی شوند. زنان فقط محض رضایت خودشان است که به خودشان می رسند. هیچ مردی تعریف و تمجید بیشتری نمی کند، هیچ زنی هم کیف بیشتری نمی کند. برای مردها تمیزی و مد لباس زن کفایت می کند، برای زن ها هم شلختگی و دمده بودن زن بیشتر خریدار دارد... اما هیچ کدام از این فکرهای مهم آرامش کاترین را مختل نمی کرد.

پنجشنبه شب با احساسی وارد سالن شد که با احساس دوشنبه قبل خیلی فرق داشت. آن موقع خوشحال بود که با تورپ قرار و مدار گذاشته است، اما حالا مدام نگران بود که سباده تورپ را ببیند و باز هم گرفتار بشود. البته نمی توانست انتظار داشته باشد و به خودش حق هم نمی داد انتظار داشته باشد که آقای تیلنی برای سومین بار از او تقاضای رقص کند، اما آرزوها و امیدها و نقشه هایش همه و همه شده بود همین. احتمالاً هر خانمی احساسات قهرمان داستان ما را در این شرایط درک می کند، چون هر خانمی بالاخره یک وقتی این نوع هیجان ها را تجربه کرده است. هر خانمی حتماً این خطر را احساس کرده، یا خیال می کند احساس کرده، که سباده کسی که آدم دلش نمی خواهد او را ببیند ناگهان بیاید سراغش و سروکله اش پیدا بشود؛ البته هر خانمی هم لابد یک وقتی مشتاق توجه کسی بوده که دلش

می خواسته از او خوشش بیاید. به محض این که تورپ ها آمدند، ناراحتی و عذاب کاترین شروع شد. ترسید که مبادا جان تورپ به طرفش بیاید. تا می شد خودش را از نگاه او پنهان کرد. موقعی هم که جان تورپ شروع کرد به حرف زدن، وانمود کرد نمی شنود. رقص کوتیلون تمام شده بود و رقص رومستایی داشت شروع می شد، اما کاترین تیلنی ها را نمی دید. ایزابلا زیر گوشش گفت: «ترس، کاترین عزیز، ولی من واقعاً دلم می خواهد باز با برادرت برقصم. رسماً اعلام می کنم که خیلی تعجب آور است. به او می گویم باید از خودش خجالت بکشد، ولی تو و جان باید هوای ما را داشته باشید. بجنب، عزیزم، با ما بیا. جان رفته آن طرف، ولی همین الان می آید.»

کاترین نه وقت کرد جواب بدهد، نه اصلاً دلش خواست جوابی بدهد. بقیه کمی دور شدند. جان تورپ هنوز در دیدرس بود. کاترین فکر کرد دیگر کارش زار است. نگاه خود را به بادبزنش دوخت تا به نظر نرسد که دارد به جان نگاه می کند یا منتظر اوست. خودش را سرزنش کرد که چه قدر ابله بوده فکر می کرده وسط این جمعیت می شود هر موقع تیلنی ها را دید، اما در همین فکرها بود که ناگهان متوجه شد آقای تیلنی دارد سلام و احوال پرسی می کند، و بعد هم دعوت به رقص. خب، معلوم است که چشم کاترین چه برقی زد و چه زود به تقاضای آقای تیلنی پاسخ داد و با چه دل تپنده ای همراهش به طرف صف رقص رفت. قرار از دست جان تورپ، که واقعاً به نظر کاترین به موبند بود، و بعد هم بلافاصله پس از سر رسیدن جان تورپ، تقاضای رقص آقای تیلنی، آن هم طوری که انگار داشت دنبال کاترین می گشت، واقعاً قابل وصف نبود! ... به نظر کاترین، سعادت از این بالاتر در زندگی پیش نمی آمد. هنوز درست جابه جا نشده بودند که جان تورپ، که کنار کاترین ایستاده بود، کاترین را صدا زد و گفت: «هی، دوشیزه مورلند! معنی این کار چیست؟ ... فکر می کردم قرار بوده ما با هم برقصیم.»

«من از کجا می دانستم. آخر، شما که تقاضا نکرده بودید.»

«پناه بر خدا! این چه حرفی است؟ ... من همان موقع که آمدم از شما

تقاضا کردم. الان هم می‌خواستم یک بار دیگر تقاضا کنم، ولی وقتی برگشتم شما رفته بودید!... این یک حقه قدیمی تکراری است! من فقط برای رقصیدن با شما آمده‌ام این‌جا. فکر می‌کنم از دوشنبه قول و قرارش را با من گذاشته بودید. بله، یادم است، موقعی که توی سالن انتظار منتظر روپوش‌تان بودید از شما تقاضا کرده بودم. این‌جا هم داشتم به همه دوست و آشناها می‌گفتم که قرار است من با قشنگ‌ترین دختر این سالن برقصم. حالا اگر ببینند که شما دارید با یک نفر دیگر می‌رقصید حسابی مسخره‌ام می‌کنند.»

«اوه، نه. با این اوصافی که شما گفته‌اید، کسی فکر نمی‌کند منظورتان من بوده‌ام.»

«به خدا قسم اگر نفهمند منظورم شما بوده‌اید با لگد از سالن می‌اندازم‌شان بیرون. خب، آقا که باشند؟» کاترین کنجکاوی جان تورپ را برطرف کرد. جان تورپ گفت: «تیلنی، آهان... من نمی‌شناسمش. آدم حسابی است، یدک نیست... اسب لازم ندارد؟... این‌جا یکی از دوست‌هایم به اسم سام فلچر یک اسب دارد که می‌خواهد بفروشد و به درد مشتری می‌خورد. اسب باهوشی است. برای جاده خوب است... فقط چهل گینی. من خودم حاضرم پنجاه تا بدهم بخرم، چون یکی از اصول من همیشه این است که هر وقت اسب خوبی دیدم بخرم. ولی به کار من نمی‌آید، برای بیابان خوب است، وگرنه من برای اسب شکاری هر پولی حاضرم بدهم. الان سه تا دارم، بهترین اسب‌هایی که بشر سوارش شده. هشتصد گینی هم حاضر نیستم بفروشم‌شان. من و فلچر می‌خواهیم در لسترشر خانه‌ای دست و پا کنیم، حداکثر تا فصل آینده. خیلی افتضاح است آدم توی خوابگاه زندگی کند.»

این آخرین جمله‌ای بود که با آن توانست کله کاترین کلافه را بخورد، چون همین موقع با فشار چند خانم که به صف داشتند می‌رفتند، جان تورپ هم با موج جمعیت رفت. هم‌رقص کاترین آمد کنارش و گفت: «این آقا اگر نیم دقیقه دیگر پیش شما می‌ماندند، طاقتم طاق می‌شد. ایشان به چه حقی حواس هم‌رقص مرا از من پرت می‌کنند؟ ما با هم توافق کردیم که امشب این‌جا

باشیم، و حالا هر توافقی که کرده‌ایم مال هر دو نفر ماست. هر کس که بیاید حواس یکی از ما دو نفر را پرت کند به حق و حقوق دیگری لطمه می‌زند. به نظر من، رقص روستایی نشانهٔ عروسی است. وفاداری و محبت وظیفهٔ اصلی زوج‌هاست. کسانی که نمی‌خواهند برقصند یا ازدواج کنند، چه کار دارند به زوج‌های رقص یا همسران بقیه؟»

«اما این‌ها دو چیز مختلف هستند!...»

«... و فکر می‌کنید نمی‌شود با هم مقایسه‌شان کرد؟»

«اصلاً نمی‌شود مقایسه کرد. کسانی که ازدواج می‌کنند هیچ‌وقت از هم جدا نمی‌شوند، بلکه با هم می‌مانند و خانه و کاشانه را حفظ می‌کنند. زوج‌های رقص فقط نیم ساعتی توی سالن بزرگ رویه‌روی هم هستند.»

«پس تعریف شما از ازدواج و رقص این‌طور است. خب، در این صورت، قطعاً شباهت چندانی وجود ندارد. ولی من فکر می‌کنم می‌شود شباهتی پیدا کرد. ... قبول دارید که در هر دو حالت، مرد امتیاز انتخاب دارد اما زن فقط قدرت رد کردن؟ در هر دو حالت، قرار و مدار بین زن و مرد گذاشته می‌شود، به نفع هر دو نفر. وقتی قرار و مدار گذاشتند، دیگر مال هم هستند، تا موقعی که قرار و مدار فسخ بشود. پس، وظیفهٔ آن‌هاست، هر کدام‌شان باید سعی کنند موجباتی پیش بیاورند که دیگری دلش بخواهد جای دیگری سرش را گرم کند. هر دو نفع اصلی‌شان در این است که فکر و خیال خود را به محاسن همسایه یا نفر بغل دستی منحرف نکنند، یعنی خیال نکنند که با کس دیگری مثلاً اوضاع بهتر می‌شود. این‌ها را قبول دارید؟»

«بله، حتماً. این‌هایی که شما می‌گویید همه صحیح است. ولی باز هم خیلی تفاوت دارد. ... من نمی‌توانم به یک چشم به هر دو مورد نگاه کنم. تصور نمی‌کنم وظایف طرفین در هر دو مورد یکی باشد.»

«از یک لحاظ البته تفاوت دارد. در ازدواج، از مرد انتظار می‌رود وسایل حمایت از زن را فراهم کند. از زن هم انتظار می‌رود خانه و کاشانه را برای مرد مطبوع کند. مرد لوازم را فراهم می‌کند، زن لبخند می‌زند. اما در رقص وظایف

برعکس می شود. از مرد انتظار خوش رویی و محبت می رود، اما زن بادیژن و عطر استوقدوس می آورد. فکر می کنم این است تفاوت وظایفی که مورد نظر شماست و باعث می شود شرایط را نشود با هم مقایسه کرد.»

«نه، به هیچ وجه، اصلاً این جور فکر نمی کردم.»

«پس من دیگر حرفی ندارم. اما یک نکته را باید بگویم. این خلق و خوی شما کمی نگران کننده است. منکر هر نوع شباهتی در تعهد و قرار و مدار می شوید. آیا حق ندارم نتیجه بگیرم که تصورات شما درباره وظایف و آداب رقص به آن سفت و سختی نیست که هم رقص شما انتظار دارد؟ اگر آن آقا که داشت با شما حرف می زد دوباره بیاید، یا اصلاً هر آقای دیگری بیاید شروع کند با شما حرف زدن، آن وقت آیا نباید بترسم که شما مانعی نبینید که با او گپ بزنید؟ ... تا هر موقع که دل تان خواست؟»

«آقای تورپ دوست صمیمی برادر من است و اگر با من حرف بزنند من باید با او حرف بزنم. اما غیر از ایشان، حتی سه تا جوان هم در این سالن نیست که من با آن ها آشنا باشم.»

«و این تنها مایه اطمینان خاطر من است؟ عجب!»

«نه، اما بهترین مایه اطمینان است. چون کسی را نمی شناسم، خودبه خود با کسی هم حرف نمی زنم. تازه، من نمی خواهم با کسی حرف بزنم.»

«خب، این اطمینانی که می دهید ارزش دارد. حالا با خیال راحت ادامه می دهم. آیا بٹ هنوز به اندازه دفعه قبل که سؤال کردم برای شما مطبوع است؟»

«بله، البته... حتی بیشتر.»

«بیشتر؟ ... مراقب باشید، وگرنه یادتان می رود که بموقعش خسته بشوید. ... قاعدتاً بعد از شش هفته خسته می شوید.»

«راستش، فکر می کنم اگر شش ماه هم این جا بمانم خسته نمی شوم.»

«بٹ، در مقایسه با لندن، تنوع کمتری دارد. در نتیجه، همه هر سال به این نکته پی می برند. بٹ برای شش هفته خیلی خوب است، اما بعد از شش

هفته خسته کننده ترین جای دنیاست. هر کس که فکرش را بکنید همین را می گوید... هر کسی که زمستان ها بیاید این جا و شش هفته را بکند ده دوازده هفته و بالاخره برود... آخرش می گوید که دیگر طاقت نداشته بیشتر بماند.»

«خب، هر کس نظر خودش را می دهد. کسانی که به لندن می روند شاید بٹ زیاد برای شان مهم نباشد. اما من که در روستای دورافتاده ای زندگی می کنم، هیچ شباهت مهمی بین این جا و زادگاهم نمی بینم. این جا انواع سرگرمی ها و مشغولیت ها هست، خیلی چیزها که هر روز می شود دید، خیلی کارها، چیزهایی که در روستا نیست.»

«روستا را دوست ندارید؟»

«چرا، دوست دارم. همیشه آن جا بوده ام، و راضی هم بوده ام. اما به هرحال یکنواختی زندگی در روستا خیلی بیشتر است تا در بٹ. در روستا، همه روزها مثل هم هستند.»

«پس در روستا اوقات تان را خیلی منطقی تر سپری می کنید.»

«جدی می گوید؟»

«مگر این طور نیست؟»

«فکر نمی کنم زیاد فرق داشته باشد.»

«این جا تمام وقت فقط دنبال تفریح و سرگرمی هستید.»

«در خانه هم همین طور... فقط زیاد فرصت نمی شود. من این جا این طرف و آن طرف می روم، آن جا هم همین طور است... ولی این جا توی خیابان آدم های جورواجور می بینم، آن جا فقط می توانم بروم سری به خانم الن بزنم.»

آقای تیلنی توجهش جلب شد. تکرار کرد: «فقط می روید سری به خانم الن می زید؟» بعد ادامه داد: «چه تصویری از خلأ فکری ترسیم کرده اید! با این حال، وقتی به آن جای خلوت برگردید، خیلی حرف ها برای گفتن خواهید داشت. می توانید درباره بٹ صحبت کنید، کارهایی که این جا کرده اید.»

«اوه! بله. موضوع برای گفتن کم نمی آورم، چه به خانم الن بگویم، چه به

کسان دیگر. واقعاً فکر می‌کنم وقتی برگردم خانه همیشه دربارهٔ بٲ صحبت خواهم کرد... خیلی دوست دارم. اگر بابا و مامان و بقیه این‌جا بودند، خیلی خیلی خوشحال می‌شدم! جیمز (برادر بزرگ‌تر از من) حالا این‌جاست، و این خودش خیلی عالی است... این خانواده‌ای هم که تازه با آن‌ها آشنا شده‌ایم، دوستان صمیمی برادرم هستند. او! مگر می‌شود آدم از بٲ خسته بشود؟»

«کسانی که مثل شما با این جور احساسات تو به بٲ می‌آیند معلوم است که خسته نمی‌شوند. اما بابا و مامان‌ها، برادرها، دوست‌های صمیمی، برای بیشتر کسانی که زیاد به بٲ می‌آیند زیاد هم اهمیت ندارند... مزهٔ رقص‌ها و تاتراها و دیدنی‌های روزانه را بدون حضور این‌ها می‌چشند.»

در این موقع گفت وگویی‌شان به پایان رسید؛ رقص نمی‌گذاشت حواس‌شان جای دیگر باشد.

کمی بعد از رسیدن به انتهای صف، کاترین متوجه شد که وسط تماشاچی‌ها، آقای درست پشت سر آقای تیلنی دارد نگاهش می‌کند. مرد بسیار خوش‌قیافه‌ای بود، حالت آمرانه داشت، بهار جوانی را پشت سر گذاشته بود اما شور زندگی را نه. نگاهش به کاترین بود. کاترین بلافاصله متوجه شد که او خیلی خودمانی دارد زیرگوش آقای تیلنی چیزی می‌گوید. کاترین از توجه او دست‌پاچه شد. از ترس این‌که سباده عیب و اشکالی در وجنات و سکناتش باشد رنگ به چهره‌اش دوید و سرش را برگرداند. اما همین موقع آن آقای یک قدم عقب رفت و آقای تیلنی جلوتر آمد و گفت: «می‌بینم که حدس زده‌اید همین الان از من چه سؤالی شده. آن آقا اسم شما را می‌داند، و شما هم حق دارید اسم ایشان را بدانید. ایشان ژنرال تیلنی هستند، پدر من.»

کاترین در جواب فقط گفت «او!»... اما این «او!» گویای همهٔ چیزهایی بود که می‌شد گفت: دقت و توجه به حرف آقای تیلنی و اعتماد کامل به درستی این حرف. با علاقه و تحسین، با نگاهش ژنرال را دنبال کرد که وسط جمعیت می‌رفت، و توی دلش گفت: «چه خانوادهٔ خوش‌قیافه‌ای‌اند!»

آن شب، قبل از خاتمه، موقع گپ زدن با دوشیزه تیلنی احساس سعادت تازه‌ای در وجود کاترین بیدار شد. کاترین از موقعی که به بـِث آمده بود هیچ قدم رقص روستایی برنداشته بود. دوشیزه تیلنی، که همه جاها را دیدنی را می‌شناخت، طوری حرف می‌زد که کاترین اشتیاق بسیار زیادی برای دیدن آن جاها پیدا کرد، و چون واقعاً می‌ترسید کسی را پیدا نکند که همراهش برود، برادر و خواهر پیشنهاد کردند که یک روز صبح همراه کاترین پیاده به گردش بروند. کاترین گفت: «از هر چیزی که فکرش را بکنید، این را بیشتر دوست دارم. لطفاً زیاد عقب نیندازید... بیاید همین فردا برویم.» بلافاصله موافقت کردند. فقط دوشیزه تیلنی شرط گذاشت و گفت اگر باران نیاید خواهند رفت. خب، کاترین مطمئن بود باران نخواهد آمد. قرار شد که روز بعد، ساعت دوازده، در پالتنی استریت به دنبال کاترین بروند... موقع خداحافظی با این دوست جدید، کاترین گفت: «یادتان نرود... ساعت دوازده». اما از آن دوست دیگر، قدیمی‌تر، جاافتاده‌تر، ایزابلا، که دو هفته طعم وفا و کمالاتش را چشیده بود، آن شب خبری نشد. با این که دلش می‌خواست احساس سعادت خود را با او در میان بگذارد، بلکه، به‌رغم این، راضی و خوشحال تسلیم حرف آقای الن شد که می‌خواست کمی زودتر آن‌ها را به خاتمه برگرداند. در راه برگشتن، نه تنها خودش روی صندلی‌اش می‌رقصید، بلکه افکارش نیز در سرش می‌رقصید.

فصل ۱۱

صبح روز بعد، آسمان گرفته بود. خورشید تقلائی چندانی نمی‌کرد تا سروکله‌اش پیدا بشود. کاترین با دیدن چنین آسمانی امیدواری‌اش بیشتر می‌شد. صبح صاف در آن موقع سال به نظر کاترین معمولاً آبستن باران بود، اما هوای ابرآلود احتمالاً هرچه می‌گذشت بازتر می‌شد. برای تقویت امیدهای خود از آقای الن سؤال‌هایی کرد، اما آقای الن که دم‌ودستگاه هواشناسی و فشارسنج نداشت اصلاً اطمینان نمی‌داد که آفتاب خواهد شد. کاترین از خانم الن هم سؤال کرد، اما خانم الن خیلی قاطع جواب داد و گفت اگر ابرها کنار بروند و خورشید بیرون بزند، حتماً روز خوبی در پیش خواهد بود. حدود ساعت یازده چکیدن چند قطره باران روی پنجره‌ها کاترین را گوش به زنگ کرد، و او با لحن کاملاً مأیوسانه‌ای گفت: «اوه! خدایا، دارد بارانی می‌شود.»

خانم الن گفت: «فکر می‌کردم این جور بشود.»
کاترین آه کشید و گفت: «بیاده‌روی امروز خراب شد، ... ولی شاید هم خراب نشود، ممکن است قبل از ساعت دوازده بند بیاید.»
«ممکن است بند بیاید، اما زمین گل‌آلود می‌شود، عزیزم.»
«اوه! این‌که مهم نیست. من که به گل و شُل اهمیتی نمی‌دهم.»

خانم الن خیلی خونسرد گفت: «بله، من می دانم تو به گل و شل اهمیتی نمی دهی.»

بعد از سکوت کوتاهی، کاترین که ایستاده بود و از پنجره به بیرون نگاه می کرد گفت: «دارد تندتر می شود، بله تندتر!»

«خب، بله. اگر همین طور بیارد، خیابان ها خیس خیس می شوند.»
«از حالا چهار نفر چتر به دست گرفته اند. چه قدر از ریخت چتر بدم می آید!»
«بد چیزی است که آدم با خودش این طرف و آن طرف ببرد. به نظر من که صندلی دست گرفتن شرف دارد به چتر دست گرفتن.»

«چه صبح خوبی بود! مطمئن شده بودم باران نمی آید!»
«خب، هر کسی بود همین فکر را می کرد. اگر امروز همه اش باران بیاید دیگر کسی به سالن آب نمی رود. اسیدوارم آقای الن موقع رفتن پالتو بپوشد، ولی می دانم که نمی پوشد. هر کاری که باشد حاضر است بکند جز پالتو پوشیدن. عجیب است که از پالتو خوشش نمی آید. آخر پالتو پوشیدن که کار سختی نیست.»

باران ادامه پیدا کرد... تند می بارید اما ریز. کاترین پنج دقیقه به پنج دقیقه به طرف ساعت دیواری می رفت و هر بار که برمی گشت تهدید می کرد که اگر باز هم پنج دقیقه دیگر باران بیارد ناامید می شود و دست برمی دارد. ساعت دوازده ضربه زد، اما هنوز باران می آمد... «عزیزم، نمی توانی بروی.»

«من هنوز مأیوسِ مأیوس نشده ام. تا دوازده و ربع هم امیدوار می مانم. اصلاً همین موقع است که معمولاً هوا صاف می شود. فکر می کنم کمی هم هوا بهتر شده. نگاه کنید، بیست دقیقه از دوازده گذشته، و حالا من باید به کلی قطع امید کنم. او! کاش هوای این جا هم مثل هوای اودولفو بود، لااقل توسکانی و جنوب فرانسه! ... همان شبی که سنت اوین^۱ مرد! ... چه هوای قشنگی بود!»

۱. صحیح آن سنت اویر است، نام پدر ایمیلی، قهرمان زن داستان اسرار اودولفو.

ساعت دوازده و نیم، که کاترین دیگر نگران هوا نبود و توجهی نمی‌کرد و هیچ امیدی هم به بهتر شدن آن نداشت، آسمان خودش شروع کرد به باز شدن. برق آفتاب کاترین را غافلگیر کرد. به دور و بر نگاه کرد. ابرها داشتند پراکنده می‌شدند. کاترین بلافاصله به طرف پنجره رفت تا تماشا کند، شاید این صاف شدن خوش‌یمن آسمان را تشویق هم بکند. ده دقیقه بعد، معلوم بود که بعد از ظهری آفتابی در پیش است و این نظر خانم الن درست درآمد که همیشه می‌گفت هوا صاف می‌شود. اما آیا کاترین می‌بایست همچنان منتظر دوستانش بماند یا نه، آیا باران طوری بوده که دوشیزه تیلنی تن به خطر بدهد و بزند بیرون یا نه، ... اصلاً نمی‌شد جواب داد.

آن قدر گِل بود که خانم الن حاضر نشد همراه شوهرش به سالن آب برود. آقای الن هم تهایی راه افتاد، و کاترین هنوز داشت به رفتن آقای الن در خیابان نگاه می‌کرد که چشمش به دو کالسکه رویار افتاد که داشتند نزدیک می‌شدند و توی آن‌ها همان سه نفری نشسته بودند که چند روز پیش هم غافلگیرش کرده بودند.

«ایزابلا، برادرم و آقای تورپ! لابد آمده‌اند دنبال من... ولی من نمی‌روم... اصلاً نمی‌توانم هم بروم، چون می‌دانید که، دوشیزه تیلنی ممکن است بیاید دنبال من.» خانم الن موافقت نشان داد. کمی بعد جان تورپ سر رسید، اما صدایش زودتر از خودش رسیده بود، چون از توی پله‌ها داشت بلند بلند به دوشیزه مورلند می‌گفت که عجله کند. «بجنیید! زود باشید!» در را باز کرد و ادامه داد: «زود کلاه‌تان را بگذارید... وقت ندارم که تلف کنیم... داریم می‌رویم بریستول... حال شما چه طور است، خانم الن؟»

«بریستول؟ خیلی دور نیست؟ ... به هر حال من امروز نمی‌توانم با شما بیایم، چون قرار و مدار دارم. هر لحظه ممکن است دوستانم سر برسند.» البته این دلیل و بهانه قویاً رد شد. اصلاً دلیل محسوب نمی‌شد. خانم الن را هم به کمک طلید، و آن دو نفر دیگر هم وارد اتاق شدند تا کمک کنند. «کاترین نازنینم! معرکه نیست؟ می‌رویم کالسکه سواری حسایی. برای این کار باید از

برادرت تشکر کنی و از من. موقع صبحانه بود که به فکرمان زد، درست در یک لحظه با هم. اگر این باران لعتی نبود، دو ساعت پیش راه افتاده بودیم. ولی مهم نیست، شب‌ها مهتابی‌اند و کیف می‌کنیم. اوه! از فکر هوا و آرامش دهات دارم غش می‌کنم! ... خیلی بهتر از این است که برویم سالن پایینی. یکراست می‌رویم طرف کلیفتن و آن‌جا غذا می‌خوریم. بعد از غذا هم اگر فرصت شد می‌رویم به کینگزوستن.»

مورلند گفت: «بعید می‌دانم به همه این‌ها برسیم.»

تورپ بلند گفت: «نفوس بد زن! ده برابر این هم باشد می‌رسیم. کینگزوستن؟ هه! به بلیزگیل^۱ هم می‌رسیم، به هر جای دیگری که بشود تصور کرد. حالا خواهرت می‌گوید که نمی‌آید.»

کاترین با تعجب گفت: «بلیزگیل؟ بلیزگیل کجاست؟»

«بهترین جای انگلستان... همیشه می‌ارزد که آدم پنجاه مایل راه را برود

برای دیدنش.»

«آیا واقعاً قلعه است؟ یک قلعه قدیمی؟»

«قدیمی‌ترین قلعه مملکت.»

«شبیه قلعه‌هایی که توی کتاب‌ها می‌خوانیم؟»

«دقیقاً... عین همان‌ها.»

«ولی واقعاً... برج دارد؟ راهروهای دراز؟»

«ده تا ده تا.»

«خب، من دلم می‌خواهد ببینم، ولی نمی‌توانم... نمی‌توانم بیایم.»

«نمی‌توانی بیایی؟ ... عزیزم، منظور چیست؟»

«نمی‌توانم بیایم، چون که...» سرش را پایین انداخت تا احتمالاً لبخند

آیزابلا را ببیند. بعد ادامه داد: «... منتظرم دوشیزه تیلنی و برادرش بیایند

دنبالم تا برویم اطراف برای پیاده‌روی و هواخوری. قول داده بودند ساعت

۱. قلعه‌ای که در اواسط قرن هجدهم ساخته شد.

دوازده بیایند، اما باران آمد. حالا که هوا ب خوب شده به نظرم بلافاصله می آیند این جا.»

تورپ گفت: «نمی آیند، چون وقتی ما پیچیدیم به براد استریت آن ها را دیدیم... مگر کالسکه چهارچرخ و روباز با دو تا اسب کهر نمی راند؟»
«راستش، نمی دانم.»

«اما من می دانم. دیدمش. مگر منظور تان همان مردی نیست که دیشب با شما می رقصید؟»
«چرا.»

«خب، همان لحظه دیدم که رفت طرف لنزداون،... با یک دختری که شیک به نظر می رسید.»
«واقعاً؟»

«قسم می خورم. خودم دیدمش. انگار چند یابوی خوشگل گیرش آمده.»
«خیلی عجیب است! لابد فکر کردند توی این گِل و شُل نمی شود قدم زد.»

«درست فکر کردند، چون من تا حالا این قدر گِل و شُل در زندگی ام ندیده بودم. پیاده روی؟ هه! به اندازه یک مورچه هم نمی توانید راه بروید! کل زمستان چنین گِل و شُل ندیده بودم. تا زانو توی گِل می روید.»
ایزابلا هم این حرف را تأیید کرد: «...کاترین عزیزم، نمی دانی چه قدر گِل و کثافت است. بیا، باید بیایی. نباید بگویی نمی آیی.»

«من دلم می خواهد آن قلعه را ببینم. می توانیم همه جایش را ببینیم؟ می توانیم از همه پله هایش بالا برویم؟ توی هر اتاقی که دل مان خواست برویم؟»
«بله، بله، همه سوراخ سنبه ها.»

«اما خب،... شاید رفته باشند یک ساعت بگردند تا زمین کمی خشک بشود و بعدش بیایند دنبالم.»

«بی خیال! چنین چیزی امکان ندارد. خودم شنیدم تیلنی به مرد اسب سواری که داشت رد می شد گفت دارند می روند طرف ویک راکس.»

«خب، پس با شما می‌آیم. خانم الن، اجازه می‌دهید بروم؟»

«هر طور میل خود توست، عزیزم.»

همه با هم به صدای بلند گفتند: «خانم الن، شما باید تشویق کنید که بیاید.» خانم الن هم سنگ تمام گذاشت و گفت: «... خب، عزیزم، بد نیست بروی...» و دو دقیقه بعد رفتند.

کاترین وقتی سوار کالسکه می‌شد افکارش بسیار متلاطم بود. از یک طرف ناراحت بود که از رضایتی واقعی محروم شده است، و از طرف دیگر امیدوار بود رضایت دیگری نصیبش بشود که البته کیفیت رضایت اول را نمی‌داشت ولی شاید کمیّت آن را می‌داشت. مجاب نبود که تیلنی‌ها با او درست رفتار کرده‌اند... به آن سرعت قول و قرار را زیر پا گذاشته بودند، تازه بدون آن‌که لااقل پیغام بفرستند و عذرخواهی کنند. فقط یک ساعت از موعد شروع پیاده‌روی گذشته بود، و کاترین با این‌که حرف‌های عجیبی درباره‌ی به راه‌افتادن گِل و شُل در آن یک ساعت شنیده بود، حالا به چشم خودش می‌دید و می‌فهمید که اگر به پیاده‌روی می‌رفتند زیاد هم سخت نبود. این احساس که به او بی‌اعتنایی کرده‌اند دلش را به درد می‌آورد. از طرفی، فکر کیف و لذت تماشای عمارتی به سبک اودولفو، که در خیالش بلیزکیسل را شبیه آن می‌دانست، دلش را گرم می‌کرد و هر نوع درد و غمی را تسکین می‌داد.

خیلی سریع پالتنی استریت را پشت سر گذاشتند و از لائورا پلیس هم عبور کردند، بدون آن‌که حرف چندانی رد و بدل کرده باشند. تورپ با اسبش حرف می‌زد، و کاترین هم غرق در فکر بود. گاهی به قول و پیمان‌های شکسته فکر می‌کرد و گاهی هم به طاق و برج‌های شکسته، گاهی به کالسکه چهارچرخ و گاهی به اعدام‌های ناحق، گاهی به تیلنی‌ها و گاهی به درجه‌های سقف و کف قلعه. اما وقتی به آرگایل بیلدینگز رسیدند، کاترین از افکارش خارج شد، چون همسفرش گفت: «آن دختری که الان رد شد و آن‌طور خیره به شما نگاه کرد که بود؟»

«چه کسی؟ ... کجا؟»

«سمت راست خیابان... حتماً دیگر از دید خارج شده.» کاترین برگشت و دوشیزه تیلنی را دید که به بازوی برادرش تکیه داده بود و آرام آرام در خیابان قدم می‌زد. دید که هردوی آن‌ها سرشان را برگردانده‌اند و دارند به او نگاه می‌کنند. سرآسیمه با صدای بلند گفت: «بایستید، آقای تورپ، بایستید. دوشیزه تیلنی است. خود اوست... پس چرا به من گفتید آن‌ها رفته‌اند؟... نگه دارید، بایستید، همین الان باید پیاده بشوم و بروم پیش‌شان.» اما کاترین برای چه این‌ها را می‌گفت؟... تورپ شلاقی به اسب زد و اسب سرعت گرفت. تیلنی‌ها که زود نگاه‌شان را برگردانده بودند در یک چشم به هم زدن در پیچ لائورا پلیس از نظر پنهان شدند و یک لحظه بعد کاترین دید که در مارکت پلیس است. با این حال، تا آخر خیابان بعدی، کاترین همچنان از تورپ می‌خواست که بایستد. «لطفاً نگه دارید، آقای تورپ، خواهش می‌کنم... نمی‌توانم بیایم... من نمی‌آیم... باید برگردم پیش دوشیزه تیلنی.» اما آقای تورپ فقط می‌خندید، شلاق می‌زد، اسبش را سریع‌تر می‌راند، سروصداهای عجیب و غریب درمی‌آورد، و همچنان می‌راند. کاترین، که عصبانی و ناراحت بود، چون به هیچ وجه نمی‌توانست پیاده بشود مجبور شد از اصرار دست بردارد و تسلیم شود. اما همچنان سرزنش می‌کرد. «چرا به من دروغ گفتید، آقای تورپ؟... چرا به من گفتید آن‌ها داشتند در لنز داون با کالسکه می‌رفتند؟... من به هیچ وجه چنین کاری نمی‌کردم... لابد فکر می‌کنند چه قدر عجیب و غیرعادی است... فکر می‌کنند من خیلی بی‌ادبم! از کنارشان رد بشوم بدون این که کلمه‌ای بگویم؟ شما نمی‌دانید من چه قدر ناراحتم... در کلیفتن هیچ لذتی نخواهم برد، هر جا که باشم لذتی نخواهم برد. ترجیح می‌دهم، هزار بار ترجیح می‌دهم که همین حالا پیاده بشوم و بروم پیش‌شان. چرا گفتید با کالسکه چهارچرخ روباز داشتند می‌رفتند؟» تورپ خیلی حق به جانب از خودش دفاع می‌کرد. می‌گفت در عمرش دو نفر این قدر شبیه هم ندیده است. قبول نمی‌کرد که آن نفر اول هم کسی غیر از تیلنی بوده.

بعد از این قضیه، دیگر بعید بود گردش‌شان لطفی داشته باشد. کاترین دیگر آن خلق و خویی را نداشت که در گردش قبلی داشت. با اکراه گوش می‌داد و جواب‌هایش هم کوتاه بود. تنها مایه دلخوشی‌اش بلیزگِسل بود. گه‌گاه با رضایت به بلیزگِسل می‌اندیشید. کاش آن پیاده‌روی به هم نخورده بود، بخصوص کاش تیلنی‌ها فکر بدی درباره‌اش نمی‌کردند، آن وقت حاضر بود از همه لذت‌های بلیزگِسل چشم‌پوشد، لذت باروها و دیوارها... لذت راه‌رفتن در آن همه اتاق سقف‌بلند، با بقایای اسباب و اثاث باشکوه، هرچند که سال‌ها متروک مانده بود... لذت این‌که در سرداب‌های باریک و پیچ‌درپیچ ناگهان یک درِ کوتاه و میله‌دار مقابل آدم سبز بشود؛ چراغ دست آدم، تنها چراغ، با تندبادی ناگهانی خاموش بشود و تاریکی کامل همه جا را فرا بگیرد. در این حال، بدون هیچ حادثه‌ای به سفرشان ادامه می‌دادند. نزدیکی‌های شهر کینشم، مورلند که پشت سرشان حرکت می‌کرد با صدای بلند دوستش را صدا زد، و تورپ دهنه را کشید تا ببیند قضیه چیست. کالسکه پشت سر نزدیک شد، طوری که توانستند با هم حرف بزنند. مورلند گفت: «بهتر است برگردیم، تورپ. دیر شده، نباید ادامه بدهیم. خواهرت هم موافق است. درست یک ساعت است از پالتنی استریت راه افتاده‌ایم، کمی بیشتر از هفت مایل. به نظرم لااقل هشت مایل دیگر راه است. نمی‌شود. خیلی دیر راه افتادیم. بهتر است بگذاریم برای یک روز دیگر. برگردیم.»

تورپ کمی عصبانی جواب داد: «برای من فرقی نمی‌کند.» بعد هم اسب را برگرداند و راه بازگشت را به طرف بٹ در پیش گرفتند.

کمی بعد گفت: «اگر برادران چنین یابویی نداشت، کارمان به خیر و خوشی پیش می‌رفت. اسب من اگر به حال خودش باشد یک‌ساعته می‌رود کلیفتن. جناغش شکست، بس که افسارش را کشیدم تا آن یابوی مردنی به ما برسد. مورلند عجب آدم بی‌عقلی است که خودش اسب و کالسکه ندارد.»

کاترین با حرارت جواب داد: «نه، بی‌عقل نیست، فقط استطاعتش را

ندارد.»

«چرا استطاعتش را ندارد؟»

«برای این که پول کافی ندارد.»

«خب، تقصیر کیست؟»

«به نظر من تقصیر کسی نیست.» بعد تورپ با همان صدای بلند و الفاظ درهم برهم چیزهایی گفت با این مضمون که بی پولی هم عجب دردی است، و اگر آدم‌هایی که توی پول غلت می‌خورند استطاعت ندارند پس چه کسی استطاعت دارد. کاترین حتی به خودش زحمت نداد که سردر بیاورد او چه می‌گوید. حالا که از تنها دلخوشی و تنها جبران آن ناراحتی هم محروم شده بود، حتی دل و دماغ این را نداشت که رفتار مطبوعی در پیش بگیرد یا همسفرش را آدم مطبوعی فرض کند. برگشتند به پالتی استریت بی آن که کاترین حتی بیست کلمه حرف زده باشد.

وقتی وارد منزل شد، مرد خدمتکار به او گفت که چند دقیقه بعد از رفتنش آقا و خانمی آمده بودند و سراغش را گرفته بودند. خدمتکار به آن‌ها گفته بود که کاترین با آقای تورپ بیرون رفته. آن خانم پرسیده بود که آیا کاترین پیغامی هم گذاشته یا نه. خدمتکار گفته بود نه. آن خانم دنبال کارتی گشته بود اما گفته بود همراهش نیست، و بعد هم رفته بود. کاترین غرق در فکر این اتفاق‌های متأثرکننده آهسته آهسته از پله‌ها بالا رفت. بالای پله آقای الن را دید، که وقتی فهمید چرا به این زودی برگشته‌اند گفت: «خوشحالم که برادرت عقل به خرج داد. خوب شد برگشتید. برنامه عجیب و ناجوری بود.» آن شب را همه در خانه تورپ سپری کردند. کاترین مضطرب بود و دل و دماغ نداشت. اما ایزابلا ظاهراً از پوکر خوشش می‌آمد. با همراهی ضمنی مورلند، این بازی را جانشین خوبی برای هوای آرام روستا در فلان مسافرخانه کلیفتن می‌دید. چند بار هم با رضایت گفت که خوب است در سالن پایینی نیستند. «چه قدر دلم به حال آن بیچاره‌هایی می‌سوزد که می‌روند آنجا! چه قدر خوشحالم وسط آن‌ها نیستم! نمی‌دانم رقص درست حسابی در کار است یا نه! هنوز رقص شروع نشده. دنیا را هم بدهند حاضر نیستم آنجا

باشم. چه خوب است آدم گاهی شب‌ها را آن‌جور که دوست دارد بگذراند! مطمئناً رقص جالبی در کار نخواهد بود. میچل‌ها را می‌دانم که نمی‌روند. واقعاً دلم به حال آن‌هایی که می‌روند می‌سوزد. ولی آقای مورلند، مثل این که شما بدتان نمی‌آمد بروید آن‌جا، درست است؟ مطمئناً دل‌تان می‌خواست. خب، لطفاً نگذارید کسی مانع‌تان بشود. خیال‌تان راحت باشد که بدون شما هم کارمان پیش می‌رود. اما چه کنیم که شما مردها همیشه خودتان را خیلی مهم فرض می‌کنید.»

کاترین داشت فکر می‌کرد ایزابلا چه قدر به او و ناراحتی‌اش بی‌توجه است. ظاهراً ناراحتی کاترین برایش اهمیتی نداشت. تسلایی هم که آخرسر داد اصلاً کافی نبود. ایزابلا زیر گوش کاترین گفت: «این قدر ناراحت نباش، عزیز تازنین من. داری دلم را می‌شکنی. البته خیلی ناراحت‌کننده بود، اما خب، تقصیر خودِ تیلنی‌ها بود. چرا وقت‌شناس نبودند؟ البته گل و مُل بود، اما چه اهمیتی داشت؟ من و جان اگر بودیم این چیزها مانع کارمان نمی‌شد. وقتی پای دوست و دوستی در میان باشد اصلاً هیچ چیز جلودارم نیست. من اخلاقم این‌طور است، جان هم این‌طور است. جان احساساتش خیلی خیلی قوی است. وای خدا! چه دست خوبی! چند تا شاه! هیچ وقت در عمرم این قدر کیف نکرده بودم! کاش به جای من، تو این دست را آورده بودی.»

حالا می‌توانم قهرمان داستانم را به بستر بی‌خوابی بفرستم، چون قهرمانان واقعی داستان‌ها همین نصیب‌شان می‌شود: بالشی پوشیده از خار و خیس از اشک. اگر تا سه ماه بعد، ولو یک شب راحت بخوابد باید خودش را خوشبخت بداند.

فصل ۱۲

صبح روز بعد کاترین گفت: «خانم الن، اشکالی دارد که امروز به سراغ دوشیزه تیلنی بروم؟ تا همه چیز را توضیح ندهم خیالم راحت نمی شود.»
«حتماً برو، عزیزم. فقط روپوش سفید بپوش. دوشیزه تیلنی همیشه سفید می پوشد.»

کاترین با خوشحالی قبول کرد. وقتی آماده شد، برای رفتن به سالن آب بی قرارتر از همیشه بود. می خواست به آن جا برود تا شاید نشانی محل اقامت ژنرال تیلنی را به دست بیاورد. البته حدس می زد محل زندگی آن ها در میلسم استریت باشد، اما نمی دانست کدام خانه. شک و تردیدهای خانم الن هم کاترین را سردرگم تر می کرد. کاترین نشانی میلسم استریت را گرفت و بعد از آن که شماره خانه را پرسید با قدم های مشتاق به آن سو شافت. دلش می پیید تا به دیدن دوشیزه تیلنی برود، علت آن رفتار را توضیح بدهد و معذرت بخواهد. خیلی آرام از محوطه کلیسا گذشت و نگاه خود را هم برگرداند تا مبادا چشمش به ایزابلای محبوب و خانواده عزیزش بیفتد که احتمال داشت توی یکی از فروشگاه های همان حوالی باشند. بدون دردسر به آن خانه ای که می خواست رسید، به شماره خانه نگاه کرد، در زد، و سراغ دوشیزه تیلنی را گرفت. مرد خدمتکاری که در را باز کرد گفت احتمالاً دوشیزه تیلنی منزل

است اما مطمئن نیست. بعد به کاترین گفت که آیا میل دارند اسمشان را بگردانند؟ کاترین کارتش را به او داد. چند دقیقه بعد، مرد خدمتکار برگشت و با نگاه و حالتی که با کلامش تناسبی نداشت گفت که اشتباه کرده، چون دوشیزه تیلنی از خانه خارج شده است. کاترین از خجالت قرمز شد و برگشت و رفت. تقریباً یقین داشت که دوشیزه تیلنی منزل بوده اما آن قدر هم ناراحت بوده که نخواسته او را ببیند. وقتی توی خیابان داشت برمیگشت، بی اختیار نگاهی به پنجره اتاق پذیرایی انداخت تا شاید او را ببیند اما کسی پشت پنجره نبود. به آخر خیابان که رسید، بار دیگر به پشت سرش نگاه کرد، و این دفعه، نه پشت پنجره، بلکه کنار در ورودی، دوشیزه تیلنی را دید. آقای پشت سرش بود که کاترین فکر کرد پدر اوست. پیچیدند به طرف ادگارز بیلدینگز. کاترین، سراپا خجالت، به راه خود ادامه داد. خودش هم داشت از این بی نزاکتی خشم آلود به خشم می آمد. اما این احساس ناخوشایند را پس زد. به یاد بی توجهی و غفلت خودش افتاد. نمی دانست در معیارهای نزاکت، قصور خودش در چه مرتبه ای جای می گیرد، تا چه میزان غیر قابل بخشش به حساب می آید، و در مقابل آن مستحق چه رفتار تحقیرآمیزی است، و تا چه حد.

رانده و مانده حتی فکر کرد آن شب با بقیه به تئاتر نرود. اما، در حقیقت، این فکر زیاد دوام نیاورد. اولاً فکر کرد هیچ عذر و بهانه ای برای خانه ماندن ندارد، و ثانیاً نمایشی قرار بود اجرا بشود که خیلی خیلی دلش می خواست آن را تماشا کند. به این ترتیب، رفتند به تئاتر. هیچ خبری از تیلنی ها نبود تا کاترین ناراحت یا خوشحال بشود. فکر کرد شاید علاقه به تماشای و تئاتر در آداب و کمالات آن خانواده جایی نداشته باشد، اما شاید هم آن قدر نمایش های بهتر در تئاترهای لندن دیده اند که دیگر این نمایش های عادی برای شان بی اهمیت شده است، چون کاترین از ایزابلا شنیده بود که این جور تئاترها در مقایسه «خیلی وحشتناک» هستند. اما کاترین از لذت بی نصیب نماند و انتظاراتش برآورده شد. چنان حواسش به کمدی رفت که در خلال چهار پرده اول هر کس او را می دید امکان نداشت فکر کند او غم و غصه ای

دارد. اما در آغاز پرده پنجم ناگهان چشمش به آقای هنری تیلنی و پدرش افتاد که داشتند به عده‌ای در جایگاه مقابل ملحق می‌شدند، و در این موقع بود که باز هم اضطراب و پریشانی به سراغ کاترین آمد. دیگر نمایش روی صحنه باعث شادی‌اش نمی‌شد... اصلاً حواسش جمع نبود. مدام نگاهش به جایگاه مقابل برمی‌گشت. دو صحنه کامل از نمایش سپری شد اما کاترین همچنان به هنری تیلنی نگاه می‌کرد، بدون آن‌که حتی یک بار بتواند نگاه او را متوجه خودش کند. هنری تیلنی چشم از نمایش برنمی‌داشت. به همین ترتیب، دو صحنه کامل سپری شد. اما بالاخره به طرف کاترین نگاه کرد، و سری هم تکان داد... اما چه سر تکان دادنی! نه لبخندی، نه توجهی که ادامه داشته باشد. بلافاصله هم نگاهش را برگرداند. کاترین واقعاً بی‌چاره بود. می‌خواست بدود به سمت جایگاهی که او در آن نشسته بود و مجبورش کند به توضیحاتش گوش بدهد. احساسی که به سراغش آمده بود بیشتر طبیعی بود، نه شیبه احساس قهرمان رمان‌ها. به جای آن‌که فکر کند یا اعتراف به خطا شأن خودش را پایین می‌آورد... به جای آن‌که با حالت معصوم اما متظاهر و یا تبختر تصمیم بگیرد دلخوری خودش را از او نشان بدهد تا شکی به دل او بیفتد و دچار عذاب وجدان بشود و بخواهد علتش را پیدا کند، یا به جای آن‌که از جلو چشمش دور بشود و او را به فکر گذشته‌ها بیندازد، یا حتی برود با یک نفر دیگر گرم بگیرد، بله، به جای همه این‌ها، کاترین تصمیم گرفت شرم و حقارت رفتار طبیعی یا لاف‌زنانه‌اش را به جان بخرد، و فکر و ذکرش این شد که در اولین فرصت همه چیز را توضیح بدهد.

نمایش تمام شد... پرده پایین آمد... هنری تیلنی را دیگر نمی‌شد جایی که قبلاً نشسته بود دید، اما پدرش همان‌جا بود. شاید هنری تیلنی داشت به طرف جایگاهی می‌آمد که کاترین در آن نشسته بود. بله، درست بود. چند دقیقه بعد سر و کله‌اش پیدا شد. راهش را از میان ردیف‌هایی که داشت خالی‌تر می‌شد باز کرد و آمد. آرام و مؤدب با خانم الن و کاترین صحبت کرد... اما کاترین ناآرام جواب داد: «اوه! آقای تیلنی، بی‌طاقت بودم با شما

صحبت کنم. می‌خواستم عذرخواهی کنم. لابد فکر کردید من خیلی بی‌نزاکتم. ولی واقعاً تقصیری نداشتم، ... تقصیر داشتم، خانم‌الن؟ مگر به من نگفتند آقای تیلنی و خواهرش با کالسکه چهارچرخ رفته‌اند بیرون؟ خب، من چه کار می‌توانستم بکنم؟ هزار برابرش دلم می‌خواست با شما باشم. مگر نه، خانم‌الن؟»

خانم‌الن گفت: «عزیزم، روپوشم را خراب کردی.»

اما کاترین باز هم با اصرار حرفش را تکرار کرد. لبخند طبیعی و دوستانه‌ای به چهره آقای تیلنی دوید و با لحنی که فقط کمی سعی می‌کرد خوددارانه باشد گفت: «... به هر حال از شما ممنونیم که وقتی در آرگایل استریت ما را دیدید برای ما پیاده‌روی خوبی آرزو کردید. محبت کردید زحمت کشیدید و به ما نگاهی انداختید.»

«ولی راستش من برای شما پیاده‌روی خوبی آرزو نکردم. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم. از آقای تورپ با اصرار خواهش کردم بایستد. تا شما را دیدم بلند به او گفتم بایستد. مگر نه، خانم‌الن؟ ... او! شما که آنجا نبودید! ولی واقعاً گفتم بایستد. اگر آقای تورپ می‌ایستاد، من می‌پریدم بیرون و می‌دویدم طرف شما.»

کدام مرد در عالم به چنین حرف‌هایی بی‌اعتنا می‌ماند؟ لااقل هنری تیلنی مردی نبود که بی‌اعتنا بماند. با لبخندی محبت‌آمیز چیزهایی را که لازم بود درباره افکار خواهرش بگوید گفت: نگرانی، تأسف، اطمینان‌کردن به قول کاترین. کاترین بلند گفت: «او! نگویید دوشیزه تیلنی عصبانی نشده‌اند، چون من می‌دانم عصبانی شده‌اند. امروز که به دیدن‌شان رفتم نخواستند مرا ببینند. یک دقیقه بعد از رفتن دیدم که از خانه خارج شدند. احساساتم جریحه‌دار شد اما ناراحت نشدم. شاید شما نمی‌دانستید من رفته بودم آن‌جا.»

«آن موقع من نبودم. ولی الینور به من گفت. از آن لحظه به بعد مدام دلش می‌خواهد شما را ببیند و علت این بی‌نزاکتی را توضیح بدهد. ولی شاید من هم بتوانم توضیح بدهم. قضیه این بود که پدرم ... ببینید، تازه حاضر شده بودند بروند بیرون. پدرم عجله داشت. نمی‌خواست دیر بشود. از خواهرم

خواست که بگوید خانه نیست، نه آنکه بگوید هست و مهمان نمی‌پذیرد. همین و همین. مطمئن باشید. خواهرم خیلی ناراحت بود. می‌خواست در اولین فرصت معذرت بخواهد.»

با شنیدن این حرف‌ها، خیال‌کاترین خیلی راحت‌تر شد، اما یک نگرانی هنوز در ذهنش بود که سبب شد سؤال بعدی را بپرسد... سؤال کاملاً بی‌شيله‌پيله‌ای که تا حدودی آقای تیلنی را آشفته کرد. «... ولی آقای تیلنی، شما چرا بلندنظری خواهرتان را نداشتید؟ اگر خواهرتان به حسن‌نیت من این‌قدر اعتماد داشتند که تصور کردند همه‌اش یک اشتباه بوده، شما چرا آن‌قدر زود دلخور شدید؟»

«من؟ ... دلخور شدم؟»

«بله، از نگاه‌تان معلوم بود. وقتی به جایگاه ما آمدید عصبانی بودید.»

«عصبانی بودم؟ به چه دلیلی؟»

«خب، هر کس قیافه شما را می‌دید پیش خودش می‌گفت لابد دلیلی دارد.» آقای تیلنی از کاترین اجازه خواست کمی پیش‌شان بماند، و بعد دربارهٔ نمایش صحبت کرد.

مدتی ماند. موقعی که رفت، کاترین آن‌قدر از مصاحبتش لذت برده بود که دلش دیگر کاملاً نرم شده بود. قبل از خداحافظی هم قرار گذاشتند هرچه زودتر به آن پیاده‌روی موعود بروند. فقط خروج آقای تیلنی از جایگاه آن‌ها کمی باعث تأسف بود، وگرنه کاترین روی هم‌رفته دیگر هیچ دلیلی نداشت که خودش را یکی از خوشبخت‌ترین موجودات عالم نداند.

موقعی که داشتند با هم صحبت می‌کردند، کاترین در کمال تعجب دیده بود که جان تورپ، همین آدم که هیچ وقت ده دقیقه هم یک جا بند نمی‌شده، مشغول گفت‌وگو با ژنرال تیلنی است. وقتی هم که حدس زد حرف و صحبت‌شان دربارهٔ اوست تعجبش بیشتر هم شد. چه حرفی ممکن بود دربارهٔ کاترین بزنند؟ کاترین می‌ترسید ژنرال تیلنی از ظاهر و قیافه‌اش خوشش نیاید. فکر کرد شاید همین باعث شده بود آن روز بیرون رفتنش را

عقب نیندازد و از دخترش بخواهد این مهمان را نپذیرد. با نگرانی پرسید: «آقای تورپ از کجا پدر شما را می‌شناسد؟» و آن دو را به آقای تیلنی نشان داد. آقای تیلنی چیزی نمی‌دانست، اما گفت که پدرش مثل همه نظامیان دوست و آشنا زیاد دارد.

بعد از تمام شدن برنامه، تورپ آمد تا برای بیرون رفتن همراهی‌شان کند. هدف این لطف و کرم‌کاترین بود. در مالن انتظار، موقمی که منتظر کالسکه بودند، تورپ نگذاشت کاترین آن سؤالی را بپرسد که از ته دلش به نوک زیانش آمده بود، چون تورپ خودش با حالت بزرگ‌منشانه‌ای پرسید آیا کاترین دیده که او داشته یا ژنرال تیلنی حرف می‌زده... «پیرمرد جالبی است، قسم می‌خورم! ... خوش‌بین، فعال... هم‌سن و سال پسرش به نظر می‌رسد. خیلی قبولش دارم، جدی می‌گویم. آقامش است، موجود نازینی است.»

«ولی شما از کجا او را می‌شناسید؟»

«من از کجا می‌شناسم؟ ... کمتر آدمی در این شهر هست که من نشناسم. او را قبلاً در قهوه‌خانه بدفرد دیده بودم. امروز هم لحظه‌ای که وارد سالن بیلارد شد قیافه‌اش را شناختم. در ضمن، یکی از بهترین بازیکن‌هاست. کمی با هم دست و پنجه نرم کردیم، اما اولش کمی از او می‌ترسیدم. شانس‌ها پنج به چهار علیه من بود. اگر یکی از آن ضربه‌های خیلی تمیز را نزده بودم، از آن ضربه‌ها که نظیرش در تمام دنیا پیدا نمی‌شود... بله، گوی او را زدم... ولی نمی‌توانم توضیح بدهم، باید می‌بیلارد باشد تا به شما نشان بدهم... به هر حال، شکستش دادم. آدم خوبی است، مال و منال جهودها را هم دارد. دلم می‌خواهد با او غذا بخورم. مطمئنم غذاهای عالی سفارش می‌دهد. خب، فکر می‌کنید راجع به چه چیزی با هم حرف می‌زدیم؟ ... راجع به شما. بله، باور کنید! ... ژنرال فکر می‌کند شما بهترین دختر بخت هستید.»

«اوه! چه حرف‌ها! چرا این حرف را می‌زنید؟»

«فکر می‌کنید من چه گفتم؟ ... صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

«... گفتم ژنرال الحق که راست گفتید. من با شما کاملاً هم‌عقیده‌ام.»

در این موقع آقای الن کاترین را صدا زد و کاترین که از تعریف و تمجید ژنرال تیلنی خیلی بیشتر خوشش آمده بود تا از تعریف و تمجید تورپ، هیچ بدش نیامد که آقای الن صدایش زده. با این حال، تورپ تا کنار کالسکه همراهی اش کرد و حتی موقعی که کاترین سوار شد همان تعریف و تمجیدهای ناب را ادامه داد، هرچند که کاترین از او خواهش می کرد بس کند. پس ژنرال تیلنی نه تنها از کاترین بدش نمی آمد بلکه از او تعریف و تمجید هم می کرد... کاترین از این فکر خوشحال شد. با رضایت فکر کرد که بدون هیچ هراس و واهمه ای می تواند با همه اعضای آن خانواده دیدار کند... آن شب خیلی بهتر از آن چیزی از کار درآمده بود که تصورش را می کرد،... خیلی خیلی بهتر.

فصل ۱۳

شرح دوشنبه، سه شنبه، چهارشنبه، پنجشنبه، جمعه و شنبه از برابر نگاه خواننده گذشته است. وقایع تک تک این روزها، بیم‌ها و امیدها، دردها و لذت‌ها، یکی یکی بیان شده است، و حالا فقط مانده شرح درد و عذاب‌های روز یکشنبه تا این یک هفته به پایان برسد. برنامه سفر به کلیفتن به تعویق افتاده بود اما منتفی نشده بود. عصر همین روز بار دیگر صحبتش پیش کشیده شد. در گفت‌وگوی خصوصی ایزابلا و جیمز، همان ایزابلائی که دلش خواسته بود برود و همان جیمزی که دلش می‌خواست ایزابلا را راضی کند، قرار شد اگر هوا خوب بود صبح روز بعد به این گردش بروند. قرار هم شد که زودتر راه بیفتند تا بموقع به خانه برگردند. بعد از این قرار و مدار، موافقت تورپ را هم جلب کردند، و حالا فقط مانده بود کاترین را راضی کنند. کاترین چند دقیقه‌ای تنهای‌شان گذاشته بود تا برود با دوشیزه تیلنی صحبت کند. در این فاصله، نقشه کامل شد، و همین که کاترین برگشت موافقت او را هم خواستند. اما، برخلاف تصور ایزابلا، که انتظار داشت کاترین با شور و شوق موافقت کند، کاترین اخم کرد، اظهار تأسف کرد، و گفت نمی‌تواند همراه آن‌ها برود. همان قول و قرار که دفعه قبل مانع رفتن کاترین می‌شد، این دفعه هم مانع رفتنش می‌شد. کاترین با دوشیزه تیلنی قرار گذاشته بود که روز بعد

به آن پیاده روی موعود بروند. تصمیم گرفته بودند و کاترین به هیچ وجه نمی خواست قول و قرارش را به هم بزند. اما تورپ ها بلافاصله با صدای بلند به کاترین حکم کردند که باید به هم بزند، لازم است به هم بزند. باید فردا بروند کلیفتن، بدون او هم نمی روند، مگر کاری دارد که یک پیاده روی ساده را یک روز عقب بیندازد، و خلاصه، حاضر نیستند اصلاً بشنوند که کاترین نمی آید. کاترین زیر فشار قرار گرفت اما تسلیم نشد. «ایزابلا، اصرار نکن، به دوشیزه تیلنی قول داده ام. نمی توانم بیایم.» اما فایده نداشت. باز همان حرف ها بر سرش آوار شد. باید برود، باید بروند، حاضر نیستند بشنوند که او نمی آید. «خیلی راحت می شود به دوشیزه تیلنی گفت همین حالا یادت افتاده یک قرار و مدار قبلی داشته ای و خواهش می کنی قرار پیاده روی تان بیفتد برای سه شنبه.»

«نه، به این سادگی نیست. من نمی توانم. قرار و مدار قبلی در کار نبوده.» اما ایزابلا بیشتر و بیشتر اصرار می کرد. خیلی با هیجان اصرار می کرد. قربان صدقه می رفت. می گفت مطمئن است کاترین عزیز نازنین واقعاً این تقاضای ناچیز یک دوست را که این همه به او عشق و علاقه دارد رد نمی کند... می داند کاترین جان دلی دارد سرشار از عاطفه، اخلاقی دارد به چه خوبی، و حرف کسانی را که برایش عزیزند پایین نمی اندازد. اما همه این ها بی نتیجه بود. کاترین احساس می کرد کارش صحیح است. با این که از این تقاضاها و اصرارهای محبت آمیز و سراپا تعریف و تمجید دلش به درد می آمد، مقاومت کرد و تحت تأثیر قرار نگرفت. ایزابلا به ترفند دیگری متوسل شد. کاترین را سرزنش کرد که دوشیزه تیلنی را بیشتر دوست دارد، در حالی که فقط مدت خیلی کوتاهی است با او آشنا شده... حالا دارد او را به بهترین و قدیمی ترین دوست خود می فروشد... خلاصه، می گفت کاترین به او سرد و بی اعتنا شده. «دست خودم نیست اما حسودی ام می شود، کاترین. دارم می بینم غریبه ها را به من ترجیح می دهی، به من که بی نهایت دوست دارم! من وقتی احساس و عاطفه ام را می گذارم وسط، هیچ قدرتی نمی تواند عوضش کند. ولی خب،

انگار احساسات من از بقیه آدم‌ها قوی‌تر است. بله، مطمئنم که خیلی قوی‌تر است، طوری که آرام و قرارم را از دست می‌دهم. راستش، وقتی می‌بینم غریبه‌ها جای مرا توی دل دوستم می‌گیرند، دلم خیلی می‌شکند. این تیلنی‌ها دارند همه چیز را خراب می‌کنند.»

کاترین فکر کرد که این سرزنش‌ها هم عجیب است و هم غیرمتصفانه. آیا کار یک دوست این است که احساساتش را این‌طور به رخ دیگران بکشد؟ به نظر کاترین، ایزابلا تنگ‌نظر و خودخواه می‌آمد، بی‌اعتنا به همه چیز، جز رضایت خودش. این افکار دردناک از ذهنش گذشت، اما به زبان نیاورد. ایزابلا دیگر دستمالش را درآورده بود و داشت اشکش را پاک می‌کرد. موراند که از دیدن این منظره خیلی ناراحت شده بود بی‌اختیار گفت: «نه، کاترین. فکر می‌کنم دیگر جا ندارد که شانه خالی کنی. توقع چندانی نیست. خوشحال‌کردن چنین دوستی... اگر رد کنی، فکر می‌کنم خیلی بی‌انصافی.»

اولین بار بود که برادر کاترین علناً علیه او حرف می‌زد. کاترین که نمی‌خواست برادرش از دستش ناراحت بشود، راه‌حل دیگری پیشنهاد کرد. گفت اگر برنامه‌شان را تا سه‌شنبه عقب بیندازند، که به راحتی می‌توانند، چون فقط به تصمیم خودشان بستگی دارد، بله، در این صورت، همراه آن‌ها خواهد رفت و همه هم راضی خواهند بود. اما بلافاصله جواب شنید که «نه، نه، نه، نمی‌شود، چون تورپ از کجا معلوم که سه‌شنبه به شهر نرود.» کاترین اظهار تأسف کرد، همین. کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد. بعد سکوت حاکم شد. کمی بعد ایزابلا سکوت را شکست. با دلخوری و خیلی هم خشک و رسمی گفت: «بسیار خوب، پس گردش بی‌گردش. اگر کاترین نیاید، من هم نمی‌آیم. اگر بیایم، تنها خواهم بود. اصلاً حاضر نیستم تنها بیایم. خویت ندارد.»

جیمز گفت: «کاترین، تو باید بیایی.»

«چرا آقای تورپ یکی دیگر از خواهرهایش را نمی‌برد؟ مطمئنم که خیلی هم دوست دارند.»

تورپ گفت: «ممنون، ولی من که نیامده‌ام بٹ خواهرهایم را بیرم گردش و سکه یک پول بشوم. نه، اگر شما نمی‌آیید، لعنت به من اگر بروم. من فقط برای شما حاضریم بروم.»

«این تعارف شما مایهٔ مسرت من نیست.» اما این کلمات به گوش تورپ نرسید، چون ناگهان سرش را برگردانده بود و رفته بود.

سه نفری به راه خود ادامه دادند، اما راه رفتن شان طوری بود که کاترین بی‌چاره معذب و ناراحت بود. گاهی حتی یک کلمه هم نمی‌گفتند، گاهی هم خواهش و تمنا و سرزنش می‌کردند. دست کاترین هنوز توی دست ایزابلا بود، اما قلب شان در نزاع بود. کاترین لحظه‌ای نرم می‌شد، لحظه‌ای دیگر آزرده. مدام ناراحت و پریشان بود، اما تصمیمش عوض نمی‌شد.

جیمز گفت: «فکر نمی‌کردم تو این قدر لجوج باشی. قانع کردن تو هیچ وقت کار سختی نبود. تو مهربان‌ترین و خوش‌اخلاق‌ترین خواهرم بودی.»
کاترین خیلی با احساس جواب داد: «فکر می‌کنم الآن هم همان طورم، ولی واقعاً نمی‌توانم بیایم. حتی اگر هم دارم اشتباه می‌کنم، باز دارم کاری را می‌کنم که به نظرم صحیح می‌رسد.»

ایزابلا آهسته گفت: «به نظر من که دیگر جایی برای جرو بحث نمانده.»
قلب کاترین به تلاطم افتاد. دستش را از دست ایزابلا بیرون کشید و ایزابلا هم مقاومتی نکرد. ده دقیقه گذشت. تورپ باز سر و کله‌اش پیدا شد، با قیافه‌ای بشاش. گفت: «خب، من قضیه را فیصله داده‌ام. می‌توانیم با وجدان آسوده فردا راه بیفتیم. رفتم پیش دوشیزه تیلنی و از طرف شما عذرخواهی کردم.»

کاترین با صدای بلند گفت: «امکان ندارد!»

«چرا، قسم می‌خورم. همین الآن از پیش او آمدم. گفتم شما مرا فرستاده‌اید تا بگویم که یادتان افتاده از قبل قرار و مدار گذاشته بودید فردا با ما بیایید کلیفتن، و متأسفانه تا سه‌شنبه از فیض پیاده‌روی با ایشان محروم می‌مانید. ایشان هم گفتند بسیار خوب، سه‌شنبه برای ایشان هم مناسب

است. خب، مشکلات تمام شده... فکر بکری کردم، مگر نه؟ ... هان؟»
ایزابلا بار دیگر خوش و خندان شد. جیمز هم دوباره خوشحال به نظر می‌رسید.

«عجب فکر بکری! کاترین جان، حالا دیگر نگرانی‌ها برطرف شده. عذرت موجه است. گردش خوبی در پیش داریم.»

کاترین گفت: «نه، این‌طور نیست. من نمی‌توانم به چنین چیزی رضایت بدهم. باید همین الان زود بروم پیش دوشیزه تیلنی و قضیه را روشن کنم.»
اما ایزابلا یک دست کاترین را گرفت، تورپ دست دیگرش را. هر سه با هم باران مخالفت و اعتراض بر سرش باریدند. حتی جیمز هم عصبانی بود. می‌گفتند حالا که همه چیز راست و رست شده، حالا که دوشیزه تیلنی خودش گفته سه‌شنبه برایش مناسب است، خب، دیگر هر نوع مخالفت و اعتراضی بیهوده است، مسخره است، مهمل است.

«برایم اهمیتی ندارد. آقای تورپ حق نداشته چنین پیغامی از خودش دریابورد. من اگر فکر می‌کردم لغوکردن قرار و مدارم کار صحیحی است خودم می‌رفتم به دوشیزه تیلنی می‌گفتم. این کار فقط بی‌نزاکتی بوده. تازه، از کجا معلوم که آقای تورپ... بله، اصلاً شاید باز هم عوضی گرفته باشند. روز جمعه هم با اشتباه کردن‌شان باعث شدند من بی‌ادب و بی‌نزاکت جلوه کنم. بگذارید بروم، آقای تورپ. ایزابلا، دستم را ول کن.»

تورپ به کاترین گفت که فایده‌ای ندارد برود دنبال تیلنی‌ها. موقعی که پیش آن‌ها بود، داشتند از چهارراه می‌پیچیدند به براه استریت، و لابد تا حالا هم به منزل‌شان رسیده‌اند.

کاترین گفت: «خب، می‌روم دنبال‌شان. هر جا باشند می‌روم آن‌ها را ببینم. حرف‌های شما هم بی‌فایده است. من وقتی قانع نشدم کاری را بکنم که به نظرم غلط می‌رسیده، حالا مگر با دوز و کلک می‌شود آن کار را بکنم؟» این را گفت و با عجله رفت. تورپ می‌خواست بدود پشت سرش، اما م‌رلند جلو او را گرفت. «بگذار برود. حالا که می‌خواهد برود، بگذار برود.»

«لجهاز است، مثل...»

تورپ نتوانست جمله‌اش را تمام کند، چون لغتی پیدا نکرد. کاترین با حالت برافروخته‌ای رفت. تا جایی هم که شلوغی و ازدحام اجازه می‌داد به سرعت رفت. می‌توسید دنبالش باشند. اما عزمش جزم بود. موقعی که می‌رفت، به آنچه گذشته بود فکر می‌کرد. خیلی برایش سخت بود که آن‌ها را ناامید و آزرده کند، بخصوص برادرش را. اما خب، از مقاومتی که کرده بود پشیمان نبود. سوای تمایل خودش، اگر بار دوم هم قول و قرارش را با دوشیزه تیلنی زیر پا می‌گذاشت، وعده‌ای را لغو می‌کرد که خودش دقایقی پیش تر گذاشته بود، آن هم به بهانه‌های واهی. بله، خیلی اشتباه می‌بود. از روی خودخواهی نبود که در مقابل آن‌ها مقاومت کرده بود. صرفاً برای رضایت خودش نبود. رضایت خودش تا حدودی با گردش رفتن هم حاصل می‌شد، چون بلیزگیل را می‌دید. نه...، فقط به دیگران احترام گذاشته بود، به تصویری که دیگران از او داشتند. با این حال، یا این که می‌دانست کار درستی کرده، آرام و قرار نداشت. تا دوشیزه تیلنی را نمی‌دید و با او حرف نمی‌زد خیالش راحت نمی‌شد. از کرسنت که گذشت، قدم‌هایش را تندتر کرد. بقیه راه را تقریباً دوید تا به انتهای میلسم استریت رسید. آن قدر سریع رسید که تیلنی‌ها با آن‌که زودتر راه افتاده بودند تازه داشتند وارد خانه‌شان می‌شدند، طوری که اگر سرشان را برمی‌گرداندند کاترین را می‌دیدند. در هنوز باز بود و خدمتکار کنار در ایستاده بود. کاترین تنها رسم نزاکتی را که به جا آورد این بود که گفت باید همان لحظه با دوشیزه تیلنی صحبت کند، و همراه خدمتکار با عجله از پله‌ها بالا دوید. بعد هم اولین دری را که دید باز کرد، که تصادفاً درست بود. بلافاصله خودش را در اتاق پذیرایی دید، با ژنرال تیلنی و پسر و دخترش. توضیحاتی داد که به سبب عصبی بودن و نفس‌نفس‌زدنش اصلاً توضیح به معنای واقعی کلمه نبود. بلافاصله گفت: «با عجله زیاد آمده‌ام... همه‌اش اشتباه است... من اصلاً قول نداده بودم بروم... از اول به آن‌ها گفته بودم نمی‌توانم بروم... تندتند دویدم تا بیایم توضیح بدهم... فکر نکردم چه تصویری درباره‌ام

خواهید کرد... منتظر نماندم که خدمتکار به شما بگوید من آمده‌ام.»
 با این حال، با این که حرف‌های کاترین واضح و شمرده نبود، قضیه روشن بود. کاترین متوجه شد که جان تورپ برای آن‌ها پیغام برده بود. دوشیزه تیلنی هم خیلی تعجب کرده بود. اما آیا برادرش هم هنوز ناراحت بود یا نه،... کاترین نمی‌توانست بفهمد، هرچند که بی‌اختیار برای دفاع از خودش گاهی به این و گاهی به آن نگاهی می‌کرد. هر احساس و تصویری هم که قبل از آمدن کاترین وجود می‌داشت، حالا این حرف‌های صادقانه او باعث می‌شد که نگاه‌ها و جمله‌ها صمیمانه‌تر و دوستانه‌تر بشوند.

وقتی موضوع به خیر و خوشی فیصله یافت، دوشیزه تیلنی کاترین را به پدرش معرفی کرد. ژنرال تیلنی همان نزاکت و ملاحظه‌ای را از خود نشان داد که تورپ برای کاترین وصف کرده بود، و کاترین با رضایت فکر کرد که تورپ گاهی حرف درست هم می‌زند. نزاکت و ملاحظه ژنرال به حدی بود که (غافل از این که کاترین خیلی سریع و تند وارد اتاق شده بود) از دست خدمتکارش ناراحت شد که چرا بی‌مبالاتی کرده و خودش در را برای کاترین باز نکرده بود. «چرا ویلیام گذاشت؟ باید حواسش را جمع می‌کرد.» اگر کاترین صادقانه توضیح نمی‌داد که ویلیام تقصیری نداشته، احتمالاً ویلیام برای همیشه از چشم اربابش می‌افتاد و شاید حتی شغلش را از دست می‌داد. کاترین یک ربع پیش آن‌ها نشست. بعد بلند شد تا خداحافظی بکند، اما در این موقع در کمال شگفتی و رضایت شنید که ژنرال تیلنی از او تقاضا می‌کند به دخترش افتخار بدهد غذا را با او صرف کند و بقیه روز را هم با او بگذرانند. دوشیزه تیلنی هم این تمایل خود را به زبان آورد. کاترین خیلی خیلی تشکر کرد، اما متأسفانه نمی‌توانست. آقا و خانم الن منتظر بودند او برگردد. ژنرال گفت که در این صورت دیگر نمی‌تواند اصرار کند. نمی‌شد حق تقدم آقا و خانم الن را ندیده گرفت. اما اظهار امیدواری کرد که یک روز دیگر، که امکان ماندن بیشتر وجود داشته باشد، مضایقه نکنند و اجازه بدهند کاترین ساعاتی را با دوستش سپری کند. اوه، نه، کاترین مطمئن بود آن‌ها هیچ

مخالفتی ندارند. با کمال مسرت خواهد آمد. ژنرال خودش تا کنار در اصلی همراهی اش کرد، موقع پایین رفتن از پله‌ها حرف‌های خوشایندی زد، از نرم قدم برداشتن کاترین روی پله‌ها تعریف کرد و گفت کاملاً با طرز رقصیدنش جور درمی‌آید. موقع خداحافظی هم طوری برای کاترین سر خم کرد که کاترین در عمرش سرخم‌کردنی به آن قشنگی ندیده بود.

کاترین، خوشحال از آنچه گذشته بود، شاد و قیصر به طرف پالتی استریت به راه افتاد. می‌دید که خیلی نرم و سبک‌تر راه می‌رود، در حالی که قبلاً تصورش را هم نمی‌کرد. به خانه که رسید خبری از آن جمع ناراضی نبود. کارش پیش رفته بود، نظرش تأمین شده بود و خیالش از آن پیاده‌روی هم راحت شده بود. با فروکش کردن هیجان‌ها کم‌کم به فکر افتاد که آیا صد درصد حق با او بوده یا نه. گذشت کردن همیشه فضیلت است. اگر به اصرارهای آن‌ها تسلیم شده بود این فکر آزاردهنده به سرش راه نمی‌یافت که چرا یک دوست را رنجانده است، یک برادر را عصبانی کرده است، هر دو را از یک خوشحالی بزرگ محروم کرده است، احتمالاً هم به خاطر خودش. برای این که ذهن خود را آرام کند و نظر آدم بی‌طرفی را درباره رفتار خودش بی‌سند، دنبال فرصتی گشت تا در مورد برنامه نصفه نیمه روز بعد برادرش و تورپ‌ها با آقای الن حرف بزند. آقای الن زود متوجه موضوع شد. گفت: «خب، تو به فکر رفتن هستی؟»

«نه، من قبل از این که باخبرم کند با دوشیزه تیلنی قرار پیاده‌روی گذاشته بودم. به خاطر همین هم، می‌دانید که، نمی‌شد با آن‌ها بروم. می‌شد؟»
 «نه، مسلماً نمی‌شد، و خوشحالم که به این فکر نیفتادی. این برنامه‌ها هم کلاً لطفی ندارد. جوان‌ها با کالسکه روباز بگردند توی صحرا! گه‌گاه بد نیست... ولی با هم بروند به مسافرخانه‌ها و جاهای عمومی؟ نه، این درست نیست. تعجب می‌کنم که خانم تورپ موافقت نشان می‌دهد. من خوشحالم که تو به فکرش نیستی. مطمئنم خانم مورلند خوشش نمی‌آید. خانم الن، شما این طور فکر نمی‌کنید؟ به نظر شما این جور برنامه‌ها عیب و اشکالی ندارد؟»

«چرا، خیلی اشکال دارد. کالکۀ روباز بد چیزی است. یک لباس تمیز ظرف پنج دقیقه کثیف می‌شود. موقع سوار و پیاده‌شدن هم آب می‌پاشد به لباس‌تان. باد هم می‌وزد و موها و کلاه‌تان را هر طرف که خواست می‌برد. من که از کالکۀ روباز بدم می‌آید.»

«می‌دانم، اما سؤالم این نبود. فکر نمی‌کنید که ظاهر خوشی ندارد خانم‌های جوان همه‌اش سوار کالکۀ‌هایی بشوند که مردهای جوان می‌رانند، مردهای جوانی که حتی قوم و خویش هم نیستند؟»

«چرا، عزیزم، اصلاً خویت ندارد. من که تحمل دیدنش را ندارم.»
کاترین گفت: «خانم جان، پس چرا قبلاً به من نگفته بودید؟ من اگر می‌دانستم صحیح نیست، اصلاً همان یک دفعه هم با آقای تورپ نمی‌رفتم. همیشه فکر می‌کردم اگر غلط باشد شما به من می‌گویید غلط است.»

«خب، معلوم است که می‌گویم، عزیز من، مطمئن باش. همان‌طور که موقع خدا حافظی به خانم مورلند گفتم، من هر کاری از دستم بریاید برای تو می‌کنم. اما نباید هم زیاد مته به خشخاش گذاشت. همان‌طور که مادرت همیشه می‌گوید، جوان جوان است. یادت باشد که وقتی تازه آمده بودیم این‌جا از تو خواستم آن حریر گلداری را نخری، ولی تو خریدی. جوان‌ها خوش‌شان نمی‌آید مدام امر و نهی بشوند.»

«اما این قضیه واقعاً مهم بود. فکر نمی‌کنم قانع‌کردنم برای شما سخت بود.»

آقای الن گفت: «تا این‌جا هر چه شده، اتفاقی نیفتاده و ضرری متوجه کسی نشده. من، عزیزم، تنها توصیه‌ای که به تو می‌کنم این است که دیگر با آقای تورپ بیرون نروی.»

خانم الن گفت: «این همان است که من هم می‌خواستم به تو بگویم.»
کاترین خیالش راحت شد، اما برای ایزابلا ناراحت شد. بعد از کمی فکر از آقای الن پرسید که آیا صحیح نیست، اصلاً نشانهٔ محبت نیست، که نامه‌ای به دوشیزه تورپ بنویسد و همین خویت نداشتن را که خودش تا حالا از آن

بی خبر بوده برای او هم توضیح بدهد؟ آخر، با وجود همهٔ اتفاق‌هایی که افتاده بود، باز ممکن بود ایزابلا روز بعد به کلیفتن برود. اما آقای الن از کاترین خواست چنین کاری نکند. «بهتر است او را به حال خودش بگذاری، عزیزم. خودش در سن و سالی هست که بفهمد چه کند. اگر هم نفهمد، مادری دارد که بگوید چه کند چه نکند. البته شکی نیست که خانم تورپ زن سهل‌گیری است، ولی باز هم بهتر است تو دخالت نکنی. او و برادرت تصمیم گرفته‌اند بروند، و توقف‌ت اخم و تخم نصیبت می‌شود.»

کاترین قبول کرد. البته متأسف بود از این که ایزابلا ممکن است کار غلطی بکند، اما حرف‌هایی که آقای الن در تأیید رفتار خود کاترین زده بود حسایی خيالش را راحت کرده بود، و کاترین واقعاً خوشحال بود که به توصیهٔ او عمل می‌کند و خود را از خطر ارتکاب چنین اشتباهی حفظ کرده است. نرفتیش به گردش کلیفتن حالا دیگر نجات بود. اگر زیر قولش زده بود و کاری را کرده بود که فی‌نفسه غلط بود، تیلنی‌ها درباره‌اش چه فکری می‌کردند؟ چه خطای فاحشی می‌بود اگر یک اصل صحیح را زیر پا می‌گذاشت، آن هم فقط برای این که یک اصل دیگر را نیز نقض کند؟

فصل ۱۴

روز بعد، هوا صاف بود. کاترین بفهمی نفهمی منتظر حمله دیگری از طرف آن جمع بود. البته با حمایتی که آقای الن می‌کرد، کاترین ترس و نگرانی نداشت، اما واقعاً دلش نمی‌خواست جروبحثی درگیرد، چون پیروزی در چنین جروبحثی فی‌نفسه ناراحت‌کننده بود. به خاطر همین، از ته دل خوشحال شد که نه آمدند و نه چیزی گفتند. تیلنی‌ها سر وقت به دنبال کاترین آمدند. نه مشکلی پیش آمد، نه کسی یکباره چیزی یادش افتاد، نه کسی ناگهان کسی را صدا زد، نه کسی فضولی کرد و مزاحم کارها شد، ... خلاصه، قهرمان زن داستان ما خیلی غیر طبیعی توانست به قول و قرار خود عمل کند، هرچند که این قول و قرار را با خود قهرمان مرد داستان گذاشته بود. تصمیم گرفتند دوروبر ییچن کلیف گشتی بزنند... تپه باشکوهی که سرسبزی درخت‌های پرپشت معلقش چنان زیبایش می‌کرد که تقریباً از هر روزه‌ای در بٹ چشم آدم به آن خیره می‌شد.

از کنار رودخانه که می‌گذشتند، کاترین گفت: «من هر وقت این تپه را می‌بینم به فکر جنوب فرانسه می‌افتم.»

هنری، کمی متعجب، گفت: «مگر به خارج هم رفته‌اید؟»

«اوه! نه، فقط منظورم چیزهایی بود که توی کتاب خوانده بودم. یاد

سرزمینی می‌افتم که امیلی و پدرش در داستان اسرار اودولفو از آن رد می‌شوند. نکند شما رمان نمی‌خوانید؟»

«برای چه نخوانم؟»

«برای این‌که زیاد باب طبع شما آقایان نیست... آقایان کتاب‌های بهتری می‌خوانند.»

«هر آدمی که از رمان خوب خوشش نیاید، چه مرد باشد، چه زن، قاعدتاً کندذهن است. من همه آثار خانم رادکلیف را خوانده‌ام، بیشترشان را هم با لذت خوانده‌ام. اسرار اودولفو را که شروع کرده بودم نمی‌توانستم زمین بگذارم... یادم است دوروزه تمامش کردم... تمام مدت موهایم سیخ شده بود.»

دوشیزه تیلنی اضافه کرد: «بله، و یادم است که داشتی بلند بلند برای من می‌خواندی، اما من مجبور شدم پنج دقیقه بروم به یک پیغام جواب بدهم، و تو به جای این‌که منتظر بمانی من برگردم کتاب را گرفتی دست و رفتی به هریتیج واک. من هم مجبور شدم صبر کنم تا تو کتاب را تمام کنی.»

«متشکرم، الینور... چه خوب شهادت دادی؟ می‌بینید، دوشیزه مورلند؟ شک و تردیدتان موجه نبود. من از بس شوق و کشش داشتم توانستم حتی پنج دقیقه صبر کنم تا خواهرم برگردد. به قولم وفا نکردم، و درست در جای خیلی حساس کتاب را برداشتم رفتم. این را هم باید بدانید که کتاب مال خواهرم بود، مال خود خواهرم. به فکرش که می‌افتم کیف می‌کنم. به نظرم، حالا دیگر به من حسن نظر پیدا کرده‌اید.»

«واقعاً خوشحالم که این را می‌شنوم. دیگر خجالت نمی‌کشم که از اودولفو خوشم می‌آید. ولی واقعاً فکر می‌کردم مرده‌های جوان اصلاً از رمان خوش‌شان نمی‌آید. خب، جای تعجب داشت.»

«جای تعجب هم دارد، اما اگر خوش‌شان نیاید جای تعجب دارد... آن‌ها هم به اندازه زنان رمان می‌خوانند. من خودم صدها کتاب خوانده‌ام. خیال نکنید جولیها و لوئیزاها را بیشتر از من می‌شناسید. اگر برویم سراغ جزئیات

و مدام سؤال کنیم 'این را خوانده‌اید؟' و 'آن را خوانده‌اید؟' مطمئن باشید از شما خیلی جلو می‌افتم، به اندازه... چه بگویم؟... دنبال یک تشبیه مناسب می‌گردم،... به همان اندازه که امیلی طفלקی والانکور^۱ را ول کرد و با خاله‌اش به ایتالیا رفت. ببینید، چند سال قبل از این که شما شروع کنید من آن را خوانده بودم. موقعی که شما دختر بچه خوبی بودید و گلدوزی می‌کردید، من رفته بودم آکسفورد درس می‌خواندم!»

«متأسفانه نه یک دختر بچه خیلی خوب. ولی، خودمانیم، واقعاً فکر نمی‌کنید اودولفو خوب‌ترین کتاب دنیا است؟»

«خوب‌ترین،... فکر می‌کنم منظورتان قشنگ‌ترین است. خب، بستگی به صحافی‌اش دارد.»

دوشیزه تیلنی گفت: «هنری، تو خیلی گستاخی. دوشیزه مورلند، دارد با شما همان کاری را می‌کند که با من هم می‌کند. همیشه بی‌دقتی‌های مرا در زبان پیدا می‌کند و ایراد می‌گیرد. حالا هم با شما به خودش این اجازه را می‌دهد. لفظ 'خوب‌ترین' این‌طور که شما به کار برده‌اید به مذاقش خوش نیامده. تا دیر نشده از یک لفظ دیگر استفاده کنید، وگرنه تمام راه از جانسن^۲ و بیلر^۳ برای ما شاهد می‌آورد.»

کاترین گفت: «ولی من مطمئنم لفظ غلطی به کار نبرده‌ام. وقتی کتاب خوبی هست، چرا نگویم خوب است؟»

هنری گفت: «بله، خب، روز خوبی است، پاده‌روی خوبی آمده‌ایم، و شماها هم دو خانم جوان بسیار خوب هستید. اوه! اصلاً دنیای خیلی خوبی است!... این صفت را برای هر چیزی می‌شود به کار برد. شاید در اصل فقط برای چیزهای تر و تمیز، شسته رفته، ظریف و آراسته به کار می‌رفته،... آدم‌ها

۱. نام قهرمان مرد رمان اسرار اودولفو که در اوایل داستان از امیلی جدا می‌افتد.

۲. سمیوئل جانسن (۱۷۰۹-۱۷۸۴)، شاعر، ادیب، فرهنگ‌نویس.

۳. هیو بیلر (۱۷۱۸-۱۸۰۰)، ادیب و سخن‌شناس.

با لباس شان، با احساسات شان، یا با انتخاب شان، قشنگ بودند. اما حالا از هر چیزی که بخواهند تعریف کنند می‌گویند خوب است.»

خواهرش گفت: «راستش بدون هیچ تعریف و تمجیدی می‌شود در مورد خود تو هم به کارش برد. تو بیشتر خوبی تا عاقل. دوشیزه مورلند، بیاید هنری را بگذاریم به حال خودش تا ملانقطی دنبال اشتباهات ما بگردد. ما هم هر طور دل‌مان خواست از اودولفو تعریف می‌کنیم. کتاب خیلی جالبی است. شما این نوع کتاب‌ها را دوست دارید؟»

«راستش کتاب‌های دیگر را زیاد دوست ندارم.»

«جدی؟»

«خب، شعر و نمایش‌نامه هم می‌خوانم، و چیزهای دیگری از این قبیل، و از سفرنامه هم بدم نمی‌آید. اما تاریخ، تاریخ جدی واقعی، علاقه‌ام را جلب نمی‌کند. شما علاقه دارید؟»

«بله، به تاریخ علاقه دارم.»

«کاش من هم علاقه داشتم. به اجبار کمی تاریخ می‌خوانم، اما هرچه می‌خوانم یا ناراحت‌م می‌کند یا خسته. جنگ و نزاع پاپ‌ها و شاه‌ها، جنگ‌ها و طاعون‌ها، توی هر صفحه... مردها همه بی‌جهت جان می‌دهند، خبری هم از هیچ زنی نیست... خیلی حوصله آدم سر می‌رود. با این حال، گاهی فکر می‌کنم عجیب است که این قدر دل آدم می‌گیرد. لابد خیلی چیزها جعلی و خیالی است. حرف‌هایی که به دهن قهرمانان گذاشته می‌شود، نقشه‌ها و افکارشان... لابد بیشتر این‌ها خیالات است، من درآوردی است، اما خب، این جور مطالب ساختگی در کتاب‌های دیگر باعث لذت می‌شود.»

دوشیزه تیلنی گفت: «فکر می‌کنید که مورخان از پرواز خیال‌شان لذت نمی‌برند؟ قوه تخیل خود را بروز می‌دهند بدون آن‌که علاقه‌ای ایجاد کنند؟ من به تاریخ علاقه دارم... خیلی هم خوشم می‌آید که از درست و نادرست سر دریاورم. در شرح وقایع از منابع و مآخذ تاریخ‌های قبلی و مطالب

ثبت شده قدیمی استفاده می‌کنند که به نظر من می‌شود روی آن‌ها حساب کرد، مثل هر چیز دیگری که واقعاً آدم می‌تواند ببیند. اما آن شاخ و برگ‌هایی که شما می‌گویید، خب، شاخ و برگ‌اند، و من همین طوری از آن‌ها خوشم می‌آید. اگر حرف‌های خوبی گفته بشود، من با لذت می‌خوانم، هر کس که می‌خواهد گفته باشد... البته اگر محصول طبع دیوید هیوم^۱ یا ویلیام رابرتسن^۲ باشد، نه اصل کلمات کارا کتا کوس^۳، اگر یکولاً^۴ یا الفرد کبیر^۵، شاید با لذت بیشتری بخوانم.»

«شما به تاریخ علاقه دارید!... آقای الن و پدر من هم علاقه دارند. دو برادر دارم که آن‌ها هم بدشان نمی‌آید. در جمع کوچک دوست و آشناهایم، خیلی‌ها ظاهراً به تاریخ علاقه دارند! خب، دیگر دلم به حال مورخان نمی‌سوزد. اگر مردم دوست دارند کتاب‌های مورخان را بخوانند، خب، چه اشکالی دارد. اما من همیشه فکر می‌کردم این همه زحمت می‌کشند کتاب‌های قطور می‌نویسند و کسی هم نگاهی به این کتاب‌ها نمی‌اندازد؛ فقط به درد این می‌خورد که پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها بشوند، و به خاطر همین هم با خودم می‌گفتم این چه عذاب و مشقتی است. با این‌که می‌دانم درست و لازم است، گاهی تعجب می‌کردم که می‌دیدم بعضی‌ها جرئت می‌کنند می‌نشینند پشت این کتاب‌ها و به میل خودشان می‌خوانند.»

هنری گفت: «این‌که پسر بچه‌ها و دختر بچه‌ها عذاب می‌کشند، خب، هر کس که با طبع آدمیزاد در یک کشور متمدن آشنا باشد، منکر این عذاب نمی‌شود. اما باید بگویم که اگر آدم‌ها خیال کنند مورخان هیچ هدف والایی

۱. فیلسوف و مورخ انگلیسی (۱۷۱۱-۱۷۷۶).

۲. مورخ انگلیسی (۱۷۲۱-۱۷۹۳).

۳. یا کاراتا کوس، سرقبیله‌ای در ویلز که در قرن اول میلادی در برابر حمله رومی‌ها سرسختانه مقاومت کرد.

۴. سردار رومی (۴۹-۹۳ میلادی) که بریتانیا را فتح و مطیع کرد.

۵. شاهی که اولین یار انگلستان را به استقلال کامل رساند (۸۴۹-۸۹۹ میلادی).

ندارند من به نیابت مورخان برجسته خیلی خیلی ناراحت می‌شوم. نباید تصور کنیم که با سبک و سیاق کارشان می‌خواهند خواننده‌های عاقل‌تر و بالغ‌تر را هم عذاب بدهند. من از لفظ 'عذاب دادن' به همان صورت که شما به کار می‌برید به جای 'آموزش دادن' استفاده می‌کنم، چون حالا دیگر می‌شود فرض کرد این دو لفظ مترادف یکدیگرند.»

«لابد مرا خیلی ساده فرض کرده‌اید که آموزش را عذاب می‌نامید، اما اگر مثل من می‌دیدید که بچه‌ها اول الفبا یاد می‌گیرند و بعد تلفظ، اگر می‌دیدید که چه‌طور یک روز تمام توی سر خودشان می‌زنند، اگر می‌دیدید طفلکی مادرم چه‌قدر کلافه می‌شود، بله، اگر هر روز این چیزها را می‌دیدید، آن وقت قبول می‌کردید که عذاب و آموزش را می‌شود فقط گاهی مترادف فرض کرد.»

«بله، احتمالش می‌رود. اما مورخ که در مشکلات یادگیری قرائت نقشی ندارد. حتی خود شما که روی هم‌رفته زیاد با سروکله‌زدن‌های جدی میانه‌خوشی ندارید، شاید قبول کنید که گاهی می‌ارزد آدم دوسه سال عذاب بکشد تا بعد، تا آخر عمرش، بتواند کتاب بخواند. ببینید... اگر قرائت آموزش داده نمی‌شد، خانم رادکلیف هم بی‌خود کتاب می‌نوشت... شاید اصلاً نمی‌نوشت.»

کاترین موافقت کرد... و بعد از کلی تعریف و تمجیدش از خانم نویسنده، این بحث به پایان رسید... تیلنی‌ها کمی بعد وارد بحث دیگری شدند که کاترین در آن هیچ حرفی برای گفتن نداشت. داشتند با دیدی به اطراف نگاه می‌کردند که به نقاشی عادت داشت. با شوق و ذوق درباره‌ی این نکته حرف می‌زدند که چه‌طور می‌شود از این منظره‌ها تابلو کشید. کاترین کاملاً ساکت بود. هیچ سر رشته‌ای از نقاشی نداشت... هیچ ذوق و قریحه‌ای نداشت... با دقت به حرف‌شان گوش می‌داد اما زیاد فایده نداشت، چون از الفاظ و اصطلاحاتی استفاده می‌کردند که کاترین زیاد از آن‌ها سر در نمی‌آورد. آن مقدار کمی هم که می‌فهمید خلاف تصورات محدودی بود که از قبل در ذهنش شکل گرفته بود. انگار نه انگار که از بالای یک تپه بلند می‌شد به منظره خوبی نگاه کرد، یا انگار نه انگار که آسمان صاف نشانه روز خوبی بود.

توی دلش از نادانی اش خجالت کشید. خجالت نابجایی بود. آدم اگر بخواهد به دیگران نزدیک شود، باید همیشه جاهل باشد. آدم اگر با ذهن دانا نزدیک بشود، نمی‌تواند با غرور دیگران کنار بیاید، و خب، آدم عاقل هم همیشه از این قضیه اجتناب می‌کند. بخصوص زن، اگر دست بر قضا چیزی بداند باید تا می‌تواند آن را پنهان نگه دارد.

درباره مزایای نادانی مادرزادی دخترهای جوان قبلاً یکی از خواهران همکار من قلم‌فرسایی کرده است. من برای تکمیل بحث همکارم فقط انصافاً این نکته را در مورد مردان اضافه می‌کنم که بله، درست است که برای بیشتر مردان سربه‌هوا، نادانی زنان کلی به جذابیت شخصی زنان اضافه می‌کند، اما بالاخره عده‌ای از مردان هم آن‌قدر عقل و معلومات دارند که غیر از نادانی طالب چیزهای دیگری هم در زنان باشند. ولی خب، کاترین از امتیازات خودش خبر نداشت... نمی‌دانست که یک دختر خوشگل، با دلی پر از محبت و ذهنی خالی از دانایی، بی‌اختیار هر جوان بصیری را مجذوب خودش می‌کند، مگر آن‌که اوضاع و زمانه خیلی وارونه شده باشد. در این مورد خاص، کاترین به نادانی خود معترف بود و به خاطرش خیلی هم متأسف. پیش خودش می‌گفت حاضر است دار و ندارش را بدهد تا بتواند نقاشی کند. بعد هم نوبت رسید به داد سخن درباره‌ی مناظر زیبا. چیزهایی که هنری می‌گفت آن‌قدر واضح بود که کاترین کم‌کم در هر چیزی که هنری تعریفش می‌کرد زیبایی‌هایی تشخیص داد، و کمی بعد طوری توجه نشان داد که هنری کاملاً خوشش آمد که کاترین این‌همه ذوق و قریحه‌ی طبیعی دارد. هنری از پیش‌زمینه‌ها، فاصله‌ها و فاصله‌های ثانوی... نماهای جانبی و پرسپکتیوها... و سایه‌روشن صحبت می‌کرد،... و کاترین هم آن‌قدر شاگرد خوبی بود که وقتی به بالای بیچن کلیف رسیدند بی‌اختیار کل شهر بٹ را نادیده گرفت و آن را لایق این ندانست که بخشی از یک تابلوی منظره باشد. هنری، خوشحال از پیشرفت کاترین، و در عین حال نگران از این‌که مبدا یکجا یا آوار کردن این همه حکمت و معلومات خسته‌اش کرده باشد، کم‌کم بحث را کنار گذاشت،

و خیلی راحت از یک قطعه زمین لخت و بلوط پژمرده روی آن رفت به سراغ بلوط‌ها به‌طور کلی، جنگل‌ها به‌طور کلی، و پیرامون آن‌ها، زمین‌های بایر، زمین‌های شیدار، و بعد هم دولت و بالاخره سیاست. یک مرحله بعد از سیاست هم نوبت رسید به سکوت. پس از صحبت مختصری دربارهٔ اوضاع و احوال کشور، مکث کرد. اما کاترین به این سکوت خاتمه داد و با لحنی نسبتاً جدی این کلمات را به زبان آورد: «من شنیده‌ام که قرار است به‌زودی در لندن اتفاق خیلی وحشتناکی بیفتد.»

دوشیزه تیلنی که این جمله عمدتاً خطاب به او گفته شده بود یکه خورد و بلافاصله جواب داد: «جدی؟ ... چه جور اتفاقی؟»
 «این را نمی‌دانم. چه کسی گفته هم نمی‌دانم. فقط شنیده‌ام که وحشتناک‌تر از هر چیزی است که تا به حال دیده‌ایم.»
 «پناه بر خدا! ... کجا چنین چیزی شنیده‌اید؟»

«یکی از دوست‌های صمیمی‌ام دیروز در نامه‌ای که از لندن رسید نوشته بود. نوشته بود خیلی هولناک است. من فکر می‌کنم به هر قتل و جنایتی که بگوئید رفته است.»

«خیلی تودار حرف می‌زنی! امیدوارم دوست‌تان مبالغه کرده باشد. ... تازه، اگر چیزی است که همه پیشاپیش می‌دانند، لابد دولت اقدام‌های لازم را انجام می‌دهد تا جلو آن را بگیرد.»

هنری که به‌زحمت جلو لب‌خندش را گرفته بود گفت: «دولت نه می‌خواهد در چنین اموری دخالت کند و نه جرئت می‌کند. لابد جنایتی اتفاق می‌افتد، و دولت هم اهمیت نمی‌دهد چه قدر فجیع باشد.»

هر دو خانم خیره شدند. هنری خندید و ادامه داد: «خب، باید کاری کنم که شما منظور یکدیگر را بفهمید، یا این که مات و حیران بگذارم‌تان به حال خودتان تا معما را حل کنید؟ نه... باید آقای منم. باید ثابت کنم که مرد هستم، نه با بلندنظری‌ام، بلکه با ذهن صافم. من حوصلهٔ آن مردهایی را ندارم که گاهی اصلاً پایین نمی‌آیند تا حرف شما زن‌ها را بفهمند. شاید استعدادهای

شما زن‌ها نه قرص و محکم باشد نه بالا... نه قوی نه زیاد. شاید به ملاحظه، تشخیص، قضاوت، تیزی، نبوغ و ذوق بیشتری نیاز داشته باشید.»

«دوشیزه مورلند، اهمیت ندهید برادرم چه می‌گوید... فقط لطف کنید در مورد این شورش وحشتناک برایم توضیح بدهید.»

«شورش؟ ... کدام شورش؟»

«الینور عزیز، شورش فقط در ذهن توست. شلوغی و جار و جنجال است. دوشیزه مورلند از چیزی حرف نزده‌اند جز یک نثریه جدید که به‌زودی قرار است چاپ بشود، در قطع سه‌دوازدهم، هر کدام دوست و هفتاد و شش صفحه، با تصویر صفحه اول، دو تا سنگ قبر و یک فانوس... متوجه هستی؟ ... و شما، دوشیزه مورلند... خواهر ساده من همه این حرف‌های واضح شما را اشتباه فهمیده. شما از وحشت‌هایی که در لندن در پیش است صحبت کرده‌اید... و خواهرم به جای این‌که مثل هر آدم عاقل دیگری فکر کند که صحبت شما صرفاً مربوط می‌شود به یک مجموعه کتاب، بلافاصله تصور کرده سه‌هزار نفر در میدان سنت جورج جمع می‌شوند، به بانک حمله می‌کنند، به برج یورش می‌برند، در خیابان‌های لندن جوی خون راه می‌افتد، یک هنگ از لشکر دوازدهم سواره‌نظام سبک (که امید ملت‌اند) از نورثمن احضار می‌شود تا شورش را سرکوب کند، و کاپیتان فردریک تیلنی رشید هم درست لحظه‌ای که در صف اول سپاهیان خود قرار می‌گیرد بر اثر اصابت پاره آجری که از پنجره بالایی به طرفش پرتاب می‌شود از اسب به زمین می‌افتد. سادگی خواهرم را ببخشید. ترس‌های خواهرانه هم به ضعف زنانه اضافه شده. اما به‌طور کلی بدانید که خواهرم آدم ساده‌ای نیست.»

کاترین نگران می‌نمود. دوشیزه تیلنی گفت: «خب، هنری، حالا که منظور ما را به همدیگر فهماندی، می‌توانی کاری کنی که دوشیزه مورلند منظور تو را هم بفهمند... مگر این‌که بخواهی ایشان تو را آدمی بدانند که با خواهرش بی‌نزاکت است و طرز فکرش درباره زنان هم عقب‌مانده. دوشیزه مورلند با اخلاق و عادات تو آشنایی ندارند.»

«با کمال خوشوقتی ایشان را با این چیزها آشناتر خواهم کرد.»

«حتماً... اما الآن تکلیف ما را روشن نمی‌کند.»

«چه کار باید بکنم؟»

«می‌دانی چه کار باید بکنی. شخصیت را خیلی روشن توضیح بده. به

ایشان بگو که به فهم و درک زنان چه قدر احترام می‌گذاری.»

«دوشیزه مورلند، من به فهم و درک همه زنان دنیا خیلی احترام

می‌گذارم... بخصوص زنانی که... هر کس که باشند... بله، بخصوص زنانی که

تصادفاً من با آنها هم صحبت می‌شوم.»

«کافی نیست. جدی‌تر بگو.»

«دوشیزه مورلند، هیچ کس به اندازه من به فهم و درک زنان احترام

نمی‌گذارد. به نظر من، طبیعت آن قدر به زنان قوه فهم داده که هیچ وقت

لزومی نمی‌بینند بیشتر از نصفش را مصرف کنند.»

«دوشیزه مورلند، امکان ندارد حرف جدی از برادرم بشنوم. حالت

جدی ندارد. ولی مطمئن باشید که اگر هم یک موقع حرف‌های نامتصفانه در

مورد زنان بزنند یا در مورد من اظهار نظر ظالمانه‌ای بکنند، کسی اصلاً متوجه

نمی‌شود.»

برای کاترین زحمتی نداشت که فکر کنند هنری تیلنی هیچ وقت بدی

نمی‌کند. شاید رفتارش گاهی آدم را به حیرت بیندازد، اما متطورش همیشه

خیر است... اگر چیزی را نمی‌فهمید باز بی‌اختیار خوشش می‌آمد. عملاً هم

این‌طور بود. پیاده‌روی‌شان مسرت‌بخش بود و با این‌که زود تمام شد

خاتمه‌اش نیز مسرت‌بخش بود... دوستان تا داخل منزل همراهی‌اش کردند،

و دوشیزه تیلنی قبل از خداحافظی با نهایت نزاکت خطاب به خانم الن و

کاترین گفت که با کمال خوشوقتی تقاضا می‌کند کاترین پس فردا برای صرف

غذا به منزل آنها برود. خانم الن هیچ مخالف نبود... فقط کاترین مشکلش این

بود که نمی‌توانست خوشحالی بیش از حد خود را پنهان کند.

آن روز آن قدر به خیر و خوشی سپری شده بود که کاترین دوستان و

احساسات طبیعی خود را فراموش کرده بود. در تمام مدت پیاده روی اصلاً به یاد ایزابلا یا جیمز نیفتاده بود. وقتی تیلنی ها رفتند، کاترین آدم خیلی مطبوعی شده بود، اما کمی که گذشت بی تاب شد. خانم الن حرفی نداشت بزند تا اضطراب کاترین را کمتر کند، و کاترین کاملاً از آن دو نفر بی خبر بود. اما اواخر روز، کاترین برای خریدن روبانی که می بایست بدون معطلی تهیه کند به خیابان رفت و در باند استریت دوشیزه تورپ دوم را دید که داشت با دو نفر از خوشگل ترین دخترهای دنیا که تمام روز یار و همراه شفیقش بودند سلاسه سلاسه به طرف ادگارز بیلدینگز می رفت. از او شنید که برنامه گردش کلیفتن انجام شده است. دوشیزه ان گفت: «صبح ساعت هشت راه افتادند و من هم اصلاً حسرت این گردش را نمی خورم. فکر می کنم من و شما کار خوبی کردیم قاتی این برنامه نشدیم... کسل کننده ترین کار دنیاست، چون این موقع سال هیچ تابنده ای در کلیفتن نیست. پل با برادرتان رفت، و جان هم ماریا را سوار کالسکه خودش کرد.»

کاترین خوشحالی خود را از این قسمت برنامه از ته دل به زبان آورد. دوشیزه ان گفت: «اوه! بله، ماریا رفته. دیوانه رفتن بود. فکر می کرد خبری است. من البته ذوق و سلیقه اش را نمی پسندم. از اول تصمیم داشتم نروم، حتی اگر خیلی اصرار می کردند.»

کاترین کمی شک داشت که او راست می گوید، اما بی اختیار جواب داد: «کاش شما هم می رفتید. حیف شد که با هم نرفتید.»
«متشکرم، ولی واقعاً برایم مهم نبود. اصلاً امکان نداشت بروم. موقعی که شما رسیدید داشتم به امیلی و سوفیا همین را می گفتم.»

کاترین هنوز مجاب نشده بود، اما خوشحال بود که ان دوستانی مثل امیلی و سوفیا دارد و می تواند با آنها درد دل کند. بدون ناراحتی با آنها خداحافظی کرد و به طرف منزل برگشت، خوشحال از این که با نرفتنش آن گردش به هم نخورده بود. از ته دل آرزو کرد به آنها خوش گذشته باشد تا جیمز یا ایزابلا از امتناع و نرفتن او دیگر ناراحت نباشند.

فصل ۱۵

صبح زود روز بعد، یادداشتی از ایزابلارسید که سطر سطرش آکنده از صفا و محبت بود و از کاترین می خواست برای کار خیلی خیلی مهمی بلافاصله به نزد او برود. کاترین هم با خوشحالی و اعتماد به نفس و کنجکاوی به طرف ادگارز بیلدینگز شتافت. ... دو دوشیزه تورپ کوچک تر در سالن نشسته بودند. ان بلند شد و رفت به خواهرش خبر بدهد. کاترین از فرصت استفاده کرد و از خواهر دیگر پرسید گردش روز قبل چه طور بوده. کاترین بلافاصله دریافت که گردش شان بهترین گردش دنیا بوده، هیچ کس نمی تواند تصور کند چه قدر جالب بوده، لذت یخش تر از هر گردشی بوده که بشود تصور کرد. این بود اوصاف گردش در پنج دقیقه اول، اما در پنج دقیقه بعدی خیلی جزئیات دیگر هم روشن شد، ... یکر است رفته بودند به یورک هتل، سوپی خورده بودند، سفارش یک نهار زودتر از موعد را داده بودند، به طرف سائین آب قدم زده بودند، آبی خورده بودند، و چند شیلینگ هم خرج زلم زینو و سنگ بلور کرده بودند، بعد رفته بودند شیرینی پزی و بستنی خورده بودند، زود برگشته بودند هتل، تند تند ناهارشان را قورت داده بودند تا به شب نیفتند. بعد کالسکه سواری مطبوعی کردند و برگشتند، فقط ماه بالا نیامده بود و کمی هم باران آمده بود و اسب آقای مورلند هم آن قدر خسته شده بود که نمی شد تندتر راند.

کاترین با رضایت گوش داد. به نظر می‌رسید اصلاً به فکر بلیز گیسل نبوده‌اند. در مورد بقیه چیزها هم کاترین حتی لحظه‌ای حسرت نخورد... ماریا آخر سر به حال خواهرش ان افسوس خورد و گفت او خیلی دلخور است که نتوانسته به گردش برود.

«هیچ وقت مرا نمی‌بخشد، مطمئنم. ولی، می‌دانید که، من چه کار می‌توانم بکنم؟ جان از من خواسته بود بروم. می‌گفت حاضر نیست ان را سوار کالسکه‌اش کند، چون من پاهایش خیلی چاق است. راستش، به نظرم ان در این یک ماه همه‌اش خلقتش تنگ خواهد بود. ولی من تصمیم گرفته‌ام بداخلاق نباشم. این چیزی نیست که مرا از کوره درببرد.»

ایزابلا وارد اتاق شد، با چنان قدم‌های مشتاق و چنان حالت راضی و خوشحال که توجه کاترین را کاملاً به خود جلب کرد. ماریا را بدون هیچ‌گونه رودربایستی مرخص کرد، کاترین را در آغوش گرفت، و گفت: «... بله، کاترین جان، این طور است دیگر. نگاه نافذ تو به تو دروغ نگفته... او! چه چشم‌های ناقلایی داری!... پشت هر چیزی را می‌بینی.»

کاترین با کنجکاوی و بی‌خبری نگاهش کرد.

ایزابلا ادامه داد: «نه، عزیزم، دوست نازنینم، خودت را نگه دار... همان‌طور که می‌بینی، من حسابی هیجان‌زده هستم. بیا بنشینیم راحت گپ بزنیم. خب، لابد همان لحظه که یادداشت‌م دست رسید حدس زده بودی!... عجب خجالتی هستی!... او! کاترین جان، فقط تو که از دلم خبر داری می‌توانی بفهمی الان چه احساس سعادت می‌کنم. برادرت جذاب‌ترین مرد دنیاست. فقط کاش من لایقش باشم... پدر و مادر عزیزت چه خواهند گفت؟... او! خدای من! به آن‌ها که فکر می‌کنم هیجان وجودم را می‌گیرد!»

کاترین کم‌کم داشت می‌فهمید. شمه‌ای از حقیقت ناگهان به ذهنش خطور کرد. با چنین احساسی، خودبه‌خود رنگ به چهره‌اش دوید و بلند گفت: «خدای من!... ایزابلای عزیز، چه می‌گویی؟ یعنی تو... واقعاً تو ممکن است عاشق جیمز شده باشی؟»

اما کاترین بلافاصله فهمید که این نتیجه‌گیری جسورانه فقط نصف حقیقت است. این شور و شوق، که ایزابلا می‌گفت کاترین همیشه در وجنات و سکنت او می‌دیده، در جریان گردش روز قبل‌شان با ابراز عشق جیمز به خیر و خوشی جواب گرفته بود. قلبش، ذهنش، با جیمز بوده... کاترین هیچ وقت این قدر با علاقه و حیرت و خوشحالی به حرف کسی گوش نسپرده بود. برادرش و دوستش به هم دل باخته بودند!... و چون تازگی داشت، اهمیتش خیلی هم بیشتر به نظر می‌رسید. کاترین آن را اتفاق خیلی بزرگی می‌دانست که در زندگی عادی بی‌سابقه است. عمق احساسات خود را نمی‌توانست ابراز کند، اما نوع این احساسات برای ایزابلا خوشایند بود. خوشحالی‌شان از این‌که خواهرشوهر و زن برادر می‌شوند اولین چیزی بود که به زبان آوردند، و بعد هم هر دو دوشیزه خانم همدیگر را بغل کردند و اشک شوق باریدند.

درست است که کاترین صادقانه از فکر این وصلت به شادی و شوق افتاده بود، اما باید قبول کرد که ایزابلا از تصور آینده اصلاً در پوست خودش نمی‌گنجید. «... کاترین جان، تو از ان یا ماریا هم برایم عزیزتر خواهی شد. احساس می‌کنم به خانواده‌ی عزیز مورلند بیشتر وابسته خواهم بود تا به خانواده‌ی خودم.»

این دوستی دیگر از شخص کاترین هم فراتر می‌رفت.

ایزابلا ادامه داد: «تو خیلی شبیه برادرت هستی و من اولین بار که تو را دیدم متوجه این موضوع شدم. ولی من همیشه همین طورم. لحظه‌ی اول تکلیف همه چیز روشن می‌شود. کریسمس قبل، همان روز اولی که مورلند آمد پیش ما... همان اولین لحظه‌ای که دیدمش... دلم رفت که رقت. یادم است لباس زردم را پوشیده بودم، موهایم را گیس کرده بودم،... وقتی رفتم به اتفاق پذیرایی و جان او را معرفی کرد، فکر کردم هیچ مردی را ندیده‌ام که این قدر جذاب باشد.»

کاترین در نهان به قدرت عشق اعتراف کرد، چون با این‌که خیلی برادرش

را دوست داشت و خوبی های او را کاملاً می شناخت هیچ وقت او را جذاب و خوش قیافه نمی دانست.

«این هم یادم است که آن روز غروب، دوشیزه اندروز هم داشت با ما چای می خورد و لباس ابریشمی قرمز سیرش را پوشیده بود. آن قدر معرکه به نظر می رسید که فکر می کردم برادرت صد درصد عاشقش می شود. تمام شب نتوانستم پلک روی هم بگذارم. او! کاترین، چه شب ها که به خاطر برادرت تا صبح بیدار ماندم! ... خدا نکند تو حتی نصف من عذاب بکشی! می دانم که حسابی لاغر شده ام. اما من نمی خواهم با شرح مصیبت تو را ناراحت کنم. خودت به قدر کافی خبر داری. احساس می کنم همیشه خودم را لو می داده ام، ... خیلی بی محابا به طرفداری از کلیسا حرف می زدم! ... ولی مطمئن بودم تو رازم را نگه می داری.»

کاترین حتماً نگه می داشت، اما چون خجل بود از این که مخاطبش او را دانا فرض کرده، جرئت نمی کرد وارد بحث بشود و بگوید آن نگاه نافذ و احساس همدلی که ایزابلا وصف کرده اصلاً در او وجود نداشته است. کاترین فهمید که برادرش آماده شده تا هرچه سریع تر به فولرتن برود، وضعیت را بگوید و جلب موافقت کند. ایزابلا به همین علت کاملاً هیجان زده بود و ذهنش آرام و قرار نمی گرفت. کاترین سعی داشت به او و درعین حال به خودش بقبولاند که پدر و مادرش هرگز با خواست پسرشان مخالفت نمی کنند. گفت: «غیرممکن است که پدر و مادری از آن ها مهربان تر باشند، این همه به فکر سعادت بچه ها باشند، ... شک ندارم که بلافاصله موافقت می کنند.»

ایزابلا جواب داد: «مورلند هم عین حرف تو را می زند، با این حال زیاد امید ندارم. جهیزیه ام زیاد نیست. امکان ندارد موافقت کنند. برادرت می تواند با هر کسی دیگری ازدواج کند!»

کاترین بار دیگر قدرت عشق را دریافت.

«ایزابلا، تو خیلی خودت را دست کم می گیری... کم و زیاد بودن جهیزیه چه اهمیتی دارد؟»

«اوه! کاترین جان، من می دانم با این قلب سخاوتمندی که تو داری اهمیتی ندارد، ولی نمی شود انتظار داشت همه آدم ها این قدر قانع باشند که تو هستی. خود من، بله، خود من دلم می خواست اوضاع برعکس می شد. اگر میلیون ها ثروت داشتم، اگر صاحب همه دنیا هم بودم، باز برادرت را انتخاب می کردم.» این احساسات ملیح، که به حکم عقل آدم خیلی ناب است، کاترین را خوش و خرم به یاد همه قهرمانان زن داستان هایی انداخت که خوانده بود. فکر کرد دوستش هیچ وقت این قدر دوست داشتنی نبوده که موقع به زبان آوردن این فکر بوده. برای دفعه چندم تکرار کرد: «... مطمئنم موافقت می کنند. مطمئنم از تو خوش شان می آید.»

ایزابلا گفت: «اما من،... من توقعاتم آن قدر کم است که کوچک ترین عایدی معمولی هم برایم کافی است. وقتی دو نفر واقعاً همدیگر را دوست داشته باشند، نداری هم خودش ثروت است. من از بریز و بپاش خوشم نمی آید. تمام دنیا را هم بدهند حاضر نیستم در لندن زندگی کنم. کلبه ای در یک روستای دورافتاده برایم بس است. حول و حوش ریچمند و پلاهای نقلی قشنگی پیدا می شود.»

کاترین گفت: «ریچمند؟... تو باید یایی نزدیک فولرتون. باید کنار ما باشی.»

«اگر کنار هم نباشیم احساس بدبختی می کنم. فقط کافی است نزدیک تو باشم، آن وقت راضی خواهم بود. اما این حرف ها چه فایده دارد! اصلاً نباید به این چیزها فکر کنم، باید منتظر بمانیم ببینیم پدرت چه می گوید. مورلند می گوید که اگر امشب بفرستیم سالزبری، فردا جواب می آید. ... فردا؟... من می دانم که جرئت ندارم در نامه را باز کنم. می دانم که برای من به منزله مردن است.»

بعد هم به رؤیا فرورفت... ایزابلا وقتی دوباره شروع کرد به حرف زدن، فکر و ذکرش پارچه لباس عروسی اش بود.

گفت و گوی شان را خود جوان عاشق مشتاق آمد و قطع کرد، چون آمده

بود قبل از رفتن به ویلشتر آه وداع بکشد. کاترین دوست داشت به او تبریک بگوید، اما نمی‌دانست چه بگوید، و فقط با نگاه خود گفتنی‌ها را گفت. همه چیزهایی که می‌شد به زبان آورد با نگاهش گفته شد، و جیمز خیلی راحت احساس خواهرش را دریافت. جیمز که برای تحقق رؤیاهایش عجله داشت زیاد برای خداحافظی وقت نگذاشت. اگر دختر محبوبش مدام به او نمی‌گفت که زودتر برو، شاید خداحافظی‌اش کوتاه‌تر از این می‌شد. دوبار در کنار در ایزابلا با اشتیاق به او گفت زودتر برو. «مورلند، اصلاً من باید تو را سوار کنم ببرم. فکرش را بکن چه قدر راه در پیش داری. طاقت ندارم بینم این پا و آن پا می‌کنی. تو را به خدا، دیگر وقت تلف نکن. برو، برو، زود باش... از تو می‌خواهم بجایی.»

دو دوست، با دل‌هایی نزدیک‌تر از همیشه، آن روز کنار هم ماندند. ساعات روز با نوعی سعادت خواهرانه سپری می‌شد. خانم تورپ و پسرش، که همه چیز را می‌دانستند و ظاهراً فقط منتظر موافقت آقای مورلند بودند تا دلدادگی ایزابلا را سعادت‌بارترین واقعه قابل تصور برای خانواده خودشان تلقی کنند، اجازه پیدا کردند وارد این گپ و مشاوره بشوند و با نگاه‌های معنی‌دار و اظهارنظرهای مرموز برای پرکردن پیمانه صبر و کنجکاوی دو خواهر بی‌کلاه‌مانده سهم خود را ادا کنند. با احساسات ساده کاترین، این نوع رازداری عجیب نه خیرخواهانه بود و نه حکمتی داشت. اگر این بی‌حکمتی کمی به سود آن دو خواهر نبود، کاترین طاقت نمی‌آورد و به زبان می‌آورد که نهایت بی‌انصافی است... اما آن و ماریا خیلی زود خیال کاترین را راحت کردند و خیلی حکیمانه گفتند «می‌دانیم چیست». شب هم با نوعی جنگ افکار سپری شد که نمایشی بود از قوه ابداع و ابتکار خانواده... یک طرف این جنگ پنهانی نوعی رازداری بود و طرف دیگرش نوعی کشف، اما هر دو طرف پیگیر و سمج.

کاترین روز بعد هم پیش دوستش رفت. سعی کرد به او روحیه بدهد و آن ساعات کلافه‌کننده انتظار برای رسیدن نامه را بپرکند. کار لازمی هم بود، چون

هرچه زمان انتظار نزدیک‌تر می‌شد ایزابلا بیشتر و بیشتر به فکر فرومی‌رفت. قبل از آن که نامه برسد حسابی به اضطراب افتاده بود. اما وقتی نامه رسید، چه خبر از اضطراب؟ سه سطر اول نامه این بود: «من در جلب موافقت پدر و مادرم مشکلی نمی‌بینم، و به من قول داده‌اند که هر کاری از دست‌شان برمی‌آید برای سعادت من خواهند کرد.» به یک چشم به هم زد، خیال ایزابلا راحت شد. قیافه ایزابلا غرق در شادی شد، همه نگرانی‌ها و اضطراب‌ها محو شد، روحیه‌اش چنان بالا رفت که نمی‌توانست مهارش کند، و خیلی راحت خودش را خوشبخت‌ترین آدم دنیا خواند.

خانم تورپ، غرق در اشک شوق، دخترش را بغل کرد، بعد پسرش را، بعد هم مهمانش را، و خلاصه حاضر بود با کمال میل نصف آدم‌های بٹ را هم بغل کند. قلبش سرشار از محبت بود. مدام می‌گفت «جان عزیز» و «کاترین عزیز»... «ان عزیز و ماریای عزیز» باید زود در این شادی شریک بشوند. جلوی اسم ایزابلا دو تا «عزیز» می‌آمد و این بچه نازپرورده می‌بایست فعلاً به همین قناعت کند. جان هم در عرش سیر می‌کرد. نه فقط بهترین تعریف و تمجیدها را تثار آقای مورلند می‌کرد و می‌گفت آقای مورلند یکی از نازنین‌ترین آدم‌های دنیاست، بلکه واقعاً در این تعریف و تمجید سنگ تمام می‌گذاشت و دُر سخن می‌فشاند.

نامه‌ای که این همه سعادت از آن می‌جوشید خیلی کوتاه بود و غیر از همین امید وصل مطلب دیگری در آن نوشته نشده بود. همه جزئیات هم موکول شده بود به نامه بعدی جیمز. اما جزئیات که مسئله‌ای نبود، ایزابلا صبر می‌کرد. چیزی که لازم بود همین امیدواری آقای مورلند بود. ایزابلا به جانش قسم می‌خورد که قضیه را سخت نگیرد. آن قدر به مال دنیا بی‌اعتنا بود که اهمیت نمی‌داد در آمدشان از چه راهی تأمین بشود، اصلاً ملکی یا زمینی و اگذار بشود یا نشود، حتی پول خرج بشود یا نشود. ایزابلا خیالش راحت بود که خیلی زود آبرومندانه سروسامان پیدا می‌کنند، و افکارش خیلی زود به طرف شادی‌ها و خوشی‌های بعدی پرواز کرد. چند هفته بعد را مجسم

می‌کرد که همهٔ آشناهای تازه در فولرتون با تحسین نگاهش می‌کنند، همهٔ دوست و آشناهای قدیمی پاتی که سرشان به تن‌شان می‌ارزد از حسادت می‌ترکند، کالسکهٔ اختصاصی سوار می‌شود، روی کارت ویزیت اسم جدیدش را می‌نویسد و حلقه‌ها و انگشترهای خود را حسابی به رخ دیگران می‌کشد.

بعد از مطمئن شدن از مضمون نامه، جان تورپ که فقط منتظر آمدن نامه بود و قصد داشت به لندن برود، آمادهٔ رفتن شد. کاترین را تنها در سالن گیر آورد و گفت: «خب، دوشیزه مورلند، آمده‌ام با شما خداحافظی کنم.» کاترین برایش سفر خوشی آرزو کرد. جان تورپ، انگار که جواب کاترین را نشنیده باشد، به طرف پنجره رفت، این پا و آن پا کرد، زیر لب آهنگی زمزمه کرد و ظاهراً سرش به کار خودش گرم شد.

کاترین گفت: «نکند دیروقت به دیوایز برسید؟» جان تورپ جواب نداد. بعد از چند دقیقه سکوت، ناگهان با صدای بلند گفت: «جداً که این ازدواج عجب کار خوبی است! مورلند و بل چه فکر معرکه‌ای کرده‌اند! نظر شما چیست، دوشیزه مورلند؟ من که می‌گویم اصلاً بد نیست.»

«من هم فکر می‌کنم کار خوبی است.»

«واقعاً؟ ... راست راستی همین‌طور است! خوشحالم که شما با ازدواج مخالف نیستید. آیا این آواز قدیمی را شنیده‌اید که عروسی رفتن عروسی کردن می‌آورد؟ شما هم به عروسی بل می‌آید، مگر نه؟»

«بله، من به خواهرتان قول دادم کنارشان باشم.»

«آن وقت... می‌دانید...» به خودش پیچ و تاب داد و زورکی خندهٔ ابلهانه‌ای کرد و ادامه داد: «... بله، می‌دانید که، می‌توانیم سعی کنیم این آواز قدیمی اجرا بشود.»

«بله؟ ... ولی من آواز نمی‌خوانم. بسیار خوب، امیدوارم سفر خوشی در پیش داشته باشید. من امروز با دوشیزه تیلنی قرار دارم، و الان باید بروم منزل.»

«بله، اما چه عجله‌ای دارید؟... اصلاً معلوم نیست ما چه موقع باز همدیگر را ببینیم... البته دو هفته دیگر برمی‌گردم، اما به نظرم بدجور طولانی می‌رسد.»

کاترین که دید او منتظر جواب است گفت: «پس چرا برای این همه مدت می‌روید؟»

«البته، شما لطف دارید... از محبت و خوش‌قلبی شماست... به این زودی‌ها فراموش نمی‌کنم... ولی شما حسن‌نیت و این جور چیزهای تان خیلی زیاد است، زیادتر از هر کسی که بشود تصور کرد. خیلی خوش‌قلب هستید، نه فقط خوش‌قلب، بلکه کلی... کلی چیزهای دیگر. شما دارای... قسم می‌خورم که من کسی مثل شما ندیده‌ام.»

«اوه! خیلی‌ها مثل من هستند، اصلاً بهتر از من هستند. روز شما به خیر.»
«ولی دوشیزه مورلند، من خیلی زود در فولرتن به حضورتان خواهم رسید، البته اگر مانعی در کار نباشد.»

«اوه، حتماً تشریف بیاورید... پدر و مادرم از دیدن‌تان خوشحال می‌شوند.»

«و امیدوارم... دوشیزه مورلند، امیدوارم شما از دیدنم متأسف نشوید.»
«اوه! چه حرف‌ها! اصلاً. من از دیدن کسی متأسف نمی‌شوم. مصاحبت دیگران همیشه لذت‌بخش است.»

«من هم درست همین جور فکر می‌کنم. کافی است کمی امکان مصاحبت لذت‌بخش به من داده بشود، کافی است با کسانی که دوست‌شان دارم مصاحبت کنم، فقط کافی است من جایی باشم که دوست دارم، با کسی باشم که دوستش دارم، آن وقت کار تمام است، بله... از صمیم دل خوشحالم این را از شما می‌شنوم. اما دوشیزه مورلند، من یک فکری دارم. ببینید، من و شما در بیشتر موارد خیلی شبیه هم فکر می‌کنیم.»

«شاید، ولی من هیچ وقت فکر نمی‌کردم تا این حد. درباره آن بیشتر موارد که گفتید، راستش من نمی‌دانم چه مواردی است که ما شبیه هم فکر می‌کنیم.»

«خدای من، من هم مثل شما. من عادت ندارم سرم را با چیزهایی درد بیاورم که به من ربطی ندارد. تصورم از همه چیز خیلی ساده است. مثلاً کافی است با دختری باشم که دوستش دارم، با یک خانه راحت که در نظر دارم، دیگر بقیه چیزها به من چه؟ پول و ثروت مهم نیست. من به درآمد درست حسابی خودم مطمئنم. آن دختر اگر پیشیزی هم نداشته باشد، مهم نیست، اصلاً چه بهتر.»

«درست است. من در این زمینه با شما هم عقیده‌ام. اگر یک طرف پول و پوله‌ای داشته باشد، دیگر لزومی ندارد طرف دیگر هم پول و پوله داشته باشد. مهم نیست کدام‌شان پول و پوله دارند. کافی که باشد، خوب است. بدم می‌آید یک آدم پولدار بگردد دنبال یک آدم پولدار دیگر. ازدواج برای پول هم به نظرم بدترین کار دنیاست. ... روزبه‌خیر. ... هر موقع که مناسب بود، از دیدن‌تان در فولرتن خوشحال می‌شویم.» و کاترین بعد از گفتن این حرف‌ها رفت. جان تورپ دیگر آن قدر جذابیت و قدرت زن‌نوازی نداشت که بتواند کاترین را باز هم آن‌جا نگه دارد. با این خبرهای تازه و با این وعده‌ای که گرفته بود و می‌بایست آماده‌اش بشود، دیگر به هیچ وجه نمی‌شد مانع رفتن کاترین شد. کاترین با عجله رفت، و جان تورپ ماند با این خیال خوش که چه خوب اظهار عشق کرده و کاترین هم چه قوت قلبی به او داده است.

هیجانی که کاترین با شنیدن دلدادگی برادرش پیدا کرده بود باعث می‌شد که وقتی این خبر را به آقا و خانم‌الن می‌دهد انتظار داشته باشد آن‌ها هم هیجان‌زده بشوند. اما اصلاً این‌طور نشد! این قضیه مهم، که کاترین کلی برای گفتنش کلمات را سبک سنگین می‌کرد، از نظر آقا و خانم‌الن از همان اولین روز ورود برادر کاترین قابل پیش‌بینی بود. احساس‌شان را فقط این‌طور بروز دادند که برای زوج جوان آرزوی خوشبختی کردند. البته آقای‌الن از زیبایی ایزابلا تعریف کرد، و خانم‌الن هم از خوش‌شانسی ایزابلا به نظر کاترین، این دو خیلی بی‌احساس بودند، طوری که باعث تعجب آدم می‌شد. اما وقتی این راز بزرگ را فاش کرد که جیمز روز قبل به فولرتن رفته، خانم‌الن

کمی به هیجان آمد. توانست با آرامش کامل این خبر را بشنود. چند بار افسوس خورد که چرا قضیه محرمانه بوده، کاش از کار جیمز خبر داشته، کاش قبل از رفتن جیمز او را می‌دیده، چون لاقفل به او زحمت می‌داده و می‌گفته سلامش را به پدر و مادرش برساند و احترامات صمیمانه‌اش را به همهٔ اسکینرها ابلاغ کند.

بخش دوم

فصل ۱

کاترین از دیدارش در میلسم استریت چنان توقمی داشت که معلوم بود بعد از دیدار کمی سرخورده می شود. البته ژنرال تیلنی با کمال نزاکت او را به حضور پذیرفته بود، دختر ژنرال با محبت از او استقبال کرده بود، هنری در خانه بود، و هیچ کس دیگری هم حضور نداشت؛ با این حال، کاترین موقع برگشتن، بدون این که لازم بشود ساعت ها احساسات خود را سبک سنگین کند، فکر کرد در این دیدار به آن سعادت که انتظارش را داشته نرسیده است. به جای آن که احساس کند ملاقات آن روز سبب صمیمیت بیشتری با دوشیزه تیلنی شده است، احساس می کرد آن صمیمیت سابق هم در کار نبوده. به جای آن که هنری تیلنی را در جمع خانوادگی اش راحت تر و سرحال تر ببیند، می دید که هنری تیلنی کم حرف تر است و آن رفتار مطبوع همیشگی را ندارد. به رغم آداب دانی و نزاکت جناب ژنرال... به رغم تشکرها، دعوت ها و تعارف ها... خلاص شدن از دست او نوعی آسودگی بود. مات و میهوت بود و علتش را نمی فهمید. مسلماً ژنرال تیلنی تقصیری نداشت. رفتار کاملاً مطبوع و مهربانانه ای داشت، آدم بسیار جذابی هم بود، بله، شکی نبود، چون بلندقد و خوش قیافه بود، بالاخره پدر هنری بود. سرحال نبودن فرزندانش به او ربطی نداشت. لذت نبردن کاترین از مصاحبت او نیز همین طور. کاترین

امیدوار بود دماغ بودن فرزندان ژنرال تصادفی بوده باشد، و لذت نبردنش از مصاحبت او هم به دست و پاچلفتی بودن خودش برگردد. اما ایزابلا وقتی جزئیات دیدار کاترین را شنید، دلیل دیگری آورد: «همه‌اش مربوط می‌شود به غرور. غرور، فیس و افاده، و باز هم غرور! من می‌دانستم این خانواده دماغ‌شان را بالا می‌گیرند، و حالا مسلم شده. این رفتار متکبرانه‌ای که دوشیزه تیلنی داشته در عمرم نشیده بودم! توی خانه‌اش با ادب و تربیت از مهمان پذیرایی نمی‌کند! ... آدم این طور با افاده با مهمانش رفتار می‌کند؟ ... حرف زدن هم با او برای آدم سخت بشود؟ ...»

«ولی ایزابلا، این طور هم که تو می‌گویی نبود. هیچ فیس و افاده‌ای در کار نبود. خیلی هم مؤدب بود.»

«اوه! دفاع نکن! این هم از برادرش که مثلاً از تو خوشش آمده بود! پناه بر خدا! آدم از احساسات بعضی‌ها سر در نمی‌آورد. تمام روز آن جا نشست و یک نگاه هم به تو نینداخت؟»

«من چنین چیزی نگفتم. ولی زیاد هم سرحال نبود.»

«چه توهین آمیز! من از هیچ چیز به اندازه تذبذب بدم نمی‌آید. باید به تو بگویم که کاترین جان، دیگر به فکرش نباش. واقعاً لیاقت تو را ندارد. «لیاقت؟ من فکر نمی‌کنم اصلاً به فکر من باشد.»

«بله، درست است، به فکر تو نیست. ... چه تذبذبی! اوه! چه قدر با برادر

تو فرق دارد، همین‌طور با برادر من! واقعاً جان خیلی پایمردی دارد.»

«اما، ژنرال تیلنی ... مطمئن باش تا به حال کسی با ادب‌تر و با ملاحظه‌تر از او با

من رفتار نکرده. انگار فکر و ذکرش سرگرم کردن من و خوشحال کردن من بود.»

«اوه! من بد او را نشنیده‌ام. فکر نمی‌کنم آدم متکبری باشد. به نظرم خیلی

آقااست. جان درباره‌اش نظر مساعدی دارد، و خودت هم که می‌دانی، نظر

جان ...»

«خب، باید بینم امشب با من چه رفتاری در پیش می‌گیرند. باید برویم در

سالن بینیم چه می‌کنند.»

«من هم باید بیایم؟»

«نمی‌خواهی بیایی؟ فکر می‌کردم قرار و مدارش گذاشته شده.»

«خب، حالا که تو می‌گویی من نمی‌توانم رد کنم. ولی انتظار نداشته باش آدم خیلی مطبوعی باشم، چون خودت می‌دانی که دل من چهل مایل آن طرف‌تر است. در مورد رقص هم اصلاً حرقش را نزن، کاملاً متفی است. چارلز هاجز لابد ذله‌ام می‌کند، ولی من دمش را می‌چینم. اصرار می‌کند علتش را بگویم، و این درست همان چیزی است که من می‌خواهم صحبتش پیش نیاید. به خاطر همین هم دلم می‌خواهد خودش هر فکر و خیالی که می‌خواهد بکند.»

نظر ایزابلا دربارهٔ تیلنی‌ها تأثیری بر کاترین نمی‌گذاشت. کاترین مطمئن بود که در رفتار آن برادر و خواهر هیچ نوع تکبری وجود نداشته. مطمئن بود که دل آن‌ها صاف است و به غرور آلوده نیست. همان شب این عقیدهٔ کاترین تأیید شد. برادر و خواهر، یکی با همان محبت همیشگی و دیگری با همان توجه و ملاحظهٔ سابق، با او رفتار کردند. دوشیزه تیلنی حواسش بود که کنار کاترین باشد، و هنری هم از او دعوت به رقص کرد.

کاترین که روز قبل در میلسم استریت شنیده بود برادر بزرگ‌تر آن‌ها، کاپیتان تیلنی، هر ساعت ممکن است از راه برسد، از دیدن و شناختن جوان خوش‌قیافه و آراسته‌ای که قبلاً او را ندیده بود و حالا همراه آن‌ها بود زیاد غافلگیر نشد. با تحسین نگاهش کرد و حتی بعید ندانست که بعضی‌ها فکر کنند این مرد خوش‌قیافه‌تر از برادرش است، هرچند که به نظر کاترین حالت متظاهرانه‌تری داشت و قیافه‌اش طوری بود که انگار خودش را می‌گیرد. وجنات و سکناتش بی‌تردید به خوبی برادرش نبود. کاترین شنید که او نه‌تها از فکر این‌که بر قصد خنده‌اش گرفته بلکه اصلاً به این دارد می‌خندد که هنری چه‌طور فکر کرده او ممکن است بر قصد. با توجه به این اوضاع، می‌توان گفت که قهرمان رمان ما هر نظری که دربارهٔ این جوان می‌داشت، تعریف و تمجید این جوان از او زیاد عواقب خطرناکی نمی‌داشت؛ نه بین برادرها نقار

می انداخت، نه رنج و عذابی برای سرکار دوشیزه به بار می آورد. کاپیتان تیلنی نمی توانست سردهسته سه تا آدم بد باشد با آن خرقة های بلند سوارکاری که به زور کاترین را سوار کالسکه چاپاری چهاراسبه ای کنند که چهارنعل می تازد. در همین حال، کاترین بدون هیچ گونه احساسی درباره چنین شرارت هایی، اصلاً بدون هیچ گونه احساسی درباره هیچ گونه شرارتی، با خیال راحت، و فقط با این فکر که چیزی به پایان رقص نمانده، از سعادت مصاحبت با هنری تیلنی حظ می برد و با نگاه خندانش به هرچه او می گفت گوش می سپرد، و چون او را غیر قابل مقاومت می دید خودش هم غیر قابل مقاومت می شد. در پایان دور اول رقص، کاپیتان تیلنی باز به طرف شان آمد و در عین دلخوری کاترین، برادرش را کنار کشید. پچ پچ می کردند و می رفتند. احساسات بی شائبه کاترین اجازه نمی داد نگران یا گوش به زنگ بشود، و فرض نمی کرد که کاپیتان تیلنی لابد حرف بدی پشت سر او شنیده و حالا می خواهد به اطلاع برادرش برساند تا شاید آن ها را برای همیشه از هم جدا کند. این بود که بدون اضطراب چندانی گذاشت هم رقصش از دیدرسش دور شود. دلهره و انتظارش پنج دقیقه تمام ادامه یافت. داشت فکر می کرد یک ربع ساعت گذشته است، که هر دو برگشتند و هنری پرسید که آیا دوست کاترین، یعنی دوشیز تورپ، منعی برای رقص ندارد، چون برادرش خوشحال می شود اگر او را به دوشیزه تورپ معرفی کنند. کاترین بدون معطلی جواب داد دوشیزه تورپ اصلاً قصد رقصیدن ندارد. هنری این جواب سراسر است را به جناب کاپیتان گفت و او هم بلافاصله راهش را کشید و رفت.

کاترین گفت: «می دانم که برادران به این مسئله اهمیتی نمی دهند، چون با گوش خود شنیدم که ایشان داشتند می گفتند از رقصیدن خوش شان نمی آید. لابد از خوش قلبی شان است که به فکر رقص افتاده اند. به نظر دیده اند ایزابلا نشسته است و تصور کرده اند شاید ایزابلا هم رقص ندارد. اما این طور نیست، چون ایزابلا به هیچ قیمتی حاضر نیست برقصد.»

هنری لبخند زد و گفت: «چه قدر برای پی بردن به انگیزه اعمال آدم‌ها به خودتان کم زحمت می‌دهید!»

«چه طور؟ ... منظورتان چیست؟»

«در مورد شما این طور نیست، اما به طور کلی به چه شیوه‌ای می‌شود روی آدم‌ها تأثیر گذاشت؟ چه چیزی مهم‌تر از توجه کردن به احساسات، سن و سال، موقعیت، عادات و رفتار احتمالی؟ ... اما روی من چه طور می‌شود تأثیر گذاشت؟ من چه طور ترغیب می‌شوم فلان کار و بهمان کار را بکنم؟»
«منظورتان را نمی‌فهمم.»

«خب، پس ما در شرایط نابرابریم، چون من کاملاً شما را می‌فهمم.»
«من؟ ... بله، من نمی‌توانم آن قدر با مهارت صحبت کنم که غیر قابل فهم باشد.»

«آفرین! ... طنز عالی با زبان امروزی.»

«شما را به خدا به من بگویید منظورتان چیست.»

«واقعاً؟ ... جداً می‌خواهید بدانید؟ ... ولی از عواقبش بی‌خبرید. بدجور باعث دستپاچگی‌تان می‌شود، و مسلماً باعث می‌شود نظر مرا نپذیرید و با من مخالفت کنید.»

«نه، نه، اصلاً. من نگران نیستم.»

«بسیار خوب. من منظورم فقط این بود که وقتی شما تمایل برادرم را برای رقص با دوشیزه تورپ به خوش‌قلبی صرف نسبت می‌دهید، سن نتیجه می‌گیرم که شما خودتان حسن نیت‌تان از همه دنیا بیشتر است.»

کاترین قرمز شد و مخالفت کرد، و پیش‌بینی هنری تیلنی درست درآمد. اما چیزی در کلام او بود که این دستپاچگی را برطرف می‌کرد. هرچه بود، چنان ذهنش را پر کرد که توی خودش رفت، حواسش پرت شد، و حتی داشت فراموش می‌کرد کجاست، اما ناگهان صدای ایزابلا را شنید و به خود آمد، و دید او و کاپیتان تیلنی آمده‌اند تا برای رقص چهارنفره دست آن‌ها را بگیرند.

ایزابلا شانه‌ای بالا انداخت و لبخند زد، و این تنها توضیحی بود که در آن لحظه می‌شد برای این تحول ناگهانی داد؛ اما چون این توضیح برای متقاعد شدن کاترین کفایت نمی‌کرد، خیلی صریح و سراسر به هم‌رقص خود گفت چه قدر حیرت کرده است.

«نمی‌فهمم چه اتفاقی افتاده! ایزابلا واقعاً قصد نداشته امشب برقصد.»

«آیا ایزابلا قبلاً هیچ وقت تغییر عقیده نداده؟»

«اوه! اما، چون... و برادرتان!... بعد از این که از من سؤال کردید، چه طور برادرتان فکر کرد برود از ایزابلا دعوت کند؟»

«برای من تعجبی ندارد. شما می‌خواستید من از کار دوست شما تعجب کنم، و خب، من هم تعجب کرده‌ام. اما برادرم، راستش رفتار او طوری نبوده خلاف تصور من باشد. زیبایی دوست شما جاذبه داشت. اما از عزم جزمش فقط شما می‌توانید سر دریاورید.»

«دارید می‌خندید، ولی بدانید که ایزابلا کلاً آدم ثابت قدمی است.»

«همان قدر که بقیه هستند. آدم اگر همیشه ثابت قدم باشد کارش به لجاجت می‌کشد. اگر آدم بموقع کوتاه بیاید، نشانه تشخیص درست است. البته منظورم برادرم نیست، ولی واقعاً فکر می‌کنم دوشیزه تورپ به هیچ وجه در این مورد خاص انتخاب بدی نکرده.»

دوستان فرصتی پیدا نکردند تا دو نفری با هم خصوصی حرف بزنند. می‌بایست صبر کنند تا رقص به پایان برسد. اما بعد از پایان رقص، موقعی که کنار هم توی سالن راه می‌رفتند، ایزابلا احساسات خود را این طور به زبان آورد: «... از تعجب کردن تعجب نمی‌کنم. حسابی هم خسته شده‌ام. نمی‌دانی چه قدر وراج است!... اگر ذهنم درگیر نبود، خب، جالب بود و سرم گرم می‌شد، ولی من حاضر بودم دنیا را بدهم تا ساکت و آرام سر جایم بشینم.»

«خب، پس چرا ننشستی؟»

«اوه! عزیزم! صورت خوشی نداشت. تو می‌دانی که من از این جور کارها

اجتناب می‌کنم. تا می‌شد امتناع کردم، اما اصلاً گوشش بدهکار نبود. نمی‌دانی چه قدر اصرار می‌کرد. خواهش کردم معذورم بدارد، برود یک هم‌رقص دیگر پیدا کند... ولی نه، ول نمی‌کرد. چون دلش می‌خواست با من برقصد، دیگر هیچ کس را توی سالن قبول نداشت. تازه، قصدش فقط رقصیدن نبود، می‌خواست با من باشد. او! چه مزخرفاتی!... گفتم روش بی‌نتیجه‌ای برای متقاعدکردنم در پیش گرفته، چون من در دنیا از هیچ چیز به اندازه چرب‌زبانی و تعریف و تمجید بدم نمی‌آید،... و بعد، خب... خب، بعدش دیدم اگر از جایم بلند نشوم دیگر آرامش و قراری در کار نخواهد بود. در ضمن، فکر کردم خانم هیوز که او را معرفی کرده شاید دلخور بشود. و برادر عزیزت، اگر بود، مطمئنم اگر تمام شب همان‌جا می‌نشستم احساس بدی می‌کرد. خوب شد که تمام شد! با شنیدن مزخرفاتش دل و دماغ برایم نمانده. تازه،... چون جوان آراسته‌ای است، می‌دیدم که همه نگاه‌ها به ما دوخته شده.»

«واقعاً هم خوش‌قیافه است.»

«خوش‌قیافه؟... بله، به نظرم بدک نیست. مثل این‌که همه از او خوش‌شان می‌آید. ولی اصلاً آن تویی نیست که من می‌پسندم. من از صورت گلگون و چشم و ابروی تیره خوشم نمی‌آید. یا این حال، خیلی خوب است. خیلی هم از خودراضی است. چند بار به روش خودم نوکش را چیدم.»

دفعه بعد که خانم‌های جوان همدیگر را دیدند، موضوع جالب‌تری برای گفتن داشتند. نامه دوم جیمز مورلند رسیده بود. خیلی مفصل از خیرخواهی پدرش نوشته بود. مقرری چهارصد پوند سالانه‌ای که شخص آقای مورلند صاحب اختیار و متولی‌اش بود، به محض این‌که جیمز مورلند به سن و سال تصدی می‌رسید به او انتقال می‌یافت. از عایدی خانوادگی مبلغ واقعاً کمی کسر نمی‌شد. امتیاز کمی به یکی از ده فرزند اختصاص نمی‌یافت. به علاوه، ملکی هم که ارزشش همین حدود بود بعداً به جیمز مورلند ارث می‌رسید.

جیمز با قدردانی شایسته‌ای احساس خود را بیان کرده بود. اما خب، لازم بود دوسه سال بگذرد تا بتوانند ازدواج کنند، که این زیاد خوشایند نبود، اما چون از قبل انتظارش را داشت این را هم بدون ناراحتی می‌پذیرفت. کاترین، که به علت بی‌اطلاعی‌اش از عواید پدر تصورات و انتظارات روشنی از قضیه نداشت و رأی و نظرش به‌طور کلی تابع رأی و نظر برادرش بود، به همان اندازه احساس رضایت می‌کرد. صمیمانه به ایزابلا تبریک گفت که قضیه به خیر و خوشی فیصله پیدا کرده است.

ایزابلا با قیافهٔ دماغ گفت: «واقعاً که خیلی جالب است.» خانم تورپ مهربان با دلوپسی به دخترش نگاه کرد و گفت: «آقای مورلند واقعاً خیلی سخاوتمندانه عمل کرده‌اند. کاش من هم می‌توانستم مثل ایشان رفتار کنم. می‌دانی که، نمی‌شود از ایشان توقعی بیشتر از این داشت. اگر ببینند که می‌توانند بیشتر مایه بگذارند، مطمئنم که می‌گذارند، چون می‌دانم که ایشان قاعدتاً مرد خوش‌قلب خیلی خوبی هستند. چهارصد پوند فقط درآمد مختصری است که زندگی‌تان را شروع کنید، اما توقعات تو، ایزابلا، عزیزم، آن قدر کم است که هیچ وقت فکر نمی‌کنی کم و کسری در کارت خواهد بود، دختر عزیزم.»

«من به خاطر خودم نیست که انتظار بیشتری دارم. اما حاضر هم نیستم به خاطر من مورلند عزیز لطمه ببیند و قناعت کند به درآمدی که حتی کفاف مایحتاج یک نفر را هم نمی‌دهد. برای من مسئله‌ای نیست. من اصلاً به فکر خودم نیستم.»

«می‌دانم به فکر خودت نیستی، عزیزم. اجر تو آن محبتی است که به دل همه می‌اندازی. هیچ زن جوانی این قدر محبوب دوست و آشنا نیست که تو هستی. واقعاً وقتی آقای مورلند تو را ببیند، عزیزکم... ولی بهتر است با این حرف‌ها ذهن کاترین جان را آشفته نکنیم. می‌دانی که، آقای مورلند خیلی بلندنظری از خودشان نشان داده‌اند. مدام می‌شنویم که ایشان مرد بسیار بسیار خوبی هستند. می‌دانی، عزیزم، نباید فکر کنیم که اگر تو جهیزیه

درست حسابی داشتی آن وقت ایشان هم کمی بیشتر مایه می گذاشتند، چون من مطمئنم که ایشان مرد بسیار بلند نظری هستند.»

«ببینید، من بیش از همه شما در مورد آقای مورلند نظر مساعد دارم. اما هر کسی نقطه ضعف هم دارد، و هر کسی هم حق دارد با پول خودش هر کاری می خواهد بکند.» کاترین از این نیش و کنایه ها ناراحت شد و گفت: «من شکی ندارم که پدرم قول و وعده ای را داده که بتواند به آن عمل کند.»

ایزابلا خودش را جمع و جور کرد و گفت: «کاترین نازنینم، در این مورد هیچ کس شکی ندارد، و تازه، تو خودت مرا به قدر کافی می شناسی. می دانی که با عایدی کمتر از این هم قناعت می کنم. به خاطر پول بیشتر نیست که الان کمی دمغم. من از پول بدم می آید. اگر الان فقط با پنجاه پوند در سال هم ازدواج کنیم به همه آرزوهایم رسیده ام. آه! کاترین جانم، تو می دانی از چه چیزی ناراحتم. این مسئله است که به دلم نیش می زند. باید دو سال آژگار بگذرد تا برادرت صاحب آن مقرری بشود.»

خانم تورپ گفت: «بله، ایزابلا عزیزم، بله، ما کاملاً از دلت خبر داریم. تو نمی توانی حفظ ظاهر کنی. کاملاً این ناراحتی تو را درک می کنیم. اصلاً به خاطر چنین احساسات پاک و صادقانه ای است که همه هر روز که می گذرد بیشتر دوستت دارند.»

احساسات بد کاترین رفته رفته فروکش کرد. سعی کرد به خودش بقبولاند که فقط به علت تأخیر ازدواج است که ایزابلا ناراحت است. دفعه بعد هم که ایزابلا را دید، او همان ایزابلا سر حال و دوست داشتنی همیشگی بود، و کاترین سعی کرد فراموش کند که چند لحظه طور دیگری فکر کرده بود. کمی بعد از نامه، خود جیمز هم آمد و با محبت و مهربانی از او استقبال شد.

فصل ۲

الن‌ها وارد ششمین هفته اقامت‌شان در بٲ شده بودند. تا مدتی معلوم نبود که این آخرین هفته اقامت‌شان است یا نه، و کاترین با دل‌تپنده به صحبت‌های مربوط به ماندن یا رفتن گوش می‌سپرد. پایان‌یافتن دوستی‌اش با تیلنی‌ها، آن هم به همین زودی، مصیبتی بود که هیچ چیز جبرانش نمی‌کرد. در مدتی که تکلیف این قضیه هنوز روشن نشده بود، انگار پای کل خوشبختی کاترین در میان بود، اما موقعی که تصمیم گرفته شد اقامت را برای دو هفته دیگر تمدید کنند خیال کاترین هم راحت شد. این دو هفته چه فایده‌ای برای کاترین می‌داشت جز لذت دیدار گه‌گاهی هنری تیلنی؟ اما خب، این نکته زیاد ذهن کاترین را مشغول نمی‌کرد. چون نامزدی جیمز به کاترین فهمانده بود که چه می‌شد کرد، یکی دوبار کاترین ذهنش تا آن‌جا پرواز کرد که در خفا به «شاید»هایی رسید، اما به‌طور کلی، موهبت فعلاً یا او بودن راه را بر فکرش می‌بست: «فعلاً» مترادف بود با سه هفته دیگر، و چون خوشبختی‌اش در این مدت برقرار می‌بود، بقیه زندگی چنان دور می‌نمود که زیاد علاقه و توجهش به آن جلب نمی‌شد. آن روز که این تصمیم گرفته شد، کاترین به دیدن دوشیزه تیلنی رفت و خوشحالی خود را با هیجان به زبان آورد. مقدر بود که آن روز روز آزمایش باشد. همین که کاترین گفت از تمدید اقامت آقای الن چه قدر

خوشحال است، دوشیزه تیلنی گفت که پدرش درست همان موقع تصمیم گرفته که آخر هفته بعد از بٹ بروند. چه ضربه‌ای! دلواپسی قبلی آن روز در مقایسه با این ضربه اصلاً چیزی نبود! رنگ کاترین پرید و با لحنی کاملاً بی‌شائبه کلمات دوشیزه تیلنی را تکرار کرد: «آخر هفته بعد؟»

«بله، پدرم را به سختی می‌شود مجاب کرد که صبر کنیم ببینیم این آب معدنی چه اثری دارد. منتظر ورود بعضی از دوستانش بود اما آن‌ها نیامده‌اند، و حالا که پدرم حالش خوب است عجله دارد زودتر به خانه برگردد.»
کاترین با ناراحتی گفت: «من خیلی متأسفم. اگر زودتر خبردار شده بودم...»

دوشیزه تیلنی، خیلی دستپاچه، گفت: «شاید... چه خوب بود شما... خیلی خوشحال می‌شوم اگر...»

ورود پدرش به این صحبت خاتمه داد. کاترین داشت امیدوار می‌شد که این صحبت مقدمه ابراز تمایل دوشیزه تیلنی به نامه‌نگاری باشد. ژنرال تیلنی ابتدا با نزاکت خاص خودش با کاترین سلام و احوال‌پرسی کرد، بعد رو کرد به دخترش و گفت: «بسیار خوب، الینور، آیا باید به تو تبریک بگویم که از دوست نازنینت درخواست کرده‌ای و ایشان هم پذیرفته‌اند؟»
«داشتم تقاضا می‌کردم که شما آمدید، پدر.»

«خب، ادامه بدهید. می‌دانم چه قدر دلت می‌خواهد. دوشیزه مورلند، ببینید، دخترم...» و بدون این‌که به دخترش فرصت حرف زدن بدهد ادامه داد: «... دخترم آرزوی جسورانه‌ای دارد. ما داریم از بٹ می‌رویم، شاید به شما گفته باشد، یک هفته بعد از یکشنبه. نامه‌ای از پیشکارم رسیده و من حضورم در خانه لازم است. قرار بود این‌جا مارکوئس آو لانگتاون و ژنرال کورتنی را ببینم که از دوستان خیلی قدیمی من هستند، اما نشد، و من دیگر دلیلی ندارم بیش از این در بٹ بمانم. اگر شما جوابی مطابق میل ما بدهید، بدون تأسف و ناراحتی این‌جا را ترک می‌کنیم. خلاصه، آیا ممکن است قبول کنید که این محل کیف و شادی همگانی را ترک بفرمایید و همراه دوست‌تان الینور به

گلوسترشر بیاید؟ شرمنده‌ام که چنین تقاضایی را مطرح می‌کنم، هرچند که هر کس دیگری در بٹ مطمئناً قبول می‌کرد، جز شما. دختر محجوبی مثل شما... ولی به هیچ وجه نمی‌توانم رو در رو از شما تعریف کنم. اگر به ما افتخار بدهید، بی‌نهایت خوشحال‌مان خواهید کرد. البته، چیزی نمی‌توانیم پیشکش کنیم که در حد لذایت و خوشی‌های این مکان قشنگ باشد. نه با سرگرمی و چیزهای جالب می‌توانیم وسوسه‌تان کنیم و نه با تجملات و زرق و برق، چون همان‌طور که خودتان می‌بینید زندگی ما ساده و بدون ادعا و تظاهر است. اما قول می‌دهیم هر کاری از دست‌مان بریاید بکنیم تا در نورثگرایی زیاد هم به شما بد نگذرد.»

نورثگرایی!... چه کلمات هیجان‌انگیزی! احساساتِ کاترین را به اوج می‌رساند. قلب سپاسگزار و خرسندش تحمل نداشت که او احساس خود را آرام به زبان بیاورد. چه دعوت قشنگی! با چه محبتی از او خواسته‌اند همراه‌شان برود! صداقت و آرامش، رضایت و امید، در آن موج می‌زد. کاترین دعوت را پذیرفت، فقط اضافه کرد که منوط به اجازه پدر و مادرش است. گفت: «... فوری نامه می‌نویسم. اگر مخالف نبودند، که به گمانم نیستند، آن وقت...» ژنرال تیلنی هم امیدوار بود، چون به دوستان کاترین در پالتنی استریت سر زده بود و تأیید آن‌ها را گرفته بود. گفت: «چون دوستان شما به جدا شدن از شما رضایت داده‌اند، لابد بقیه هم موافقت می‌کنند.»

دوشیزه تیلنی هم آرام اما صادقانه دنبال صحبت را گرفت و ظرف چند دقیقه قضیه حل و فصل شد، فقط مانده بود اطلاع دادن به پدر و مادر کاترین در فولرتن.

اوضاع و احوال آن روز کاترین را به انواع احساس‌ها دچار کرده بود... دلهره، اطمینان خاطر، و بعد هم ناراحتی،... اما حالا دیگر او در عرش سیر می‌کرد. با روحیه‌ای در اوج سرخوشی، با محبت هنری در دل، با لفظ نورثگرایی بر لب، زود به خانه برگشت تا نامه‌اش را بنویسد. آقا و خانم مورلند، با اطمینان به قوه تشخیص دوستانی که دختر خود را به دست‌شان

سپرده بودند، شکی نداشتند که دوستی و آشنایی تازه‌ای که زیر نظر آن‌ها شکل گرفته است دوستی و آشنایی مناسب و صحیحی است. از همین رو، در جواب نامه کاترین نوشتند که با رفتن او به گلوسترشر مخالفتی ندارند. این موافقت خانواده البته همان بود که کاترین توقع داشت و نه بیشتر؛ با این حال، کاترین اعتقاد بیشتری پیدا کرد به این که از هر آدم دیگری خوش‌شانس‌تر است، چه در مورد دوستان و بروویا، و چه در مورد بخت و سرنوشت. انگار همه چیز به کام او بود. به لطف ال‌ها، این دوستان صمیمی، با جاهایی آشنا شده بود که انواع لذت‌ها و شادی‌ها برایش به همراه داشت. احساساتش، پسندها و خواست‌هایش، همه و همه به‌خوبی ارضا شده بود. هر جا هم که باب میلش بود توانسته بود علاقه ایجاد کند. ایزابلا را مثل خواهر دوست داشت. تیلنی‌ها، بله همین کسانی که کاترین دلش می‌خواست فقط نظر خوبی به او داشته باشند، فراتر از آرزوهای او رفتار کرده بودند و داشتند کاری می‌کردند که دوستی و صمیمیت‌شان ادامه پیدا کند. قرار بود کاترین مهمان مخصوص‌شان باشد، چند هفته با کسی که مصاحبتش خیلی اهمیت داشت زیر یک سقف زندگی کند... و تازه، غیر از همه این‌ها، این سقف هم سقف یک صومعه قدیمی بود!... عشق کاترین به عمارت‌های قدیمی از هر عشق دیگری شدیدتر بود، البته بجز عشقش به هنری تیلنی.... قلعه‌ها و صومعه‌ها همیشه برایش جذابیت داشتند، البته بعد از رؤیاهایی که آکنده از تصویر هنری تیلنی بودند. دیدن و گشتن برج و باروها و زاویه‌ها و خلوتگاه‌ها هفته‌ها آرزویش بود، حتی اگر شده فقط برای یک ساعت، و این آرزو به نظرش داشت محال می‌شد. حالا، همین آرزو داشت تحقق می‌یافت. با تمام بدیاری‌هایی که در مورد خانه، سالن، محل، پارک، حیاط و کلبه نصیبت می‌شد، حالا نورثنگر یک صومعه بود و کاترین هم ساکن آن می‌شد. راهروهای دراز و نمناک، حجره‌های تنگ و نمازخانه ستروکش، دیگر هر روز دم دستش می‌بود و حتی شاید می‌شد امید بست که افسانه‌ای یا یادگارهای باهیتی از یک راهبه بی‌نوا و جراحت‌دیده هم در انتظارش باشد.

عجیب بود که دوستانش به چنین خانه‌ای زیاد نمی‌نازیدند. از دانستن این هم که چنین خانه‌ای دارند انگار باکشان نبود. لابد چون از بچگی عادت کرده بودند، دیگر زیاد برای‌شان اهمیتی نداشت. این موهبت خداداد باعث غرورشان نمی‌شد. اهمیت محل سکونت برای آن‌ها بیشتر از اهمیت آدم‌ها نبود.

خیلی سؤال‌ها در ذهن کاترین می‌چرخید و کنجکاو بود که از دوشیزه تیلنی پرسد. اما افکارش چنان در تب‌وتاب بود که حتی وقتی سؤال‌هایش را پرسید و جواب‌هایش را هم گرفت، باز نمی‌دانست که نورثگرایی صومعه‌ای واقعی در زمان اصلاح دین بوده، بعد از انحلالش به دست یکی از اجداد تیلنی‌ها افتاده، بخش بزرگی از یک عمارت قدیمی بوده که هنوز جزء خانه فعلی است، اما بقیه‌اش از بین رفته، در عمق یک دره واقع شده و شمال و شرق آن را جنگل‌های انبوه بلوط استار کرده است.

فصل ۳

کاترین با این افکار خوش که در سرش می چرخید اصلاً حواسش نبود که دوسه روز گذشته است اما ایزابلا را بیشتر از چند دقیقه ندیده است. یک روز صبح که داشت همراه خانم الن به طرف سالی آب می رفت، و نه چیزی می گفت نه چیزی می شنید، کم کم یاد این موضوع افتاد و دلش خواست با ایزابلا حرف بزند. هنوز پنج دقیقه از بیدار شدن این میل نگذشته بود که سروکله خود ایزابلا پیدا شد. از کاترین خواست بروند جای خلوت کمی با هم حرف بزنند. بعد او را به گوشه ای برد تا بنشینند.

موقعی که داشتند می نشستند گفت: «این جای مورد علاقه من است...» روی نیمکتی مشرف به در ورودی نشستند. می شد هر کس را که می آمد دید. ادامه داد: «دور از رفت و آمد است.»

کاترین دید که ایزابلا مدام به طرف در چشم می گرداند و دارد انتظار می کشد. یادش افتاد که بارها به اشتباه به شیطن متهم شده بود. فکر کرد فرصت مناسبی برای سربه سر گذاشتن پیش آمده است. به خاطر همین، خیلی سرحال و شاد گفت: «تاراحت نباش، ایزابلا. جیمز خیلی زود سر می رسد.»

ایزابلا جواب داد: «به! عزیز من، فکر کردی من آدم ساده لوحی ام که همیشه دلم بخواهد او کنار دستم باشد؟ همیشه با هم بودن که چیز خوبی

نیست! آن وقت همه به ما می خندند! خب، پس تو داری می روی نورثگر!... خیلی خیلی خوشحالم. تا جایی که من می دانم، یکی از بهترین جاهای انگلستان است. بعداً باید حسابی برایم تعریف کنی چه جور جایی است.»

«مطمئن باش درست حسابی برایت تعریف می کنم. راستی، متظر کسی هستی؟ خواهرهایت می آیند؟»

«متظر کسی نیستم. آدم باید به همه جا نگاه کند. تو که می دانی، من وقتی افکارم صد مایل دورتر است نگاهم باید جای دیگری باشد. اصلاً حضور ذهن ندارم. حواس پرت ترین آدم دنیا هستم. به قول تیلنی، یک دسته از آدم ها این طوری اند.»

«ولی ایزابلا، فکر می کردم مطلبی را می خواستی به من بگویی.»

«اوه! بله، مطلبی هست. همین حالم دلیل مطلبی است که می خواستم بگویم. فکرم کار نمی کند! یادم رفته بود. خب، موضوع این است که من تازه نامه ای از جان به دستم رسیده... می توانی حدس بزنی چه نوشته.»

«نه، به هیچ وجه. از کجا بدانم؟»

«عزیز نازنینم، این جور ناشیانه نقش بازی نکن. مگر چه می توانسته بنویسد، جز درباره تو؟ می دانی که یک دل نه صد دل عاشقت شده.»

«عاشق من؟ ایزابلا، عزیز چه می گویی!»

«بله، کاترین عزیز. دیگر داری شورش را درمی آوری! حجب و حیا و این جور چیزها در جای خودش بد نیست، ولی واقعاً گاهی کمی روراستی هم لازم است. هیچ فکر نمی کردم این قدر ذله ام کنی! این نازکردن است، نوعی جلب توجه است! طوری به تو توجه داشته که هر بچه ای می فهمیده. درست نیم ساعت قبل از رفتنش از بٹ حسابی دلش را گرم کرده بودی. توی نامه اش این را نوشته. می گوید به بهترین صورت از تو خواستگاری کرده و تو هم با نهایت محبت جوابش را داده ای. حالا از من خواسته خواستگاری اش را دنبال کنم. کلی حرف های قشنگ برایت نوشته. خب، دیگر فایده ای ندارد خودت را به نفهمیدن بزنی.»

کاترین با نهایت صداقت گفت که از چنین پشامدی واقعاً متحیر است، اصلاً روحش خبر نداشته آقای تورپ عاشقش بوده، به خاطر همین هم غیرممکن است که اصلاً به او دلگرمی داده باشد. «این که او چه نیتی داشته، به شرافتم قسم، حتی لحظه‌ای نمی‌دانستم چه احساسی دارد... فقط روز اول که آمد، از من دعوت به رقص کرد. این که خواستگاری کرده باشد، یا حرفی با این مضمون زده باشد، اصلاً... لابد اشتباه عجیب و غریبی پیش آمده. من که این جور چیزها را می‌فهمم، می‌دانی که!... چون دلم می‌خواهد مثل همیشه حرفم را باور کنی، جداً به تو می‌گویم که حتی یک کلمه که بوی این حرف‌ها را بدهد بین ما رد و بدل نشده. نیم ساعت قبل از رفتنش؟... سراپا اشتباه است... آن روز حتی یک بار هم او را ندیدم.»

«ولی دیدی، چون تمام آن روز صبح را در ادگازز بیلدینگز بودی... همان روزی که موافقت پدرت رسید... مطمئنم که تو و جان توی مالن با هم بودید، کمی قبل از این که تو خارج بشوی.»

«جدی می‌گویی؟... خب، اگر تو می‌گویی، لابد درست است... ولی به جانم قسم یادم نیست. البته یادم می‌آید که با تو بودم. او را هم مثل بقیه دیدم... ولی حتی پنج دقیقه هم با هم تنها نماندیم... به هر حال، ارزش جروبحث ندارد، چون هر اتفاقی که از نظر او افتاده باشد، تو باید قبول کنی که من... تا جایی که یادم است، نه فکری درباره‌اش کرده‌ام، نه انتظاری داشته‌ام، نه آرزویی. واقعاً در عجبم که چنین فکری درباره‌ی من کرده... اما من هر کاری هم که کرده باشم واقعاً قصدی نداشتم. کوچک‌ترین تصویری نداشتم. لطفاً هرچه سریع‌تر قضیه را برایش روشن کن، بگو من عذر می‌خواهم... یعنی... راستش نمی‌دانم چه باید بگویم... ولی کاری کن که متوجه بشود منظورم چیست. به بهترین نحو ممکن این کار را بکن. ایزابلا، مطمئن باش من نمی‌خواهم به برادر تو بی‌احترامی کنم. ولی تو خوب می‌دانی که اگر من قرار باشد به مردی بیش از بقیهٔ مردها فکر کنم... بله، آن مرد او نیست.» ایزابلا ساکت بود. کاترین ادامه داد: «دوست عزیزم، تو نباید از دستم عصبانی باشی. تصور نمی‌کنم

برادرت زیاد هم به من اهمیت بدهد. تازه، تو می دانی که، ما باز هم خواهرخوانده یکدیگر خواهیم بود.»

ایزابلا گفت «بله، بله»، و صورتش قرمز شد و ادامه داد: «برای این که خواهرخوانده هم باشیم راه های دیگری هم هست... ولی دارم چه می گویم؟ ... خب، کاترین جان، ظاهراً قضیه این است که تو تصمیمت را در مورد طفلکی جان گرفته ای... مگر نه؟»

«مطمئنم نمی توانم به احساس او جواب مثبت بدهم. واقعاً هم هیچ وقت قوت قلب به او نداده ام.»

«خب، حالا که این طور است، من دیگر سرت را درد نمی آورم. جان از من خواسته بود با تو صحبت کنم. خب، من هم با تو صحبت کنم را کردم. ولی راستش، آن موقع که نامه اش را می خواندم فکر کردم چه کار ابلهانه و گستاخانه ای است، اصلاً به نفع هیچ کدامتان نیست. اگر ازدواج کنید با چه چیزی می خواهید زندگی کنید؟ البته هر کدامتان یک چیزهایی دارید، اما این روزها که نمی شود بخور و نمیر زندگی کرد و خانواده را گرداند. با وجود همه حرف هایی که در داستان های عاشقانه می نویسند، بدون پول کارها پیش نمی رود. فکر می کردم جان چه طور عقلش نرسیده. لابد نامه آخرم به دستش نرسیده بود.»

«پس قبول داری که من کار اشتباهی نکرده ام، بله؟ ... قبول کرده ای که من هیچ وقت نمی خواسته ام برادرت را از راه به در کنم، هیچ وقت فکر نمی کرده ام او از من خوشش می آید، بله؟»

ایزابلا خندید و گفت: «اوه! در این قضیه من نمی خواهم بگویم فکرها و نقشه هاییت چه بوده یا نبوده. خودت بهتر می دانی. کمی معاشقه بی ضرر یا چیزی شبیه این پیش می آید، و آدم خود به خود بیشتر از حدی که می خواهد به طرف مقابل دلگرمی می دهد. ولی مطمئن باش من به هیچ وجه آدم سختگیری نیستم. این طور چیزها در آدم جوان با نشاط هست و اشکالی هم ندارد. می دانی، امروز ممکن است آدم منظوری داشته باشد که روز بعد

نداشته باشد. اوضاع و احوال عوض می شود، فکر و نظر آدم هم عوض می شود.»

«ولی من نظرم درباره برادرت هیچ وقت عوض نشده. نظرم همیشه همین بوده. تو داری از چیزی حرف می زنی که اتفاق نیفتاده.»

ایزابلا بدون این که شنیده باشد ادامه داد: «کاترین عزیز، من به هیچ قیمتی حاضر نیستم تو را به رابطه ای تشویق کنم که خودت ندانی انتظارات از آن چیست. اصلاً حق ندارم از تو بخواهم صرفاً برای خوش آمدن برادرم خوشبختی خودت را فدا کنی. برادرم است؟ خب باشد! بالاخره، خودت که می دانی، بدون تو هم خوشبخت می شود، چون آدم ها معمولاً نمی دانند دنبال چه چیزی هستند، بخصوص جوان ها. خیلی دستخوش تغییرند، ناپایدارند. حرفی که من می زنم این است که چرا خوشبختی برادر آدم باید مهم تر از خوشبختی دوست آدم باشد؟ تو می دانی که من تصورم از دوستی چه قدر والاست. ولی، مهم تر از همه این است که کاترین جان، عجله نکنی. یادت باشد چه دارم می گویم. اگر زیاد عجله کنی حتماً تا آخر عمر پشیمان می شوی. تیلنی می گوید آدم ها در هیچ چیز این قدر گمراه نمی شوند که در احساسات شان، و به نظرم کاملاً حق دارد. آه! دارد می آید. محل نده، ما را نخواهد دید، مطمئنم.»

کاترین سرش را بلند کرد و کاپیتان تیلنی را دید. ایزابلا که موقع حرف زدن با اشتیاق به او خیره شده بود زود توجه او را به خود جلب کرده بود. کاپیتان تیلنی بلافاصله آمد و نشست در جایی که ایزابلا برایش باز کرد. اولین حرفی که زد کاترین را به تعجب انداخت. آهسته حرف می زد، اما کاترین متوجه شد. داشت می گفت: «عجب! همیشه یک نفر مراقب توست، یا خودش یا وکیل مدافعش!»

ایزابلا هم با همان حالت شبیه پیچ جواب داد: «آه! چه حرف ها! چرا این فکرها را به سرم می اندازی؟ قبول ندارم... می دانی که من ذهنم کاملاً آزاد است. مستقلم.»

«کاش دلت آزاد بود. همین برای من کافی بود.»

«دلم؟ حتماً! با دل آدم‌ها چه می‌شود کرد؟ شما مرده‌اید که دل ندارید.»

«اگر دل نداریم، چشم که داریم. همین خودش مایهٔ عذاب است.»

«جداً؟ متأسفم. متأسفم که چیز نامطبوعی در من می‌بینی. به یک طرف

دیگر نگاه می‌کنم. امیدوارم این طوری راضی بشوی...» سرش را برگرداند و

ادامه داد: «... امیدوارم حالا دیگر چشمت عذاب نکشد.»

«بدتر از این نمی‌شد، چون نیم‌رخ گونهٔ گلگونت هنوز دیده می‌شود... هم

زیاد دیده می‌شود، هم کم.»

کاترین همهٔ این حرف‌ها را شنید، اما دیگر نتوانست تحمل کند. حتی اگر

می‌خواست هم نمی‌توانست. متحیر از این‌که ایزابلا چرا ادامه می‌دهد، با

نوعی احساس دلسوزی به حال برادر خود، از جا بلند شد و گفت باید نزد

خانم الن برود و اگر موافق هستند با هم بروند. اما ایزابلا هیچ تمایلی نشان

نداد. گفت خیلی خیلی خسته است و هیچ لطفی ندارد که در سالن آب رژه

برود. اگر هم از این جایی که هست دور بشود خواهرهایش نمی‌توانند او را

پیدا کنند، چون هر لحظه ممکن است سر برسند. خب، کاترین جان عزیز

می‌بایست عذرش را بپذیرد و برگردد آرام همان‌جا بنشیند. اما کاترین به

وقتش لجاجت هم می‌شد. خانم الن همان موقع داشت می‌آمد بگوید که به

منزل برگردند، و کاترین همراه خانم الن از سالن آب خارج شد و ایزابلا را با

کاپیتان تیلنی تنها گذاشت. البته کاترین با کلی ناراحتی آن‌ها را تنها گذاشت.

به نظرش می‌آمد کاپیتان تیلنی دارد به دام عشق ایزابلا می‌افتد و ایزابلا هم

ندانسته به او دلگرمی می‌دهد. حتماً ندانسته است، چون ایزابلا با جیمز

قرار و مدار گذاشته و خودش بهتر از هر کسی این را می‌داند. نمی‌شد به

صداقت یا حسن نیت ایزابلا شک کرد، با این حال، در گفت‌وگوی آن‌ها کلاً

شیوهٔ ایزابلا غیرعادی بود. کاترین دلش می‌خواست ایزابلا مثل همیشه حرف

بزند، این همه از پول حرف نزند، از دیدن کاپیتان تیلنی هم این قدر ذوق نکند.

چه قدر عجیب بود که ایزابلا نمی‌فهمید کاپیتان تیلنی دارد تعریف و تمجید

می‌کند! کاترین دلش می‌خواست به ایزابلا هشدار بدهد، بگوید حواش را جمع کند، جلو ناراحتی‌هایی را بگیرد که از سربه‌هوایی ممکن بود ناشی بشود، ناراحتی‌هایی که هم گریبان کاپیتان تیلنی را می‌گرفت، هم گریبان برادر کاپیتان تیلنی را.

ابراز احساسات جان تورپ هم لطفی نداشت تا لااقل این سربه‌هوایی ایزابلا را کمی جبران کند. نه باور داشت، نه دلش می‌خواست. کاترین یادش بود که جان تورپ می‌توانسته اشتباه کند، و تازه، تأکیدش بر خواستگاری و روی خوش نشان دادن کاترین معنی‌اش این بود که اشتباهات جان تورپ ممکن است گاهی خیلی فاحش باشد. به همین دلیل، نه تنها غرور کاترین ارضا نشده بود، بلکه تنها چیزی که نصیبش شده بود حیرت و سردرگمی بود. این که جان تورپ خودش را لایق عشق کاترین دانسته بود واقعاً جای تعجب داشت، خیلی هم جای تعجب داشت. ایزابلا از اظهار محبت جان تورپ حرف می‌زده، اما کاترین اصلاً روحش خبر نداشته. ولی ایزابلا خیلی حرف‌ها زده بود که کاترین امیدوار بود سرسری بوده باشد و دیگر تکرار نشود. با همین امید بود که کاترین به خودش دلخوشی می‌داد و ذهنش را از افکار مزاحم پاک می‌کرد.

فصل ۴

چند روز گذشت. کاترین با این که دلش نمی آمد به دوستش شک کند بی اختیار او را زیر نظر داشت. نتیجه این دقت ها جالب نبود. ایزابلا انگار به کلی آدم دیگری شده بود. وقتی او را در جمع دوست و آشناها در ادگارز بیلدینگز یا پالتی استریت می دید، تغییر رفتارش زیاد به چشم نمی آمد، طوری که در حالت عادی ممکن بود توجه کسی جلب نشود. فقط گاهی نوعی لاقیدی یا حواس پرتی توأم با فیس و افاده در او دیده می شد که کاترین قبلاً نظیرش را ندیده بود. البته اگر زیاده روی نمی شد، این حالت شاید حتی ملاحظاتی می داشت و باعث جلب محبت بقیه هم می شد. اما وقتی کاترین او را در جاهای عمومی می دید، وقتی می دید که بلافاصله به گوشه چشم های کاپیتان تیلنی جواب مساعد می دهد و همان محبت و لبخندی را نثارش می کند که قبلاً نثار جیمز می کرده، بله، آن وقت دیگر این تغییر رفتار چنان به چشم می آمد که نمی شد نادیده گرفت. این بی ثباتی چه معنایی داشت؟ چه در سرش می گذشت؟ این را کاترین دیگر نمی فهمید. ایزابلا لابد نمی دانست چه عذابی به کاترین می دهد. سبکری و خودخواهی اش به حدی بود که کاترین تحمل نمی کرد. جیمز ناراحتی می کشید. کاترین او را دماغ و نا آرام می یافت. زنی که به او دل بسته بود به آرام و قرار او اعتنا نداشت، و کاترین

نمی توانست تحمل کند. کاترین برای طفلکی کاپیتان تیلنی هم دلش می سوخت. البته از حالات و نگاه او خوشش نمی آمد، اما اسمش کافی بود تا کاترین حسنیت داشته باشد. دلواپس موقعی بود که کاپیتان تیلنی سرش به سنگ می خورد. آخر، با وجود این که شنیده بود کاپیتان تیلنی در سالن آب به ایزابلا چه می گفته، باز هم رفتارش طوری بود که انگار نمی داند ایزابلا عهد و پیمانی بسته. کاترین هر طور که رفتار او را تعبیر می کرد به این نتیجه می رسید که لابد کاپیتان تیلنی از چیزی خبر ندارد. شاید جیمز را رقیب می داند و به او حسادت می کند، اما اگر رفتارش معنایی بیش از این دارد ایزابلا مقصر است که ماجرا را بر ملا نمی کند. کاترین دلش می خواست خیلی ملایم به ایزابلا گوشزد کند چه موقعیتی دارد، به او بفهماند که دارد به هر دو نفر جفا می کند. اما نه فرصت پیش می آمد که این اعتراض را به زبان بیاورد و نه اطمینان کافی داشت. اگر هم اشاره ای می کرد، ایزابلا متوجه نمی شد. در بحبوحه این حالت استیصال، عزیمت خانواده تیلنی بزرگترین مایه تسلی بود. چند روز دیگر به گلوسترشر سفر می کردند و رفتن کاپیتان تیلنی خیال همه را راحت می کرد... شاید خیال کاترین را راحت نمی کرد، اما خیال بقیه را راحت می کرد. ولی کاپیتان تیلنی عجالتاً قصد رفتن نداشت. قرار نبود به نورثنگر برود، قرار بود در بث بماند. کاترین وقتی متوجه این موضوع شد تصمیمش را گرفت. با هنری تیلنی حرف زد، از توجه برادر او به دوشیزه تورپ صحبت کرد، و از هنری تیلنی خواست به برادرش بگوید که دوشیزه تورپ نامزد دارد.

جواب هنری این بود: «برادرم این را می داند.»

«می داند؟ ... پس چرا می خواهد این جا بماند؟»

هنری جوابی نداد و خواست موضوع صحبت را عوض کند، اما کاترین سماجت به خرج داد و گفت: «پس چرا کاری نمی کنید که ایشان بروند؟ هر چه بیشتر این جا بمانند، عاقبت کار برای شان بدتر می شود. لطفاً محض خاطر خودشان هم شده توصیه کنید بروند، محض خاطر همه، بگوید

زودتر از بٹ بروند. اگر بموقع بروند، خیال خودشان هم راحت می شود. این جا آمیدی نمی توانند داشته باشند. ماندن ایشان فقط باعث ناراحتی شان می شود.»

هنری لبخندی زد و گفت: «مطمئنم که برادرم راضی به چنین چیزی نیست.»

«پس متقاعدشان می کنید که بروند؟»

«متقاعدشدنش دست من نیست. اگر هیچ کاری هم برای متقاعدکردنش نکردم مرا ببخشید. خودم به او گفتم که دوشیزه تورپ نامزد دارند. می داند دنبال چیست، و باید زمام خودش را به دست داشته باشد.»

کاترین گفت: «نه، خودش نمی داند چه می خواهد. نمی داند چه غذایی به برادرم می دهد. البته جیمز به من چیزی نگفته، ولی من مطمئنم که خیلی ناراحت است.»

«آیا مطمئنید که عاملش برادرم است؟»

«بله، مطمئنم.»

«گوشه چشم های برادرم به دوشیزه تورپ، یا روی خوش نشان دادن دوشیزه تورپ به این گوشه چشم ها؟ کدام باعث ناراحتی شده؟»
«چه فرقی می کند؟»

«به نظر من، آقای مورلند می داند چه فرقی می کند. هیچ مردی از این ناراحت نمی شود که مثلاً یک نفر از زن محبوبش تعریف و تمجید کند. خود آن زن است که می تواند این را به ناراحتی برای مردش تبدیل کند.»

کاترین به جای دوستش خجالت کشید. گفت: «ایزابلا اشتباه می کند. ولی مطمئنم قصد آزار دادن کسی را ندارد، چون خیلی به برادرم علاقه دارد. اولین دفعه ای که همدیگر را دیدند ایزابلا عاشق برادرم شد. آن موقع که هنوز موافقت پدرم اعلام نشده بود ایزابلا داشت تب می کرد. شما می دانید که به برادرم علاقه دارد.»

«می فهمم! عاشق جیمز است و با فردریک گرم می گیرد.»

«اوه! نه، گرم نمی‌گیرد. زنی که عاشق مردی شده باشد نمی‌تواند با مرد دیگری گرم بگیرد.»

«پس احتمالاً نه حسابی عاشق شده، نه حسابی گرم می‌گیرد، چون هر دو کار را دارد می‌کند. آقایان هر دو باید کمی تخفیف بدهند.»
کاترین بعد از مکث کوتاهی گفت: «پس شما قبول ندارید که ایزابلا خیلی به برادرم علاقه دارد، بله؟»

«نمی‌توانم نظر بدهم.»

«ولی برادران چه قصدی دارد؟ اگر از نامزدی ایزابلا خبر دارد، با این رفتارش دنبال چه چیزی است؟»

«شما خیلی دقیق سؤال می‌کنید.»

«جداً! ... من فقط می‌خواهم چیزی را بشنوم که باید بدانم.»

«ولی آیا سؤالی می‌کنید که من بتوانم جواب بدهم یا نه؟»

«بله، این طور فکر می‌کنم. شما باید از دل برادران خبر داشته باشید.»

«این دل برادرم به قول شما، فعلاً مطمئن باشید جز حدس و گمان نمی‌توانم درباره‌اش حرفی بزنم.»

«خب؟»

«خب! ... بله، اگر قرار باشد حدس بزنیم، خب، یاییم همه با هم حدس بزنیم. حدس و گمان دست دوم هم به کار ما نمی‌آید. شواهد در برابر شماست. برادر من جوانی با نشاط و شاید هم بی فکر است. حدود یک هفته است که با دوست شما آشنا شده و از موقعی هم که آشنا شده می‌دانسته که دوست شما نامزد دارد.»

کاترین بعد از چند لحظه فکر گفت: «خب، شما شاید بتوانید حدس بزنید که برادران از اول چه نیتی داشته. ولی من اصلاً نمی‌توانم. پدرتان از این قضیه ناراحت نیست؟ ... ایشان از کاپیتان تیلنی نمی‌خواهند که از این جا بروند؟ ... مسلماً اگر پدرتان بخواهند، و با ایشان صحبت کنند، ایشان هم می‌روند.»

هنری گفت: «دوشیزه مورلند عزیز، در این دلوپسی خواهرانه ممکن

نیست شما کمی اشتباه کرده باشید؟ آیا کمی تند نرفته‌اید؟ آیا برادررتان باید ممنون باشند که... چه برای خودشان و چه برای دوشیزه تورپ... ممنون باشند که شما خیال کرده‌اید احساسات دوشیزه تورپ، یا لاقل رفتار پسندیده ایشان، صرفاً در صورت ندیدن کاپتان تیلنی سالم و دست نخورده باقی می‌مانده؟ آیا در صورت دلواپسی است که برادررتان خیالش راحت می‌ماند؟... یا آیا دوشیزه تورپ فقط موقعی که کسی دلواپس نباشد دلش با برادررتان می‌ماند؟... برادررتان که نمی‌تواند این‌طور فکر کند... مطمئن باشید نمی‌خواهد شما این‌طور فکر کنید. من نمی‌گویم 'آرام باشید' چون می‌دانم الان آرام نیستید. اما لاقل کمی آرام‌تر باشید. شما به علاقه متقابل برادررتان و دوست‌تان شک ندارید. پس روی همین حساب کنید. حسادت جدی نمی‌تواند بین آن‌ها وجود داشته باشد. مطمئن باشید اگر اختلافی بین‌شان پیش بیاید زیاد طول نخواهد کشید. شما می‌دانید چه چیزهایی لازم است و چه چیزی را باید تحمل کرد. مطمئن باشید هیچ کدام‌شان بیش از حد سربه‌سر دیگری نمی‌گذارد.»

هنری تیلنی دیدکاترین هنوز شکاک و دماغ است. از همین رو، اضافه کرد: «درست است که فردریک در بٹ می‌ماند، اما احتمالاً مدت درازی نمی‌ماند، شاید چند روز بعد به ما ملحق بشود. مرخصی‌اش به زودی تمام می‌شود و باید به هنگ محل خدمتش برگردد... آن وقت از آشنایی‌شان چه می‌ماند؟... همقطارهای برادرم یکی دو هفته به سلامتی ایزابلا تورپ می‌نوشتند، و ایزابلا تورپ هم با برادر شما فوقش یک ماه به شور و سودای تیلنی بی‌توا قاه‌قاه خواهند خندید.»

کاترین نمی‌توانست باز هم دلواپس باشد. در تمام مدت این گفت‌وگو توانسته بود راحتی خیال داشته باشد، اما حالا دیگر دست خودش نبود و خیالش راحت شده بود. لابد هنری تیلنی بهتر می‌داند. کاترین خودش را سرزنش کرد که چرا این قدر ترسیده بود. تصمیم گرفت دیگر این موضوع را جدی نگیرد.

موقع خداحافظی با ایزابلا هم این تصمیم‌گیری کاترین تقویت شد. تورپ‌ها آخرین شب اقامت کاترین را در پالتنی استریت گذراندند، و هیچ اتفاقی بین عاشق و معشوق نیفتاد که کاترین را ناراحت کند یا باعث شود با اضطراب از پیش آن‌ها برود. جیمز بشاش بود و ایزابلا هم آرامش دلنشینی داشت. محبتش به کاترین انگار مهم‌ترین احساسی بود که از دلش برمی‌آمد، اما خب، در چنین موقعیتی معلوم بود کاترین نفر اول است. گاهی خیلی صریح با جیمز مخالفت می‌کرد، گاهی هم دستش را پس می‌کشید، اما کاترین به یاد حرف‌های هنری می‌افتاد و همه این‌ها را به حساب عاطفه و علاقه حسابگرانه می‌گذاشت. آغوش گرفتن‌ها، اشک‌ریختن‌ها و وعده‌دادن‌های جنس لطیف نیز موقع خداحافظی اظهر من الشمس است.

فصل ۵

آقا و خانم الن از دوری دوست جوان‌شان غمگین بودند. مهربانی و نشاط کاترین باعث می‌شد او هم صحبت خیلی خوبی برای آن‌ها باشد، و خوشحالی‌اش سبب می‌شد آن‌ها هم خوشحال‌تر بشوند. با این حال، رضایت کاترین از این‌که با دوشیزه تیلنی هم سفر می‌شود، مانع این می‌شد که آقا و خانم الن خلاف این آرزو کنند. تازه، خودشان یک هفته بیشتر در بئث نمی‌ماندند، و غیبت کاترین زیاد هم محسوس نمی‌بود. آقای الن تا میلسم استریت همراهی‌اش کرد. قرار بود کاترین صبحانه را آن‌جا بخورد. آقای الن دید که دوستان جدید کاترین با نهایت محبت از او استقبال می‌کنند. اما کاترین که خود را شبیه یکی از اعضای این خانواده می‌دید به شدت هیجان‌زده بود، می‌ترسید دست از پا خطا کند، نگران بود که مبادا نظر خوش آن‌ها را برگرداند، و خلاصه، تا پنج دقیقه چنان دست‌پاچه و مضطرب بود که حتی یک لحظه دلش خواست همراه آقای الن به پالتنی استریت برگردد.

رفتار دوشیزه تیلنی و لبخندهای تیلنی خیلی زود این اضطراب کاترین را کاهش داد، اما کاترین باز هم ناآرام بود. توجه دائمی ژنرال هم خیالش را راحت نمی‌کرد. بله، البته حفظ ظاهر می‌کرد، اما به این فکر هم بود که اگر کمتر به او توجه می‌کردند شاید اضطرابش کمتر می‌شد. توجهی که ژنرال

تیلنی به راحتی و آرامش کاترین نشان می‌داد... دقتی که به خرج می‌داد تا کاترین صبحانه‌اش را بخورد، و سؤال‌های مکررش درباره‌ی این که آیا غذاها را دوست دارد یا نه... با این که کاترین هیچ وقت در عمرش نصف این خوردنی‌ها را هم در هیچ صبحانه‌ای ندیده بود... بله، مجموع این‌ها نمی‌گذاشت حتی لحظه‌ای فراموش کند که واقعاً مهمان است. خودش را به هیچ وجه لایق چنین احترامی نمی‌دید، و نمی‌دانست چه گونه باید به این احترام پاسخ بدهد. بی‌تابی ژنرال برای آمدن پسر بزرگ‌ترش نیز باعث می‌شد کاترین آرامش بیشتری پیدا نکند. همین‌طور بود ناخرسندی ژنرال از تنبلی این پسر، موقعی که بالاخره کاپیتان تیلنی به جمع ملحق شد. کاترین از این که پدر کاپیتان تیلنی در مورد او سختگیری می‌کند کمی ناراحت شد و فکر کرد این تأخیر مستوجب چنین سرزنشی نیست. وقتی هم که دید بهانه اصلی این صحبت و این درس اخلاق کسی نیست جز خودش، اضطرابش بیشتر شد. ژنرال به پسرش می‌گفت که تأخیر و معطلی‌اش نوعی بی‌احترامی به کاترین محسوب می‌شود. خب، کاترین در وضع دشواری قرار می‌گرفت و دلش برای کاپیتان تیلنی می‌سوخت بدون این که اصلاً امیدی به جلب رضایت او داشته باشد.

ساکت به حرف‌های ژنرال تیلنی گوش می‌سپرد و حرفی هم در دفاع از کاپیتان تیلنی نمی‌زد، چون واقعاً داشت فکر می‌کرد که ذهن او به خاطر ایزابلا ناآرام بوده و احتمالاً شب را خوب نخوابیده و به همین علت هم صبح دیر از خواب پا شده... اولین بار بود که کاترین با او در یک جا بود، و امیدوار بود که بتواند به تشخیصی درباره‌ی او برسد. اما تا موقعی که ژنرال در اتاق بود، صدای کاپیتان تیلنی بلند نشد. بعد هم کاپیتان آن قدر دماغ بود که وقتی آهسته به الینور حرفی زد کاترین هیچ چیز تشخیص نداد جز این جمله: «شماها که بروید من چه قدر خوشحال می‌شوم.»

شلوغی و تب و تاب رفتن مطبوع نبود... موقعی که بار و بندیل را می‌آوردند ساعت ده بار نواخت. ژنرال این ساعت را برای راه افتادن و خروج از میلسم استریت تعیین کرده بود. پالتوی او را به جای این که برایش بیاورند تا

پوشد، توی کالسکه‌ای انداخته بودند که قرار بود با پسرش در آن بنشیند. صندلی وسط کالسکه خانم‌ها را باز نکرده بودند، درحالی‌که قرار بود سه نفر توی این کالسکه بنشینند، و دوشیزه خدمتکار آن‌قدر بار و بقیچه ریخته بود که دوشیزه مورلند جای نشستن پیدا نمی‌کرد. موقعی که ژنرال دست دخترش را گرفت و کمک کرد که او سوار شود، آن‌قدر از دیدن این وضع ناراحت شد که چیزی نمانده بود میز تحریر کوچک او را پایین بیندازد، اما دخترش به هر ترتیبی بود نگذاشت این میز تحریر به خیابان بیفتد... بالاخره، در کالسکه این سه خانم بسته شد و کالسکه با سرعت سنجیده‌ای به راه افتاد، یعنی با همان سرعتی که چهار اسب سرحال و مؤدب آقایان مشخص باید داشته باشند تا سفری سی مایلی را به انجام برسانند. از پست تا نورنگر سی مایل راه بود که می‌بایست در دو مرحله طی بشود. وقتی کالسکه از مقابل در خانه به راه افتاد، حال و روز کاترین بهتر شد. با دوشیزه تیلنی احساس راحتی می‌کرد، مسیر برایش تازگی داشت و جالب بود، صومعه‌ای در پیش بود، کالسکه مجللی در پشت سر. کاترین آخرین مناظر بخت را بدون دلنگی نگاه کرد، و تک‌تک راه‌شمارها را هم زودتر از آنچه تصور می‌کرد دید. بعد نوبت رسید به توقف کسل‌کننده دوساعته‌ای در پتی-فرانس، که در آن کاری نمی‌شد کرد جز غذا خوردن در عین سیری، و پرسه‌زدن بدون آن‌که چیزی برای تماشا وجود داشته باشد. البته از نحوه سفرکردن و از کالسکه چهاراسبه خوشش می‌آمد... کالسکه‌چی‌هایی که با لباس مخصوص روی اسب می‌نشستند و خیلی منظم رکاب می‌کشیدند، جلودارهای متعددی که خیلی خوب روی زین می‌نشستند و به علت ناراحتی راه کمی هم توی زین فرومی‌رفتند. اگر جمع‌شان جور بود این تأخیر اهمیتی نداشت، اما ژنرال تیلنی با آن‌که مرد بسیار جذابی بود مرتب می‌آمد حال و روز فرزندان را می‌پرسید و غیر از او بقیه زیاد حرف نمی‌زدند. ژنرال از هر چیزی که در این مسافرخانه بین راه می‌دید ناراضی بود. از دست پیشخدمت‌ها هم عصبانی می‌شد. کاترین با دیدن این چیزها لحظه به لحظه بیشتر از او می‌ترسید، و

خلاصه این دو ساعت به نظرش چهار ساعت آمد... بالاخره، فرمان حرکت صادر شد. ژنرال به کاترین پیشنهاد کرد جای او را در کالسکه‌اش بگیرد و بقیه سفر را کنار پسرش باشد، و کاترین از این پیشنهاد بسیار تعجب کرد... هوا خوب بود، لابد دلش می‌خواست کاترین مناظر روستایی را بهتر تماشا کند.

کاترین یادش افتاد که آقای الن درباره کالسکه‌های روباز و جوانان چه می‌گفته، و به خاطر همین از فکر این‌که سوار کالسکه روباز بشود خجالت کشید و اول خواست این پیشنهاد را رد کند. اما بلافاصله فکر کرد که ژنرال تیلنی آدمی نیست که در این قبیل امور اشتباه کند. ژنرال تیلنی که پیشنهاد بد نمی‌داد. چند دقیقه بعد، کاترین در کالسکه روباز کنار هنری نشست بود، آن هم خوشحال‌تر از هر موقع دیگر زندگی‌اش. کالسکه چهاراسبه البته با شکوه و جلال به راه افتاد، اما خب، کار شاق و پردردسری بود و کاترین هم یادش نمی‌رفت که همین کالسکه باعث شده بود دو ساعت در پتی-فرانس معطل بشوند. برای کالسکه روباز نصف این مدت هم کافی بود، و اسب‌های سبکبار آن چنان فرزند و چابک بودند که اگر ژنرال تصمیم نگرفته بود کالسکه خودش همیشه جلوتر باشد، این اسب‌های فرزند ظرف نیم دقیقه از آن جلو می‌زدند. اما محاسن کالسکه روباز همه‌اش از اسب‌هایش نبود،... هنری هم خیلی خوب می‌راند،... آرام... بدون افت و خیز، بدون ادا و اطوار و تظاهر، بدون بد و بیراه گفتن به اسب‌ها، و خلاصه، خیلی متفاوت با آن جناب کالسکه‌سوار که کاترین می‌توانست او را با آن مقایسه کند!... تازه، کلاهش خیلی قشنگ به سرش نشسته بود، و چین و شکنج‌های پالتویش خیلی باالیهت بود و به او می‌آمد!... کالسکه‌سواری با او، بعد از رقصیدن با او، مسلماً بزرگ‌ترین سعادت بود. علاوه بر خوشی‌های دیگر، کاترین حالا تعریف و تمجید هم می‌شنید. هنری از او تشکر می‌کرد، لااقل از طرف خواهرش تشکر می‌کرد که لطف کرده مهمان آن‌ها شده. کاترین می‌دید که هنری می‌گوید این نهایت دوستی واقعی است و باعث تشکر قلبی همه. می‌گفت خواهرش موقعیت

مطلوبی ندارد... یار و هم صحبتی ندارد... و چون پدر زیاد غیبت دارد، گاهی الینور حتی یک هم صحبت ندارد.

کاترین گفت: «ولی چرا؟ مگر شما با او نیستید؟»

«نورثنگر فقط نصف وقت ها خانه من است. من در منزل در وودستن کارهایی دارم، حدود بیست مایلی خانه پدرم. مدتی از وقتم اجباراً آنجا می گذرد.»

«چه بد که مجبورید!»

«همیشه ناراحتم از این که الینور را تنها می گذارم.»

«بله، اما غیر از محبتی که به خواهرتان دارید، لابد عمارت صومعه را هم خیلی دوست دارید! ... آدم وقتی به عمارتی مثل صومعه قدیمی عادت کند، آن وقت خانه کشیشی معمولی دیگر به مذاقش خوش نمی آید.»

هنری لبخند زد و گفت: «لابد توقعاتان از عمارت صومعه خیلی زیاد است.»
«خب، بله. مگر یک جای قدیمی خیلی قشنگ نیست، درست شبیه آن ها که آدم توی کتاب ها می خواند؟»

«آیا برای بدی های این جایی که 'آدم توی کتاب ها می خواند' هم آمادگی دارید؟ ... دل تان قرص است؟ ... از تکان خوردن قاب ها و پرده ها نمی ترسید؟ اعصاب تان قوی است؟»

«اوه! بله... فکر نمی کنم آدمی باشم که به این راحتی ها بترسم، چون اولاً این همه آدم توی منزل هست... ثانیاً این خانه هیچ وقت خالی از سکنه نبوده و متروک نمانده. خانواده که برمی گردد همه چیز سر جای خودش است، چیزی عوض نشده.»

«نه، مسلماً... مجبور نیستیم به طرف سالن نیمه تاریکی برویم که فقط با بقایای هیمة بخاری روشن می شود... و مجبور هم نیستیم رختخواب مان را کف اتاقی پهن کنیم که نه در و پنجره دارد و نه اسباب و اثاث. اما باید بدانید که وقتی خانم جوانی به چنین محل سکونتی وارد می شود (به هر صورتی)، همیشه جایش جدا از بقیه خانواده است. وقتی افراد خانواده با خیال راحت

به یک جای دنج پناه می‌برند، داروتی که سرایدار قدیمی است رسماً خانم جوان را از راه‌پله دیگری بالا می‌برد، از کلی راهرو تنگ و تاریک می‌گذرند تا به آپارتمانی می‌رسند که از زمان مرگ یک قوم و خویش، یعنی حدود بیست سال، متروکه مانده. آیا با چنین تشریفاتی کنار می‌آیید؟ وقتی ببینید تک‌وتنها در یک جای تاریک و گرفته‌ای هستید به شک و تردید نمی‌افتید؟ ... یک جایی با سقف بلند، درندشت، که فقط در نور بی‌رمق یک چراغ می‌شود فهمید چه اندازه است... دیوارها هم پر از آویزهایی است با شکل‌ها و نقش‌هایی به اندازه واقعی، و تختخواب هم، با روبه سبز تیره یا مخمل بنفش، بیشتر شبیه بستر مرگ است. خب، دل‌تان نمی‌ریزد؟»

«اوه! من که برایم چنین اتفاقی نمی‌افتد.»

«با ترس و لرز اسباب و اثاث آپارتمان را واریسی می‌کنید! ... چه می‌بینید؟ ... هیچ چیز، نه میز، نه دستشویی، نه گنج، نه کشتو، اما در یک طرف شاید بقایای یک عود شکسته، در طرف دیگری صندوق کهنه که نمی‌شود درش را باز کرد، و بالای بخاری هم پرتره یک جنگاور خوش قیافه که چشم‌تان را می‌ریاید و نمی‌توانید نگاه‌تان را از آن برگردانید. همین موقع، داروتی که به وجنات و سکنات شما خیره مانده با هیجان و سرآسیمگی به شما نگاه می‌کند و چند تا علامت به شما می‌دهد که اصلاً معنی‌اش را نمی‌فهمید. تازه، برای این‌که روحیه‌تان قوی‌تر بشود، سرنخ‌هایی دست‌تان می‌دهد تا متوجه بشوید این قسمت از عمارت که شما در آن اقامت کرده‌اید محل رفت و آمد ارواح است، و به شما اطلاع می‌دهد که صدای‌تان به هیچ کس توی آن خانه نمی‌رسد. با گفتن این، رسم ادب و نزاکت را به جا می‌آورد و می‌رود... به صدای دور شدن قدم‌های او تا آخرین پژواک‌ها گوش می‌سپارید... بعد، در حالی که دارید از هوش می‌روید سعی می‌کنید در را قفل کنید، یا ترس و لرز متوجه می‌شوید که در اصلاً قفل ندارد.»

«اوه! آقای تیلنی، چه ترسناک! ... عین کتاب است! ... ولی واقعاً برای من اتفاق نمی‌افتد. مطمئنم که سرایدار شما واقعاً داروتی نیست... خب، بعد؟»

«شاید شب اول اتفاق ترسناکی نیفتد. بعد از آن که بر ترس زایل نشدن تان از تختخواب غلبه کردید، می روید بخوابید و چند ساعت ناآرام و ول بخورید. اما شب دوم، یا حداکثر شب سوم ورودتان، احتمالاً طوفان شدیدی درمی گیرد. صدای رعد چنان بلند است که کل عمارت را می لرزاند و بعد در کوهستان می پیچد... باد زوزه ترسناکی می کشد و شما خیال می کنید (چون چراغ خاموش نشده) یک قسمت از پرده بیشتر تکان می خورد. خب، نمی توانید بر کنجکاوای خود در چنین لحظه حاسی غلبه کنید؛ به خاطر همین، بلافاصله بلند می شوید، لباس خانه را دورتان می پیچید، و می روید ببینید چیست. کمی که نگاه می کنید متوجه می شوید که یک قسمت از پرده روی دیوار حالت خاصی دارد و چیزی در آن تعبیه شده که آدم تا خیلی دقت نکند متوجه نمی شود، و این پرده را که کنار بزنید بلافاصله یک در می بینید... فقط چند تا میله کلفت و یک قفل قدیمی دارد، و شما بعد از چند بار سعی و تقلا بالاخره آن را باز می کنید،... چراغ به دست، از آن عبور می کنید و می رسید به یک اتاق تاقدار کوچک.»

«نه، نه. من می ترسم از این کارها بکنم.»

«بله؟ آخر، داروتی که به شما نگفته بود یک راه مخفی زیرزمینی از آپارتمان شما به نمازخانه سنت انتی هست، تقریباً به طول دو مایل... از این ماجراجویی ساده متصرف می شوید؟ نه، نه، می روید به این اتاق تاقدار کوچک، بعد هم چند اتاق دیگر، بدون این که چیز قابل توجهی توی هیچ کدام ببینید. شاید توی یکی از اتاق ها یک خنجر باشد، توی یکی دیگر چند قطره خون، و توی یکی هم بقایای یک وسیله شکنجه. اما چون هیچ چیز غیرعادی نمی بینید و چراغ تان هم نزدیک است خاموش بشود، برمی گردید به آپارتمان خودتان. موقعی که از اتاق تاقدار کوچک رد می شوید، چشم تان می افتد به یک گنجه بزرگ و قدیمی از جنس آبنوس و طلا، که قبلاً وسط اسباب و اثاث ندیده بودید. با احساسی مقاومت ناپذیر، با شوق به طرفش می روید، درهای تاشو را باز می کنید، همه کتوهایش را می گردید،... اما هیچ چیز مهمی پیدا

نمی‌کنید... هیچ چیز، جز یک کپه الماس. اما بالاخره دست‌تان می‌خورد به یک فتر مخفی، و در یک محفظه داخلی باز می‌شود... یک طومار می‌بینید... آن را برمی‌دارید... تعداد زیادی دست‌نوشته... با این گنجینه گرانبها برمی‌گردید به اتاق خودتان، اما تا بیایید رمز این نوشته‌ها را کشف کنید، تا بیایید بخوانید که 'ای خواننده... هر کس که هستی، این خاطرات ماتیلدای بی‌نوا به دست هر کس که افتاد...، ناگهان چراغ‌تان خاموش می‌شود و شما می‌مانید در تاریکی مطلق.»

«او! نه، نه... این طور نه. خب، ادامه بدهید.»

اما هنری از کنج‌کاوی و علاقه‌ای که برانگیخته بود آن‌قدر راضی بود که دیگر نمی‌توانست ادامه بدهد. نه می‌توانست داستان را ادامه بدهد و نه می‌توانست لحن جدی خود را حفظ کند. مجبور شد از کاترین خواهش کند که خودش مصایب ماتیلدا را حدس بزند. کاترین به خود آمد، از شوق و هیجان خودش خجالت کشید، و با صداقت شروع کرد به اطمینان‌دادن که حواسش متوجه این داستان بوده بدون آن‌که لحظه‌ای تصور کرده باشد با این جور چیزها مواجه خواهد شد. «مطمئنم که دوشیزه تیلنی اصلاً مرا به این جور جایی که شما توصیف کرده‌اید نخواهد برد!... سن اصلاً نمی‌ترسم!»

به پایان سفر که نزدیک شدند، بی‌صبری کاترین برای دیدن عمارت آن صومعه... که با صحبت‌های تیلنی درباره موضوع‌های دیگر کاهش یافته بود... بار دیگر بالا گرفت. باز ذهن کاترین پر شد از همان تصورات قبلی، و هر جا که جاده پیچ می‌خورد، با هیجان منتظر بود چشمش به دیوارهای بلند و عریضی از جنس سنگ خاکستری بیفتد که در میان درخت‌های به‌هم‌فشرده بلوط‌های کهنسال قد برافراشته باشد، و آخرین پرتوهای خورشید باشکوه و زیبایی خارق‌العاده‌ای بر پنجره‌های مرتفع سبک‌گوئیک بازی کند. اما عمارت اصلاً به این بلندی نبود، و کاترین بدون آن‌که حتی یک دودکش قدیمی به چشمش بخورد از دروازه گذشت و به زمین‌های نورثنگر رسید.

نمی‌دانست که تعجب بکند یا نه، اما در نحوه نزدیک شدن‌شان حالتی بود

که اصلاً انتظار نداشت. از میان اقامتگاه‌هایی که ظاهرشان نو بود گذشتند، و کاترین خیلی راحت خود را در محوطهٔ عمارت دید. بعد خیلی سریع از مسیر صاف و همواری پوشیده از سنگریزه عبور کردند، بدون این‌که به هیچ مانع و هشدار یا علامت خطر برخوردند، و خب، این‌ها همه به نظر کاترین عجیب و باورنکردنی بود. اما زیاد هم فرصت نکرد همه چیز را درست حسابی و رانداز کند. بارانی ناگهانی بر سرش بارید. دیگر نمی‌شد چیزی دید، و تمام ذهن و حواس کاترین متوجه این شد که کلاه حصیری تازه‌اش خراب نشود... کنار دیوارهای عمارت بود، داشت با کمک هنری از کالسکه پیاده می‌شد، در پناه تاق قدیمی ورودی ایستاده بود، حتی وارد سالن شده بود که آن‌جا دوستش با ژنرال منتظر ایستاده بودند تا خوشامد بگویند، بدون هیچ نشانهٔ ترسناکی از مصایبی که قرار بود سرش بیاید، یا حتی بدون هیچ علامتی از صحت‌های وحشتناک گذشته که در این عمارت پرهیت شکل گرفته بود. نسیم هم حامل آه هیچ مقتولی نبود، فقط حامل باران سنگین و سردی بود. بعد از دورریختن این تصورات دیرینه، حالا کاترین دیگر انتظار داشت به یک سالن پذیرایی معمولی هدایت بشود؛ دیگر می‌توانست بفهمد به کجا آمده است.

صومعهٔ قدیمی!... بله، چه خوب بود آدم توی یک صومعهٔ قدیمی باشد!... ولی کاترین به دور و برش که در آن اتاق نگاه می‌کرد، شک داشت این چیزهایی که می‌بیند اصلاً چنین حسی در او ایجاد کند. اسباب و اثاث ظرافت و آراستگی و سایلل امروزی را داشت و باب طبع ذوق و سلیقهٔ روز بود. بخاری، که طبق تصور کاترین می‌بایست خیلی گنده باشد و کنده‌کاری‌ها و نقش‌های عظیم قدیمی بر آن دیده شود، فقط یک بخاری رامفرد بود، با سنگ‌های مرمر ساده اما البته قشنگ، و تزیین‌های روی آن هم از زیباترین چینی‌های انگلیسی. پنجره‌ها، که کاترین با حالت خاصی به آن‌ها نگاه می‌کرد، چون ژنرال گفته بود که با نهایت دقت سعی شده به همان شکل و شمایل گوتیک باقی بمانند، باز آن‌جا جور نبودند که خیال می‌کرد. البته قوس تیز آن‌ها سر جایش بود... فرم‌شان گوتیک بود... شاید حتی لولادار بودند... اما

تک تک جام‌های پنجره‌ها خیلی بزرگ بودند، خیلی روشن، خیلی نورانی! برای ذهنی خیالانی که منتظر تقسیم‌بندی‌های خیلی ریز بود، منتظر حجاری‌های سنگین، شیشه‌های رنگی، گرد و خاک و تار عنکبوت، بله، برای کسی که انتظار چنین چیزهایی را داشت، تفاوت از زمین تا آسمان بود.

ژنرال وقتی دید که نگاه‌کاترین به همه طرف می‌دود، شروع کرد به توضیح دادن دربارهٔ کوچکی اتاق و سادگی اسباب و اثاث، و این که همه چیز برای استفادهٔ روزمره فراهم شده، همه چیز فقط برای آسایش و راحتی جمع شده، و غیره و غیره، ... بعد هم گفت آپارتمان‌هایی آن جاست که می‌ارزد کاترین نگاه‌شان کند... و داشت بخصوص از طلاکاری‌های گران‌قیمت یکی از آن‌ها صحبت می‌کرد که ناگهان ساعتش را از جیبش درآورد و با تعجب گفت که بیست دقیقه مانده به پنج! خب، این حرف به معنی رفتن بود، و کاترین تا به خودش بیاید دید که دوشیزه تیلنی به سرعت دارد او را از اتاق خارج می‌کند، طوری که کاترین فهمید در نورثنگر وقت‌شناسی در کارهای خانواده چه اهمیتی دارد. از سالن بزرگ با آن سقف مرتفع گذشتند و از پلکان پهنی بالا رفتند که از چوب براق بلوط بود. بعد از چند رشته پله و چند پاگرد، به راهرو دراز و عریضی رسیدند. یک طرفش یک ردیف در بود، و طرف دیگرش از پنجره‌هایی نور می‌گرفت که کاترین فقط فرصت کرد ببیند به یک حیاط چهارگوش باز می‌شوند. بعد، خیلی زود، دوشیزه تیلنی به طرف اتاقی رفت، خیلی سریع گفت که امیدوار است کاترین در آن راحت باشد، و قبل از رفتن هم از کاترین خواست زیاد سر و وضعش را تغییر ندهد.

فصل ۶

نگاهی اجمالی کافی بود تا کاترین خیالش راحت بشود که آپارتمانش هیچ شباهتی ندارد به آن آپارتمانی که هنری توصیف می‌کرده و سعی داشته او را بترساند... اصلاً درندشت نبود، نه قالی‌های دیواری داشت و نه خبری از مخمل بود... دیوارها کاغذدیواری داشتند و کف اتاق هم فرش پهن کرده بودند. پنجره‌ها نه قناس‌تر از پنجره‌های اتاق پذیرایی طبقه پایین بودند، نه کم‌نورتر از آن‌ها. اسباب و اثاث البته مُد جدید نبودند، اما قشنگ و راحت بودند و فضای اتاق به هیچ وجه گرفته و دلگیر نبود. کاترین وقتی دلش قرص شد، تصمیم گرفت عجلتاً برای واریسی اتاق وقت نگذارد، چون جرئت نمی‌کرد با تأخیر و معطلی‌اش ژنرال را برنجاند. به خاطر همین، زود از خیر عادت همیشگی‌اش گذشت، و شروع کرد به بازکردن بسته‌بندی لباس‌هایش که برای راحتی خیالش بلافاصله از صندلی کالسکه به آن‌جا منتقل شده بود. اما در همین لحظه چشمش به صندوق بلند و بزرگی افتاد که در فرورفتگی یک طرف بخاری بود. با دیدنش یکه خورد. همه چیز را فراموش کرد، ساکت و متحیر به آن زل زد، و این فکرها به ذهنش راه یافت:

«عجیب است! انتظار دیدن چنین چیزی را نداشتم!... چه صندوق بزرگ و سنگینی!... چه چیزی توی آن است؟... چرا آن را این‌جا گذاشته‌اند؟...»

گذاشته‌اند در یک تورفتگی، انگار نمی‌خواسته‌اند کسی آن را ببیند!... من توی آن را نگاه می‌کنم... هرچه باداباد، نگاه می‌کنم... همین حالا هم نگاه می‌کنم... توی روز روشن... اگر صبر کنم شب بشود، ممکن است نور شمعم نرسد.» رفت و از نزدیک نگاهش کرد. از چوب سدر بود و روی آن خیلی عجیب و غریب با چوب تیره‌تری کار شده بود. روی پایه خراطی شده‌ای به ارتفاع یک فوت ایستاده بود. قفلش نقره‌ای بود، اما به علت کهنگی کمی رنگش رفته بود. دو طرفش بقایای دسته‌هایی به چشم می‌خورد که آن‌ها هم نقره‌ای بودند اما انگار کسی به زور آن‌ها را شکسته بود. وسط در صندوق، حروف مرموزی حک شده بود، با همان فلز. کاترین خم شد و با دقت نگاه کرد، اما هیچ چیز را درست تشخیص نداد. از هر طرف که نگاه می‌کرد، نمی‌توانست مطمئن شود که آخرین حرف T است یا نه. جای تعجب بود که جزو اسباب و وسایل آن خانه باشد. شاید در اصل مال آن‌ها نبود، اما چه واقعه‌ی عجیبی سبب شده بود از خانه‌ی تیلنی سر دریاورد؟

کنجکاوی و دلهره‌اش هر لحظه بیشتر می‌شد. با دست‌های لرزان چفت قفل را گرفت و به‌رغم همه‌ی خطرهای احتمالی دلش خواست سر دریاورد که بالاخره درون صندوق چیست. به‌زحمت در صندوق را کمی باز کرد. کار سختی بود، چون انگار چیزی مانع می‌شد. اما در آخرین لحظه ناگهان کسی در زد. کاترین به خود آمد، دستش شل شد، در صندوق افتاد و با خشونت دلهره‌آوری بسته شد. مزاحم بی‌محل کسی نبود جز خدمتکار دوشیزه تیلنی. دوشیزه تیلنی او را فرستاده بود تا ببیند دوشیزه مورلند کمک لازم دارد یا نه. کاترین بلافاصله خدمتکار را مرخص کرد، اما یادش آمد که قرار بوده چه کار کند، و با این‌که خیلی دلش می‌خواست از اسرار آن صندوق باخیر بشود مجبور شد بدون فوت وقت به سر و لباس خودش برسد. کارش سریع پیش نمی‌رفت، چون هم فکرش و هم نگاهش هنوز متوجه آن چیزی بود که اصلاً انگار برای این ساخته شده بود که هم علاقه‌اش را جلب کند و هم او را بترساند. البته جرئت نداشت حتی یک لحظه وقت بگذارد و باز هم به سراغ

صندوق برود، اما زیاد هم نمی توانست از صندوق فاصله بگیرد. بالاخره، وقتی یک دستش را توی آستین لباسش کرد، فکر کرد کارش دیگر دارد تمام می شود و مانعی ندارد که با خیال راحت برود کنجکاویش را ارضا کند. می شد کمی برای این کار وقت صرف کرد اما تقلا کردن بی نتیجه بود. فقط اگر نیروهای ماورای طبیعی به کمک می آمدند در صندوق بلافاصله بر نمی گشت و بسته نمی شد. با همین فکر پرید به طرف صندوق. امیدش هم به یأس بدل نشد. با سرسختی و استقامت در صندوق را باز کرد و نگاه حیرانش افتاد به ملافه سفیدی که خیلی مرتب تا شده بود و یک گوشه صندوق افتاده بود، انگار که مال ارواح بود!

داشت همین طور با تعجب نگاه می کرد که دوشیزه تیلنی سرزده وارد اتاق شد تا ببیند دوستش آماده شده یا نه. کاترین، خجل از این که چند دقیقه دیگران را منتظر گذاشته بود، خجل تر هم شد که موقع چنین جست و جویی مچش گرفته شده. با عجله در صندوق را بست و رو به پنجره ایستاد، اما دوشیزه تیلنی گفت: «صندوق قدیمی عجیب و غریبی است، مگر نه؟ مشکل بشود گفت چند نسل است این جا افتاده. نمی دانم اصلاً چه طور گذارش به این جا افتاده، ولی من هم نگفتم از این جا خارجش کنند. فکر کردم شاید گاهی وقت ها برای کلاه ها و این جور چیزها به درد بخورد. بدی اش این است که خیلی سنگین است و نمی شود به این راحتی ها درش را باز کرد. اما خب، آن گوشه مزاحم کسی هم نیست. سر راه نیست.»

کاترین فرصت حرف زدن نداشت، چون هم قرمز شده بود، هم داشت گره لباسش را می بست، و هم صلاح را در این می دید که تند و فرز راه بیفتد. دوشیزه تیلنی خیلی ملایم اشاره کرده بود که نباید دیر کنند. به خاطر همین هم ظرف نیم دقیقه از پله ها سرازیر شدند. البته عجله شان بیجا هم نبود، چون ژنرال تیلنی داشت در اتاق پذیرایی بالا و پایین می رفت، ساعتش را دستش گرفته بود، و درست در لحظه ای هم که این دو وارد شدند داشت محکم طناب زنگ را می کشید و دستور می داد «فوراً غذا را بچینید روی میز!»

کاترین از این همه تأکید او لرزید، رنگش پرید و بدون این که جنب بخورد نشست، کاملاً سربه زیر، در فکر بچه‌های ژنرال تیلنی، و دلخور از هرچه صندوق قدیمی - ژنرال با دیدن کاترین بار دیگر ادب و نزاکت به خرج داد، از دخترش انتقاد کرد که چرا این طور دوستش را بی جهت به عجله انداخته که حالا دارد نفس نفس می‌زند، درحالی که اصلاً دلیلی برای عجله نبوده. اما کاترین به هیچ وجه از ناراحتی بیرون نمی‌آمد و فکر می‌کرد چرا کاری کرده که دوستش این سرزنش‌ها را بشنود، چرا خودش این قدر بلاهت به خرج داده، ... اما بالاخره به خیر و خوشی پشت میز غذا نشستند و لبخندهای متین ژنرال و گرسنگی خود کاترین سبب شد بار دیگر احساس آرامش کند. قسمت غذاخوری خیلی مجلل بود، خیلی هم بزرگ‌تر از حدی که در سالن پذیرایی لازم بود، اما تجملات و زرق و برقش زیاد به چشم ناآزموده کاترین نمی‌آمد، چون کاترین فقط بزرگی آن را می‌دید و تعداد خدمتکاران را. از بزرگی‌اش با صدای بلند تمجید کرد، و ژنرال هم با حالت بزرگوارانه و مؤدبی تصدیق کرد که بله، اصلاً جای کوچکی نیست. بعد اضافه کرد که برخلاف بیشتر آدم‌ها زیاد به این چیزها اهمیت نمی‌دهد، اما خب، فکر می‌کند اتاق غذاخوری نسبتاً بزرگ از ضروریات زندگی است. بعد هم گفت که لابد کاترین نزد آقای الن به آپارتمان‌هایی با اندازه مناسب‌تر عادت کرده است.

کاترین صادقانه گفت: «نه، به هیچ وجه. اتاق غذاخوری آقای الن نصف این هم نیست.» و اضافه کرد که در عمرش اتاق به این بزرگی ندیده است. شوخ طبعی ژنرال بیشتر گل کرد، ... گفت حالا که چنین اتاق‌هایی دارد، فکر می‌کند خیلی راحت می‌شود تصمیم گرفت از آن‌ها استفاده نشود، اما انصافاً معتقد است که در اتاق‌های نصف این اندازه شاید آدم احساس راحتی بیشتری بکند. لابد منزل آقای الن درست به اندازه‌ای است که آدم در آن آسایش دارد.

شب بدون هیچ تلاطمی سپری می‌شد و گه‌گاه که ژنرال تیلنی از اتاق بیرون می‌رفت شور و حال بیشتری هم حاکم می‌شد. فقط در حضور او بود که

کاترین کمی خسته از سفر نشان می داد، ولی حتی در این وضعیت هم در لحظه های رخوت یا خویشتن داری نوعی خوشحالی برقرار بود، و کاترین وقتی به دوستان خود در بٹ فکر می کرد اصلاً دلش نمی خواست نزد آنها بوده باشد.

شب طوفانی بود. تمام مدت عصر و غروب، گه گاه باد شدیدی می وزید، و موقعی که همه از جای خود بلند شدند تا هر کس به اتاق خودش برود، باد شدت گرفته بود و باران هم بی امان می بارید. کاترین موقعی که داشت از سالن بیرون می رفت با هیبت به صدای طوفان گوش سپرد. باد در گوشه ای از عمارت قدیمی زوزه کشید و دری را در دوردست محکم بست، و کاترین برای اولین بار احساس کرد که واقعاً در یک صومعه است... بله، این صداها مخصوص چنین جاهایی بود،... انواع آن موقعیت های ترسناک و صحنه های مهیب به یادش آمد که در چنین عمارت هایی و در خلال چنین طوفان هایی رخ می داد، و از ته دل از اوضاع بهتری که با ورودش به حصارهایی چنین بابا بهت توأم می شد حساسی کیف کرد!... او که از قاتلان نیمه شب یا عیاران مست نمی ترسید! هنری واقعاً آن روز صبح شوخی می کرد. در خانه ای به آن مجهزی، آن همه هم محفوظ، چیزی نبود که به آن فکر بکند یا از آن ناراحت بشود. می توانست با خیال راحت به اتاق خوابش برود، انگار که اتاق خودش در فولر تن است. بعد که این طوری به خودش قوت قلب داد، موقعی که از پله ها بالا رفت متوجه شد که اتاق دوشیزه تیلی فقط دو تا در با اتاق خودش فاصله دارد، و در نتیجه با دل نسبتاً قرصی وارد اتاق خواب شد. روشنایی بخاری هیزمی هم دلش را گرم تر کرد. وقتی به طرف بخاری می رفت با خود گفت: «چه قدر خوب... چه خوب است که آتش بخاری روشن باشد، خیلی بهتر است از این که آدم توی سرما بنشیند و بلرزد تا همه افراد خانواده بروند بخوابند، مثل آن همه دخترهای طفلکی که مجبورند، و بعد هم خدمتکار پیر وفاداری با چند تا چوب بیاید تو و آدم بترسد! خوش به حال من که نورثنگر این طوری است! اگر مثل بعضی جاهای دیگر بود، نمی دانستم در چنین شبی

چه طور به خودم دل و جرئت بدهم، ... خدا را شکر، این جا چیزی نیست که آدم از آن بترسد.»

به اطراف خود نگاه کرد. پرده های پنجره انگار تکان می خوردند. چیزی نبود، فقط باد چون شدید بود از لای کرکره های پنجره نفوذ می کرد. کاترین با شجاعت جلو رفت، بدون ترس آهنگی را زیر لب زمزمه کرد تا به خودش اطمینان بدهد که همان طور است که فکر می کند، با شهامت نگاهی به پشت پرده ها انداخت، روی هیچ کدام از هره ها چیزی که آدم را بترساند ندید، و یک دستش را روی کرکره گذاشت و مطمئن شد چون باد به شدت می وزد کمی هم نفوذ می کند. موقع برگشتن، نگاهی به صندوق قدیمی انداخت، که این نگاه بی فایده هم نبود. به ترس های بیهوده ای که فقط خیالات عاطل و باطل بود خندید و با لاقیدی و خوشحالی آماده خوابیدن شد. «سر فرصت. نباید عجله کنم. اگر آخرین نفر هم باشم که می خوابم، مهم نیست. اما آتش را بیشتر نمی کنم، این کار علامت ترس است، انگار که بخوام بعد از خوابیدن هم اتاق روشن باشد.» به این ترتیب، آتش بخاری رنگ باخت، و کاترین که نزدیک یک ساعت مشغول رتق و فتق کارها بود، داشت فکر می کرد به تختخوابش برود که نگاهش بار دیگر دور اتاق چرخید و ناگهان چشمش به یک گنجۀ بلند و مدل قدیم افتاد که قبلاً متوجه آن نشده بود، هر چند که جایی بود که دیده می شد. صحبت های هنری، توصیفش از گنجۀ آبنوسی که در نظر اول توجه آدم را جلب نمی کرد، بلافاصله یادش آمد. البته قرار نبود واقعاً چیزی توی آن باشد، اما به هر حال، دوز و کلکی در کار بود. اتفاق مهمی باید می افتاد! چراغ را به دست گرفت و دقیق تر به گنجۀ نگاه کرد. یکپارچه آبنوس و طلا نبود، اما لاک الکی بود، سیاه و زرد از بهترین نوع، و چون کاترین چراغ را به دست گرفته بود، رنگ زردش خیلی شبیه طلا به نظر می رسید. کلیدش روی درش بود، و کاترین خیلی دلش می خواست توی آن را ببیند. البته اصلاً انتظار نداشت چیزی آن جا باشد، اما بعد از حرف هایی که هنری زده بود حالا دیگر همه چیز عجیب و غریب بود. خلاصه، تا ته و تویش را در نمی آورد

نمی توانست بخوابد. شمع را با احتیاط کامل روی یک صندلی گذاشت و با دست لرزان کلید را گرفت و چرخاند، اما کلید نمی چرخید، و هرچه فشار می داد باز نمی چرخید. ناراحت شد، اما ناامید نشد، و آن را برعکس چرخاند. قفل صدا کرد، و کاترین فکر کرد موفق شده است، اما چه قدر همه چیز مرموز بود! ... در همچنان بسته بود. لحظه ای مکث کرد، متحیر بود، نفس در سینه اش حبس شده بود. باد توی دودکش زوزه می کشید، باران سیل آسا بر پنجره ها می کوبید، و انگار همه چیز از هیبت و ابهت آن کاری که او می خواست بکند خبر می داد. اما برگشتن به رختخواب، آن هم این طور سرخورده، هیچ فایده ای نداشت، چون با علم به این که گنجۀ مرموزی درست آن جاست نمی شد خوابید. به خاطر همین، بار دیگر به سراغ کلید رفت، با فرزی و سرعتی که از عزم جزم آدم برای آخرین تلاش ناشی می شود کلید را در همه جهت های ممکن چرخاند، و بعد... ناگهان در تسلیم شد. از شوق این پیروزی دلش از جاکنده شد. هر دو در را باز کرد... البته قفل در دوم به سفتی اولی نبود. چشمش به هیچ چیز غیرعادی یا عجیبی نیفتاد. فقط دو ردیف کشوهای کوچک بود، با چند کشوی بزرگ تر در بالا و پایین. آن وسط، در کوچکی دیده می شد که قفل بود اما کلید داشت. لابد مخفیگاه چیزهای خیلی مهمی بود.

قلب کاترین به تپش افتاد، اما دل و جرئتش را از دست نداد. با گونه های گداخته از امید، با چشم های باز شده از کنجکاوی، با پنجه هایش دستۀ کشور را گرفت و کشید. خالی خالی بود. با ترس کمتر و اشتیاق بیشتر، دومی را کشید، بعد هم سومی، و بعد چهارمی... همه خالی بودند. تک تک آن ها را گشت اما توی هیچ کدام چیزی پیدا نکرد. چون در مورد فوت و فن مخفی کردن گنجینه ها مطالب فراوانی خوانده بود، فکر کرد کشوها لابد جداره های مخفی دارند. کشوها را از این لحاظ هم واریسی کرد، اما همه این جست و جوها بی نتیجه بود. تنها جایی که آن را نگشته بود همان وسطی بود. با این که «از اول هیچ احتمال نمی داد چیزی توی گنجۀ پیدا بشود، و به رغم بدبینی اش تا آن

لحظه به هیچ وجه سرخورده نشده بود، حالا که دست به کار شده بود خیلی احمقانه بود اگر همه جا را کامل نمی‌گشت.» اما کمی طول کشید تا این در را باز کند. این قفل هم مثل قفل بیرونی خیلی سخت باز می‌شد. اما بالاخره باز شد. این بار جست‌وجویش بی‌نتیجه نبود. نگاه کاونده‌اش فوراً افتاد روی کاغذ لوله‌شده‌ای که به ته کثوفیل خورده بود. ظاهراً می‌خواستند چشم کسی به آن نیفتد. احساسات کاترین در آن لحظه وصف‌شدنی نبود. قلبش می‌تپید. زانوهایش می‌لرزید. رنگ صورتش پریده بود. با دست مرددش کاغذ لوله‌شده را گرفت. دست خط‌گرانی‌هایی بود، چون با یک نگاه می‌شد حروف نوشته‌شده‌ای را تشخیص داد. با نوعی احساس هیبت فهمید که این بوده نمونه بارز آن حرف‌هایی که هنری زده بود، و بلافاصله تصمیم گرفت تک‌تک سطرهای آن نوشته را با دقت بخواند و تا سطری را نخوانده است به سراغ سطر بعدی نرود.

نور بی‌رمقی از چراغ پخش می‌شد. کاترین با احتیاط برگشت به طرف چراغ، اما واقعاً خطر خاموش شدن فوری آن متفی بود، چون هنوز ساعت‌ها می‌توانست روشن بماند. با این‌که این نوشته خیلی قدیمی به نظر می‌رسید، کاترین مشکلی در تشخیص مطالب نمی‌داشت. با این حال، با عجله شعله را کم کرد. افسوس! کم نشد، بلکه خاموش شد. هیچ چراغی وحشتناک‌تر از این خاموش نشده بود! کاترین چند لحظه از ترس بی‌حرکت ماند. اتاق کاملاً تاریک شده بود. حتی هیچ جرقه‌ای از نور هم باقی نمانده بود تا امیدی به روشن شدن دوباره‌اش باشد. تاریکی نفوذناپذیر و گسترده‌ای اتاق را فراگرفت. صدای باد که ناگهان خشماگین شده بود، ترس و هراس آن لحظه را تشدید می‌کرد. کاترین سر تا پا می‌لرزید. بعد از لحظه‌ای سکوت، صدایی شبیه دور شدن قدم‌ها و بسته شدن دری در دورترها به گوش وحشت‌زده‌اش رسید. دیگر فوق طاقت بشری بود. عرق سردی روی پیشانی‌اش نشست، دست‌خط از دستش افتاد، کورمال کورمال به طرف تخت رفت، به سرعت توی رختخواب رفت، تا می‌توانست زیر لحاف و ملافه پنهان شد تا کمی از

آن درد و وحشت بکاهد. احساس می‌کرد که آن شب اصلاً بستن چشم‌ها و به خواب رفتن غیر ممکن است. با آن کنجکاوِی بیدار شده، با آن احساس‌های به تلاطم افتاده، استراحت غیر ممکن بود. طوفان هم در بیرون غوغا می‌کرد! ... کاترین کلاً از باد نمی‌ترسید، اما در آن وضعیت هر نوع صدای باد هراس به دلش می‌انداخت. آن دست‌خط که معجزه‌وار پیدا شده بود... پیش‌بینی‌های آن روز صبح را معجزه‌وار محقق کرده بود! ... بله، چه معنایی داشت؟ ... در آن چه نوشته شده بود؟ ... به چه کسی مربوط می‌شد؟ ... چه طور آن همه مدت مخفی مانده بود؟ ... چه عجیب بود که دست سرنوشت کاترین را به آن‌جا کشانده بود تا پیدایش کند! تا از مضمون آن باخبر نمی‌شد، آسایش و قرار نمی‌یافت. همین که خورشید سر می‌زد، آن را می‌خواند. اما هنوز ساعت‌های ملال‌آور متمادی باقی بود. شانه بالا انداخت، غلتی زد، و غبطه خورد به حال کسانی که راحت می‌خوابیدند. طوفان هنوز می‌غرید، صداها می‌مخمل می‌شد، صداهایی وحشتناک‌تر از صدای باد که گه‌گاه به گوش منتظرش می‌رسید. پرده‌های تخت‌خوابش یک لحظه انگار جنبیدند، لحظه‌ای دیگر قفل درِ اتاق انگار صدا کرد، درست مثل این‌که کسی بخواهد وارد شود. پیچ‌هایی توی راهرو می‌پیچید. بارها از صدای ناله‌هایی در دوردست خون در بدنش خشکید. ساعات یکی یکی سپری شدند. کاترین خسته و کوفته شنید که همه ساعت‌های خانه سه بار نواختند. بعد از آن بود که طوفان آرام گرفت. شاید هم او بی‌خبر به خواب رفته بود.

فصل ۷

ساعت هشت صبح، دوشیزه خدمتکار پنجره کرکره‌ای را باز کرد، و با همین صدا بود که کاترین از خواب بیدار شد. چشم‌هایش را باز کرد، حیران از این که مگر می‌شد چشم‌هایش بسته بوده باشد، و نگاهش به چیزهای خوشایندی افتاد. بخاری هنوز آتش بود و صبح روشن جای طوفان شبانه را گرفته بود. بلافاصله، با هشیار شدنش، یاد آن دست خط افتاد. بعد از رفتن خدمتکار، از جا پرید و تک‌تک آن اوراق را که پخش و پلا روی زمین افتاده بودند با شور و شوق جمع کرد و برگشت به تخت‌خواب تا روی بالش لم بدهد و باکیف و لذت آن‌ها را بخواند. متوجه شد که نباید انتظار داشته باشد این دست‌خطی باشد به همان اندازه که معمولاً در کتاب‌ها وصف می‌شد و آدم موقع خواندن آن‌ها مورمورش می‌شد، چون این کاغذهای لوله‌شده همه ورق‌های کوچک جدا جدا بودند، کم هم بودند، خیلی کمتر از آنچه اول تصور کرده بود.

نگاه حریصش به سرعت روی یکی از ورق‌ها دوید. یکه خورد، چون دید مطلب قابلی نیست. مگر می‌شد؟ نکند حواسش درست کار نمی‌کرد؟ ... تعدادی حروف و لفظ، آن هم بدخط و غیرقدیمی، همه‌اش اسم رخت و لباس، ... همین و همین! آدم اگر به چشم خودش اعتماد داشته باشد، فقط و فقط فهرستی از رخت و لباس می‌بیند که باید شسته شوند. کاترین یک ورق

دیگر را برداشت، و دید همین چیزها در آن نوشته شده، فقط اقلام آن کمی فرق دارد. ورق سوم و چهارم و پنجم هم چیزی غیر از این‌ها نبود. پیراهن، جوراب ساق‌بلند، کراوات و جلیقه بود، همین. روی دو ورق دیگر، با همان دست‌خط، فقط صورت مخارج و هزینه بود، نه بیشتر، پودر مو، بند کفش و سفیدکنندهٔ شلوار. روی ورقی که از بقیه بزرگ‌تر بود و بقیهٔ ورق‌ها لای آن بودند، با خط خرچنگ قورباغه نوشته شده بود: «ضما د برای مادیان کهر»... صورت حساب نعلبند بود! خلاصه، این از آن ورق‌ها... به نظر کاترین در آن لحظه این‌طور رسید که یک خدمتکار حواس‌پرت آن‌ها را آن‌جا گذاشته بوده اما بعد فراموش کرده بوده بردارد... بله، این بود ورق‌هایی که آن انتظار و دلهره را در وجودش برانگیخته بود و نگذاشته بود نیمی از شب را بخوابد! احساس حقارت کرد. آیا ماجرای صندوق نمی‌بایست او را سر عقل آورده باشد؟ همان‌طور که دراز کشیده بود، گوشهٔ صندوق به چشمش می‌خورد که انگار نوعی حکم محکومیت بود علیه عقل و هوشش. دیگر واضح بود که خیالاتش چه قدر پوچ و واهی بوده. مگر می‌شد دست‌خطی از چند نسل قبل همان‌طور دست‌نخورده و کشف‌نشده در آن اتاق باقی بماند، آن هم اتفاقی به این تازگی که محل زندگی کسانی است!... تازه، مگر می‌شد او اولین نفری باشد که فوت و فن بازکردن یک گنجی را بلد باشد، آن هم گنجی‌ای که کلیدش دست هر کسی بود!

چه‌طور امکان داشت این‌قدر چشمش به واقعیت بسته باشد؟... خدا نکند هنری تیلنی او را این‌قدر ابله بدانند! اما هنری تیلنی بود که در این قضیه نقش داشت، چون اگر این گنجی عیناً همان‌جور نبود که او توصیف می‌کرد، امکان نداشت کاترین این‌همه کنج‌کاو بشود. همین نکته تنها مایهٔ تسلای او بود. کاترین می‌خواست از شر این مدارک شرم‌آور بلاهت خودش خلاص بشود، این ورق‌های نحس و نکبت که روی تختش پخش و پلا بودند،... به خاطر همین فوراً از جا بلند شد، آن‌ها را خیلی تمیز و مرتب، درست مثل اول، تا کرد، در همان جای قبلی توی گنجی گذاشت، با این اسیدواری که هیچ

واقعۀ و اتفاقی باعث نشود این ورق‌ها بار دیگر از گنجۀ خارج شوند، و موقع همین کار از خودش بیشتر خجالت کشید.

اما هنوز این معضل سر جاییش بود که چرا باز کردن قفل‌ها آن قدر سخت بوده، چون حالا خیلی راحت داشت با این قفل‌ها ور می‌رفت. لابد چیز اسرارآمیزی در کار بود. کاترین نیم دقیقه‌ای به فکر و خیال فرو رفت، تا بالاخره احتمال داد که شاید از اول هم در قفل نبوده و خود او بوده که قفلش کرده... با این فکر بار دیگر از خجالت قرمز شد.

هرچه سریع‌تر از اتاق بیرون رفت... اتفاقی که ماندن در آن موجب فکرهای نامطبوع می‌شد... بله، خارج شد و به سرعت به طرف اتاق صبحانه رفت که دوشیزه تیلنی شب قبل به او گفته بود کجاست. هنری تک و تنها آن جا نشسته بود. بلافاصله اظهار امیدواری کرد که طوفان شب قبل باعث ناراحتی کاترین نشده باشد، بخصوص در این عمارت عجیبی که محل زندگی‌شان بود. همین صحبت کمی کاترین را آشفته کرد. به هیچ قیمتی حاضر نبود کسی به ضعف او پی ببرد. با این حال، چون اهل دروغ‌گفتن هم نبود، مجبور شد بگوید که باد و طوفان سبب شده بود مدتی بی‌خوابی به سرش بزنند. بعد، برای این‌که موضوع را درز بگیرد، اضافه کرد: «اما حالا صبح خیلی مطبوعی داریم، طوفان و بی‌خوابی که تمام بشود دیگر اهمیتی ندارد. چه سنبل‌های قشنگی!... تازگی‌ها از گل سنبل خیلی خوشم می‌آید.»

«چه شده که خوش‌تان می‌آید؟... تصادفی است یا حکمتی دارد؟»

«از خواهرتان دارم، نمی‌توانم بگویم چه‌طور. خانم الن سال‌های سال سعی می‌کرد من از سنبل خوشم بیاید، اما من هیچ‌وقت خوشم نمی‌آمد، تا این‌که روزی در میلسم استریت دیدم. البته هیچ وقت از گل بدم نمی‌آمد.»

«ولی الآن از سنبل خوش‌تان می‌آید. خب، چه بهتر. چیز تازه‌ای برای لذت بردن پیدا کرده‌اید، و خوب است که آدم هرچه بیشتر انگیزه‌هایی برای لذت بردن پیدا کند. وانگهی، عشق و علاقه هم جنس‌های شما به گل همیشه دلبذیر است. باعث می‌شود بیرون بروید. بله، باعث می‌شود بیشتر گردش و

پیاده روی کنید و سالم تر بمانید. البته، علاقه به سنبل شاید آدم را توی منزل نگه دارد، اما خب، با بیشتر شدن علاقه، شاید شما یک موقعی از گل سرخ هم خوش تان بیاید، مگر نه؟»

«ولی من نمی خواهم به خاطر چنین مشغولیتی از خانه بیرون بروم. لذت پیاده روی و هواخوری برایم کافی است، و موقعی که هوا خوب است بیشتر وقتم را بیرون می روم. ... مادرم می گوید من در خانه بند نمی شوم.»

«در هر حال، خوشحالم که به سنبل علاقه پیدا کرده اید. اصل همین علاقه پیدا کردن است. پرورش ذوق و قریحه در خانم های جوان خودش موهبت بزرگی است. ... آیا خواهر من روش تعلیم جالبی دارد؟»

کاترین اگر قرار بود جواب بدهد دستپاچه می شد، اما همین لحظه ورود ژنرال او را از جواب دادن معاف کرد. لبخندها و تعارفات ژنرال حاکی از روحیه خوب او بود، اما اشاره ظریفش به محامن سحرخیز بودن زیاد هم به کاترین آرامش نداد.

وقتی پشت میز صبحانه نشستند، آراستگی سفره صبحانه کاملاً توجه کاترین را به خود جلب کرد. خوشبختانه سفره را مطابق نظر ژنرال چیده بودند. وقتی کاترین از ذوق و سلیقه او تمجید کرد، ژنرال خوشحال شد. گفت ساده و ترو تمیز است، و الحق باید سازندگان چینی آلات مملکت را تشویق کرد. «من با این ذائقه غیر حساسم می گویم که جای در ظروف چینی استفر دشر همان طعمی را دارد که در ظروف چینی درمسن یا سیو. اما این ظروف قدیمی اند. دو سال پیش خریداری شده اند. کارخانه اش از آن موقع تا به حال بهتر هم شده. دفعه آخر که به شهر رفته بودم نمونه های قشنگ تری دیدم. اگر اهل تظاهر و خودنمایی بودم حتماً یک دست سرویس تازه سفارش می دادم. اما مطمئنم فرصتی پیش می آید یک سرویس جدید انتخاب کنیم... البته نه برای خودم.» احتمالاً کاترین در آن جمع تنها کسی بود که متوجه منظور ژنرال نمی شد.

کمی بعد از صبحانه، هتری عازم وودستن شد. لازم بود برای کاری به

آنجا برود و سفرش دو سه روز طول می کشید. همه در سالن جمع شدند و بدرقه اش کردند تا سوار اسبش شد. وقتی به اتاق صبحانه برگشتند، کاترین به سرعت به طرف پنجره رفت تا شاید یک بار دیگر هنری را ببیند. ژنرال به الینور گفت: «برادرت باید طاقت بیاورد. هوای وودستن امروز ظاهراً خوب نیست.»

کاترین پرسید: «جای قشنگی است؟»

«تو چه می گویی، الینور؟ ... نظرت را بگو. نظر خانم ها فقط درباره مردها که صایب نیست، درباره مکان ها هم صایب است. فکر می کنم هر آدم منصفی زیبایی هایش را تشخیص می دهد. خانه وسط چمنزارهای قشنگ است، رو به جنوب شرقی، با یک باغچه در همین ضلع، و دیوارهایی در اطراف که خودم ده سال پیش ساختم و کنارش درخت های میوه کاشتم، ... برای پسر. ملک خانوادگی است، دوشیزه مورلند. اراضی آن محل هم عمدتاً مال من است، و مطمئن باشید که مواظبم اراضی بدی نباشند. حتی اگر عواید هنری فقط از این ملک باشد، باز بدک نیست. شاید به نظر عجیب برسد که با این که فقط دو فرزند غیر از او دارم باز فکر می کنم باید شغل و منصبی داشته باشد. البته گاهی همه دل مان می خواهد از هر نوع قید و بند کاروبار آزاد باشد. نمی خواهم عقیده شما خانم های جوان را عوض کنم، اما دوشیزه مورلند، من مطمئنم پدرتان در این نکته با من هم عقیده باشند که لازم است دست هر مرد جوانی را یک جوری بند کرد. بحث پول نیست. پول هدف نیست، اما کاروبار مهم است. حتی فردریک، پسر بزرگم، برای خودش صاحب شغل و حرفه ای است، هر چند که می دانید مثل هر مرد آزاد دیگری در این مملکت املاکی به ارث خواهد برد.»

لحن این جمله آخر متناسب با آرزویش بود. سکوت سرکار خانم هم حاکی از این بود که به این حرف نمی شود جوابی داد.

شب قبل اشاره شده بود که خانه را به او نشان خواهند داد، و حالا ژنرال داوطلب شده بود این کار را بکند. البته کاترین امیدوار بود فقط همراه دختر

ژنرال خانه را ببیند، اما این پیشنهاد در هر حال خودش کلی باعث خوشحالی اش شد و کاترین چاره‌ای نداشت جز این‌که با کمال مسرت بپذیرد. هجده ساعت می‌شد به آن‌جا آمده بود، اما فقط چند تا از اتاق‌ها را دیده بود. کاترین وسایل توردوزی را که با تانی پهن کرده بود با شتاب و خوشحالی جمع کرد و به سرعت آماده همراهی شد. «وقتی خانه را دیدیم، امیدوارم افتخار بدهید در بوته‌زار و باغ هم همراهی تان کنم.» کاترین با نزاکت جواب مثبت داد. «اما شاید بهتر باشد اول بیرون را ببینیم. الان هوا خوب است. این موقع سال بعید است این هوا دوام پیدا کند... کدام را ترجیح می‌دهید؟ در هر حال در خدمت شما هستم... دخترم، کدام با میل دوست سازگارتر است؟ ... ولی من می‌توانم بفهمم... بله، در نگاه دوشیزه مورلند می‌خوانم که مایل هستند از این هوای خوش بهره ببرند... ولی مگر چیزی از دست می‌رود؟ ... عمارت امن و امان سرجایش محفوظ است... من کاملاً تسلیم می‌روم کلاهم را بردارم. زود برمی‌گردم.» ژنرال از اتاق خارج شد و کاترین با قیافه ناراضی و مضطرب شروع کرد به گفتن این‌که مایل نیست ژنرال به‌رغم میلش و صرفاً به قصد راضی کردن او بیاید آن‌ها را به هواخوری ببرد. اما دوشیزه تیلنی جلو کاترین را گرفت و کمی دست‌پاچه گفت: «به نظرم بهتر است از این هوای خوب استفاده کرد. بابت پدرم خودت را ناراحت نکن، چون این موقع روز معمولاً برای پیاده‌روی بیرون می‌رود.»

کاترین دقیقاً نمی‌دانست معنی این کارها چیست. چرا دوشیزه تیلنی دست‌پاچه شده؟ نکند ژنرال دوست ندارد عمارت را نشان بدهد؟ پیشنهاد از خود او بود. عجیب نبود که همیشه صبح به این زودی به پیاده‌روی می‌رفت؟ نه پدر کاترین این موقع روز بیرون می‌رفت، نه آقای الن. واقعاً ناراحت‌کننده بود. کاترین برای دیدن عمارت بی‌تابی می‌کرد. برای دیدن اطراف اصلاً کنج‌کاو نداشت. لاف‌کاش هنری هم بود! ... حالا با دیدن بیرون از کجا می‌فهمید کدام منظره برای نقاشی کردن بهتر است؟ کاترین به این چیزها فکر می‌کرد، اما به زبان نمی‌آورد. با دلخوری کلاهش را گذاشت.

اما وقتی از محوطهٔ چمن برای اولین بار عمارت را دید، برخلاف تصور قبلی‌اش از عظمت آن حیرت کرد. کل ساختمان دورتادور یک حیاط بزرگ ساخته شده بود. دو ضلع از چهار ضلع عمارت، که پراز تزیینات سبک گوتیک بود، فقط و فقط تحسین بیننده را جلب می‌کرد. بقیهٔ عمارت را پشته‌های پر از درخت‌های کهن سال یا درخت‌زارهای پرپشت از نظر پنهان نگه می‌داشت، و سرایش‌های جنگلی در پشت عمارت نوعی حفاظ طبیعی بودند که حتی در ماه مارس هم که درخت‌ها برگ نداشتند قشنگ و تماشایی بودند. کاترین چیزی شبیه این در عمرش ندیده بود. چنان احساس شعف کرد که منتظر کسب اطلاعات بیشتری نماید و بی‌محابا زبان به تحسین و حیرت گشود. ژنرال با حالت امتنان و رضایت به حرف‌های کاترین طوری گوش سپرد که انگار خودش تا آن لحظه به چنین نظر قاطعی دربارهٔ نورثنگر نرسیده بود.

بعد نوبت به تمجید از باغچه‌ها رسید که ژنرال از بخش کوچکی از پارک به طرف آن به راه افتاد.

وسعت باغچه‌ها به حدی بود که کاترین مرعوب شد، چون از وسعت کل زمین‌های آقای الن و پدرش، شامل محوطهٔ کلیسا و باغ میوه، به مراتب بیشتر بود. تعداد پرچین‌ها بی‌شمار بود و تا چشم کار می‌کرد ادامه داشت. وسط آن‌ها گرم‌خانه‌هایی به وسعت یک روستا دیده می‌شد، و درون آن‌ها جمعیتی به اندازهٔ یک ناحیهٔ کثیسی مشغول کار بودند. ژنرال از نگاه‌های شگفت‌زدهٔ کاترین به خود می‌بالید، چون این نگاه‌ها نیز مانند کلماتی که بلافاصله به زبان آورد، حاکی از آن بود که کاترین در عمرش هیچ باغ و باغچه‌ای به این بزرگی ندیده بود. ژنرال، خیلی متواضع، گفت: «بدون هیچ نوع بلندپروازی در این زمینه... بدون هیچ گونه دغدغه و نگرانی... فکر می‌کنم در کل مملکت نظیر ندارد. اگر سرگرمی مورد علاقه‌ام را بخواهم، همین است. از باغ و باغچه خوشم می‌آید. به خورد و خوراک اهمیت چندانی نمی‌دهم، اما از میوهٔ خوب خوشم می‌آید... اگر هم برای خودم مهم نباشد، برای دوست و آشناها و

همین طور بچه‌هایم مهم است. اما رسیدگی به چنین باغچه‌ای کلی زحمت دارد. بیشترین مراقبت را هم که به خرج بدهیم معلوم نیست بهترین میوه‌ها نصیب‌مان بشود. سال گذشته آناناس‌ها فقط صد تا میوه دادند. لابد آقای الن هم با چنین مشکلاتی مواجه است.»

«خیر، اصلاً. آقای الن به فکر باغ و باغچه نیست. هیچ وقت درگیر این کارها نمی‌شود.»

ژنرال از سر رضایت لبخند فاتحانه‌ای زد و گفت کاش خودش هم می‌توانست مثل آقای الن رفتار کند، چون هر وقت درگیر این کارها می‌شود به نحوی از انحاء ناراحت می‌شود، پس که برنامه‌ها درست پیش نمی‌رود. بعد ادامه داد:

«گرم‌خانه‌های آقای الن چه طور است؟» و در حین ورود به گرم‌خانه‌ها درباره آن‌ها توضیح داد.

«آقای الن فقط یک گرم‌خانه دارد که خانم الن زمستان‌ها برای گل و گیاه خودش از آن استفاده می‌کند. گه‌گاه در آن آتش روشن می‌کند.»

ژنرال با نگاه مغرور، سرحال گفت: «مرد خوشبختی است!»
کاترین را به همه گوشه و کنارها برد، از کنار همه پرچین‌ها گذراند، تا بالاخره کاترین از تماشا و تحسین خسته شد، و دست آخر هم ژنرال کاری کرد که دخترها به زحمت بیفتند و از دری بیرون بروند، و بعد هم گفت دلش می‌خواهد ببیند تغییراتی که در قسمت چایکاری داده است چه طور از کار درآمده است. پیشنهاد کرد که بد نیست کمی به پیاده‌روی ادامه بدهند، البته به شرطی که دوشیزه مورلند خسته نشده باشد. «اما الینور، کجا دارید می‌روید؟ ... چرا از آن راه سرد و خیس می‌روید؟ دوشیزه مورلند خیس می‌شوند. بهترین راه از توی پارک است.»

دوشیزه تیلنی گفت: «این مسیر مورد علاقه من است. همیشه نظرم این بوده که این بهترین و تمیزترین مسیر است. ولی خب، شاید خیس هم باشد.»
راه پیچاپیچ باریکی بود از میان بیشته انبوهی از درخت‌های صنوبر

کهن سال اسکاتلندی. کاترین از ظاهر انبوه آن حیرت کرد و دلش خواست وارد آن بشود. حتی عدم رضایت ژنرال هم نمی توانست جلو او را بگیرد. ژنرال متوجه اشتیاق کاترین شد. وقتی هشدارش در مورد سلامتی آن‌ها بی نتیجه ماند ادب به خرج داد و دیگر مخالفت نکرد. اما معذرت خواست و گفت که نمی تواند تا منزل آن‌ها را همراهی کند. ... گفت نور آفتاب چشمش را می زند و از مسیری دیگر به آن‌ها ملحق خواهد شد. بعد هم برگشت و رفت. کاترین با تعجب دریافت که با رفتن او چه قدر خیالش آسوده شده. البته تعجبش به پای آسودگی اش نمی رسید، و به همین علت هم تعجبش زود برطرف شد. سبکبار شروع کرد به گفتن این که سایه و تاریکی چنین بیشه‌ای چه قدر دلپذیر است.

دوشیزه تیلنی آهی کشید و گفت: «من به این نقطه علاقه خاصی دارم. مسیر مورد علاقه مادرم برای پیاده روی بود.»

کاترین تا آن لحظه اسم خانم تیلنی را در جمع آن خانواده نشنیده بود. با این اشاره محبت آمیز توجهش جلب شد، حالت نگاهش تغییر کرد، تمرکز کرد و ساکت ماند، و صبر کرد تا مطالب بیشتری بشنود.

الینور ادامه داد: «این جا زیاد با هم قدم می زدیم! البته آن موقع خیلی از این جا خوشم نمی آمد، اما بعداً همیشه خوشم آمده. اصلاً آن وقت‌ها تعجب می کردم چرا از این جا خوشش می آید. اما حالا خاطره مادرم باعث می شود این جا برایم عزیز باشد.»

کاترین پیش خودش گفت: «پس چرا نباید خاطره اش برای شوهرش عزیز باشد؟ ژنرال حاضر نبود از این راه بیاید.» دوشیزه تیلنی سکوت کرده بود. کاترین به خودش جرئی داد و گفت: «لابد درگذشت او ضایعه بزرگی بود!» دوشیزه تیلنی آهسته جواب داد: «ضایعه ای بزرگ، و هرچه می گذرد بزرگ تر. من فقط سیزده سالم بود. در همان سن و سال هم فهمیدم چه چیزی را از دست داده ام. اما نمی فهمیدم چه ابعادی دارد، نمی توانستم بفهمم.» مکشی کرد و بعد محکم ادامه داد: «من خواهر ندارم، می دانی... البته، هنری...

البته، برادرهایم بسیار با محبت هستند. هنری این‌جا زیاد می‌ماند، و من هم خیلی ممنونم، اما به هر حال، اوقات زیادی را تنها سپری می‌کنم.»

«معلوم است که دلت برای برادرت خیلی تنگ می‌شود.»

«مادر اگر بود همیشه این‌جا بود. دوست همیشگی من بود. تأثیرش از هر کس دیگری بیشتر بود.»

«زن خیلی جذابی بود؟ خوش‌قیافه بود؟ تصویری از او در خانه هست؟ چرا به این بیشه این‌قدر علاقه داشت؟ به علت دلشکستگی؟... این‌ها سؤال‌هایی بودند که تند تند بر سر دوشیزه تیلنی بارید... به سه سؤال اول بلافاصله جواب بله داده شد، به دوتای بعدی جوابی داده نشد. کنجکاوی کاترین درباره‌ی خانم تیلنی با هر سؤال بیشتر می‌شد، خواه جواب می‌گرفت، خواه نمی‌گرفت. احساس می‌کرد خانم تیلنی در ازدواج سعادتمند نبوده. لابد ژنرال شوهر سنگدلی بوده. مسیر پیاده‌روی همسر مرحومش را که دوست نداشته،... پس لابد خود او را هم دوست نداشته! تازه، با این‌که مرد خوش‌قیافه‌ای است، چیزی در قیافه‌اش هست که نشان می‌دهد رفتار خوبی با همسرش نداشته.

«ظاهراً باید تابلوی مادرت توی اتاق پدرت باشد، بله؟» و کاترین خودش از این طرز سؤال کردن زیرکانه خجالت کشید.

«نه،... برای اتاق پذیرایی بود، اما پدرم از تابلو راضی نبود، و مدتی این تابلو جای مشخصی نداشت. کمی بعد از مرگ مادرم، من آن را برای خودم برداشتم و به دیوار اتاق خوابم زدم... با کمال میل نشانت می‌دهم،... خیلی شبیه خود مادرم است.»... این هم یک دلیل دیگر. یک تابلو... خیلی شبیه... شبیه همسر درگذشته، اما شوهر برای آن ارزشی قائل نیست!... لابد خیلی به او ظلم کرده!

کاترین دیگر سعی نکرد این نوع احساسات را از خودش پنهان کند... احساساتی که به رغم همه‌ی ملاحظه‌ها و محبت‌های ژنرال از قبل هم در کاترین شکل گرفته بود. چیزی که قبلاً اسمش هیبت و دوست‌نداشتن بود، حالا

دیگر به ییزاری بدل شده بود. ظلم این مرد به چنان زن جذابی او را از چشم کاترین انداخته بود. متنفر شده بود. دربارهٔ این جور آدم‌ها توی کتاب‌ها زیاد خوانده بود، همان آدم‌هایی که آقای الن می‌گفت غیرطبیعی و از همه طلبکار هستند، اما حالا دیگر عین آن‌ها در واقعیت وجود داشت.

قضیه داشت در فکرش حل و فصل می‌شد که رسیدند به انتهای مسیر و با خود ژنرال رویه‌رو شدند. کاترین، به‌رغم آن‌همه ییزاری موجه، دید باز باید کنار او راه برود، به حرف‌هایش گوش کند، و حتی به لبخند او با لبخند جواب بدهد. اما چون دیگر از چیزهای اطراف لذتی نمی‌برد، کمی بعد نوعی کلافگی در راه‌رفتنش به چشم خورد. ژنرال متوجه شد، و به خاطر سلامتی کاترین اصرار کرد او با دخترش به خانه برگردد. این توجه ژنرال به سلامتی کاترین عملاً سرکوفتی بود به کاترین که چرا چنین تصویری از ژنرال داشته. ژنرال گفت یک ربع بعد از آن‌ها می‌آید. بار دیگر جدا شدند... اما الینور نیم دقیقه بعد احضار شد تا به او سفارش بشود که مبادا قبل از برگشتن ژنرال دوستش را توی عمارت بگردانند. این دومین دفعه بود که ژنرال باعث می‌شد آن چیزی که کاترین دلش می‌خواست، به تأخیر بیفتد. همین نکته به نظر کاترین خیلی بامعنا بود.

فصل ۸

یک ساعت گذشت تا ژنرال آمد. مهمان جوان نورئنگر ابی تمام این مدت داشت فکر می‌کرد ژنرال شخصیت چندان مطبوعی ندارد. «... این غیبت طولانی، این پرسه‌زدن‌های تنها، علامت تلاطم روحی است، علامت عذاب وجدان است...» بالاخره سر و کله ژنرال پیدا شد، و با هر فکر تیره و تاری هم که داشت باز توانست لبخند بزند. دوشیزه تیلنی که از کنجکاوی دوستش برای تماشای عمارت باخبر بود، زود به سراغ همین موضوع رفت. پدرش، برخلاف انتظار کاترین، اصلاً نشان نداد که قصد معطل کردن دارد. فقط گفت پنج دقیقه صبر کنند تا دستور بدهد برای موقعی که به اتاق برمی‌گردند تنقلاتی تهیه بینند. بعد هم آماده شد تا دو خانم را همراهی کند.

به راه افتادند. با وقار، با قدم‌های مطمئنی که جلب نظر می‌کرد اما در افکار کاترین که زیاد کتاب خوانده بود خللی وارد نمی‌کرد، پیشاپیش آن‌ها در سالن به راه افتاد، از یک اتاق پذیرایی معمولی و یک اتاق بی‌مصرف دیگر گذشت و وارد اتاقی شد که هم ابعاد بزرگی داشت و هم اسباب و اثاث مجللی... یک اتاق پذیرایی واقعی که فقط با آدم‌های مهم در آن نشست و برخاست می‌کردند... بسیار باشکوه بود... بسیار با ابهت... بسیار سحرانگیز!... کاترین جز این‌ها توصیف دیگری به ذهنش نمی‌رسید، چون نگاه سرگردانش اصلاً

رنگ ساتن را تشخیص نمی‌داد،... تعریف و تمجیدهای جزئی‌تر، همه تعریف و تمجیدهایی که معنا داشت، فقط از دهان ژنرال درمی‌آمد، و گرنه کاترین نمی‌فهمید که آن وسایل و اشیا چه گران‌قیمت‌اند و چه شکوه و جلالتی دارند. کاترین فرق اسباب و لوازم جدید با قرن پانزدهم را نمی‌دانست. وقتی ژنرال کنجکاوی خودش را خوب ارضا کرد، و تک‌تک تزیینات معروف را هم دقیق بررسی کرد، به طرف کتابخانه رفتند که خودش آپارتمان مجللی بود. انواع کتاب در آن به چشم می‌خورد و هر آدم متواضعی هم به داشتن آن‌ها می‌بالید... کاترین گوش می‌داد، تحسین می‌کرد، و از ته دل اظهار شگفتی می‌کرد... از این مخزن معلومات هرچه دستش می‌رسید می‌بلعید، نگاهش روی اسامی کتاب‌های قفسه‌ها می‌دوید، و دوست داشت این کار را همچنان ادامه بدهد. اما بقیه آپارتمان‌ها چنگی به دلش نزد... عمارت بزرگی بود. کاترین دیگر بیشتر قسمت‌هایش را دیده بود. البته وقتی به او گفته شد که با احتساب آشپزخانه، آن شش یا هفت اتاقی که دیده است مجموعاً سه ضلع حیاط را تشکیل می‌دهند، او باورش نمی‌شد و هنوز فکر می‌کرد کلی اتاق و محفظه هست که مخفی و سرّی‌اند. با این حال، وقتی قرار شد به اتاق‌هایی برگردند که هر روز از آن‌ها استفاده می‌شد، کاترین کمی نفس راحت کشید، چون از چند اتاق کم‌اهمیت‌تر می‌گذشتند که مشرف به حیاط بود و تعدادی راهرو که روی هم‌رفته بدک نبودند و اضلاع مختلف عمارت را به هم وصل می‌کردند... موقعی هم که عبور می‌کردند خیالش آسوده‌تر شد، چون به او گفتند که دارد از جایی رد می‌شود که زمانی خلوتگاه بوده... می‌شد بقایای حجره‌ها را دید. تعدادی در بود که نه آن‌ها را باز کردند و نه درباره آن‌ها توضیحی دادند... سپس کاترین خودش را در یک اتاق بیلیارد دید، بعد هم آپارتمان خصوصی ژنرال، بدون این‌که متوجه شده باشد چه‌طور این دو قسمت به هم راه دارند. وقتی هم بیرون آمد ندانست باید به طرف راست بیچد یا به طرف چپ. سرانجام از اتاق کوچک و کم‌نوری گذشتند که مال هنری بود و انواع خرت و پرت، از کتاب و تفنگ گرفته تا پالتو، در آن پخش و پلا بود.

برای رفتن به آشپزخانه، بار دیگر از اتاق غذاخوری گذشتند. با این که قبلاً کاترین این جا را دیده بود و هر روز هم رأس ساعت پنج آن جا را می دید، باز ژنرال طاقت نیاورد و عرض و طول آن را گز کرد تا دوشیزه مورلند حسابی بفهمد کجاست و به چیزهایی که قبلاً خوب توجه نکرده بود خوب توجه کند... بعد سریع از یک راهرو گذشتند و به آشپزخانه رفتند... آشپزخانه قدیمی صومعه، با دیوارهای قطور و دودگرفته، و با اجاق ها و میزها و گنجه های نگهداری غذای گرم. دست اصلاحگر ژنرال به این جا نرسیده بود: هر اختراع جدیدی که کار آشپزها را راحت تر می کرد در همین فضای جادار جاسازی شده بود... فضایی بود شبیه تئاتر. در نقاطی هم که قوه ابتکار بقیه کار نکرده بود، قوه ابتکار خود ژنرال نقص ها را برطرف کرده بود. چیزهایی که او وقف همین جا کرده بود کفایت می کرد او در زمره متولیان صومعه قرار بگیرد.

دیوارهای آشپزخانه آخرین نشانه قدمت آن عمارت بودند. ضلع چهارم مربع را به علت خرابی اش برداشته بودند، به دستور پدر ژنرال برداشته بودند، و به جای آن بنای جدیدی به پا کرده بودند. همه آن چیزهای بابیت در این جا به پایان می رسید. بنای جدید نه تنها نوساز بود بلکه نشان هم می داد که نوساز است. مخصوص دفاتر بود و به اصطبل ها ختم می شد و هیچ نوع یکدستی در معماری آن پیش بینی نشده بود. کاترین نزدیک بود دانش دریابد از دست کسی که چیزهای بسیار گران قدری را از بین برده بود، آن هم صرفاً براساس ملاحظات اقتصادی خانگی،... دلش هم نمی خواست در این قسمت هایی راه برود که همه اش خراب شده بود،... اما خب، با وجود ژنرال، نه دانش درمی آمد و نه مسیرش را عوض می کرد. درعین حال، تظاهر و خودنمایی ژنرال در نحوه نظم و تسق دادن به اتاق های کار به اوج رسیده بود. ژنرال فکر می کرد برای آدمی مثل دوشیزه مورلند، دیدن آن وسایل و تجملات، که با کمک آن ها مصایب آدم های پایین تر از او کاهش می یافت، قاعدتاً باید راضی کننده باشد، و به همین علت هم با خیال راحت او را به

آن‌جا راهنمایی کرد. نگاهی انداختند، و کاترین تحت تأثیر قرار گرفت. از کثرت اسباب و وسایل و مجهز بودن آن‌ها تحت تأثیر قرار گرفت. کارهایی که در فولرتن توی چند تا پستو و ظرف‌شویی انجام می‌شد، این‌جا در قسمت‌های مخصوصی انجام می‌شد که همه بزرگ و جادار بودند. تعداد خدمتکارهایی هم که مدام می‌رفتند و می‌آمدند خیلی زیاد بود، مثل تعداد اتاق‌های کار. هر جا که پا می‌گذاشتند چند دختر با کفش‌های تخت چوبی می‌ایستادند و رسم احترام را به جا می‌آوردند، یا چند پادوی بدون اونیفورم جیم می‌شدند. بله، این‌جا یک صومعه قدیمی بود! ... چه قدر این امور خانگی و خانه‌داری فرق می‌کرد با آن چیزهایی که کاترین توی کتاب‌ها خوانده بود... صومعه‌ها و قلعه‌هایی که بزرگ‌تر از نورثنگر بودند اما همه کارهای سخت را حداکثر دو تا زن انجام می‌دادند. خانم الن همیشه تعجب می‌کرده که چه طور دو تا زن به آن همه کار می‌رسیده‌اند، و حالا کاترین بیشتر هم تعجب می‌کرد، چون می‌دید چه قدر کار لازم است انجام بشود.

به سالن برگشتند. می‌بایست از پلکان اصلی بالا بروند. قشنگی چوب‌ها و تزیینات غنی کنده‌کاری‌ها را می‌شد نشان داد. وقتی به بالای پله‌ها رسیدند، پیچیدند به جهت مقابل راهرویی که اتاق کاترین در آن بود. کمی وارد این راهرو شدند که هم طولش بیشتر بود و هم عرضش. در این راهرو، سه اتاق خواب بزرگ به کاترین نشان دادند که هر کدام رختکن مخصوص داشت، با وسایل و اسباب کامل و قشنگ. هر کاری که با پول و ذوق می‌شد کرد، هر وسیله آسایش و تجمل که فکر آدم به آن می‌رسید، در این آپارتمان‌ها بود. در همین پنج سال اخیر تجهیز شده بودند و هر چیز مطبوع و فراغت‌بخشی که بگویند در آن دیده می‌شد، و محض رضایت کاترین هم که شده هیچ جور کم و کسری در آن به چشم نمی‌خورد. موقعی که اتاق آخری را نگاه می‌کردند، ژنرال از چند شخصیت مهم اسم برد که چند بار افتخار داده بودند و به آن‌جا آمده بودند. بعد با لبخند رو کرد به کاترین و گفت امیدوار است بعضی از ساکنان این اتاق‌ها به همین زودی‌ها «دوست و آشناهای فولرتنی»

باشند. کاترین از این ادب و نزاکت غیرمنتظره خوشش آمد و متأسف شد که چرا دربارهٔ مردی که این همه به او محبت می‌کند و این همه هم به خانوادهٔ او لطف دارد آن فکرهای بد را کرده بود.

انتهای راهرو درهای تاشو داشت. دوشیزه تیلنی که جلوتر حرکت می‌کرد آن‌ها را باز کرد و رد شد. به نظر می‌رسید که می‌خواهد اولین در سمت چپ را هم باز کند و وارد راهرو دراز دیگری بشود، اما ژنرال جلو آمد و با عجله صدایش زد، و آن‌طور که کاترین فهمید با عصبانیت از او پرسید کجا دارد می‌رود؟ ... دیگر چه چیزهایی هست که باید دید؟ ... مگر دوشیزه مورلند هرچه لازم بوده ببیند ندیده است؟ ... فکر نمی‌کند دوستش بعد از این همه راه‌رفتن مایل است گلویی تر کند؟ دوشیزه تیلنی زود برگشت و آن درهای سنگین پشت سر کاترین مهیوت بسته شد. یک لحظه که به آن طرف نگاه کرده بود، راهرو باریکی دیده بود با روزنه‌های زیاد و چشم‌اندازی از یک پلکان مارپیچ. فکر می‌کرد بالاخره رسیده به چیزی که ارزش دیدن دارد. با اکراه توی راهرو برگشت، اما فکر کرد بهتر بود می‌گذاشتند آن قسمت خانه را ببیند، چون می‌ارزید به همهٔ قشنگی‌های بقیهٔ قسمت‌ها. ... واضح بود که ژنرال مایل نیست کاترین آن قسمت را ببیند، و همین خودش آتش کنجکاوی کاترین را تیزتر می‌کرد. لابد چیزهایی آن‌جا بود که پنهان کرده بودند. خیالاتش با این که یکی دوبار گمراهش کرده بود این بار حتماً درست بود. چیزی که آن‌جا بود از یک جملهٔ دوشیزه تیلنی می‌شد حدس زد، چون وقتی داشتند با فاصلهٔ نسبتاً زیادی از ژنرال پشت سر او از پله‌ها پایین می‌رفتند دوشیزه تیلنی این جملهٔ کوتاه را به زبان آورد: «... می‌خواستم تو را ببرم جایی که اتاق مادرم بود... اتاقی که مادرم در آن مرد...» این بود کلمات دوشیزه تیلنی. با این که مختصر بود کلی مطلب برای کاترین داشت. جای تعجب نبود که ژنرال نمی‌خواست چشمش به چیزهای توی آن اتاق بیفتد، اتاقی که بعد از آن صحنهٔ خوفناک احتمالاً دیگر واردش نشده بود، صحنه‌ای که جان همسر رنجورش را گرفته بود و حالا وجدان ژنرال را عذاب می‌داد.

در اولین فرصتی که با الینور تنها شد، دل به دریا زد و گفت خیلی دلش می‌خواهد آن‌جا را هم مثل بقیه خانه تماشا کند. الینور هم قول داد در اولین فرصتی که فراغت دست داد با هم به آن‌جا بروند. کاترین او را درک می‌کرد، ... ژنرال می‌بایست از منزل خارج بشود تا بتوانند وارد آن اتاق بشوند. با لحنی پر احساس گفت: «همان‌طور است که بود، نه؟»
«بله. عیناً.»

«چه مدت از مرگ مادرت گذشته؟»

«نه سال.» کاترین می‌دانست که نه سال در مقایسه با زمانی که از مرگ یک زن رنجور می‌گذرد اصلاً چیزی نیست، و برای مرتب‌کردن و راست وریست‌کردن اتاق او هنوز دیر نشده.
«لابد تا آخرین لحظه کنارش بودی، بله؟»

دوشیزه تیلنی آهی کشید و گفت: «نه، متأسفانه من خانه نبودم. ... بیماری‌اش ناگهانی و سریع بود. قبل از رسیدن من، کار از کار گذشته بود.»
با شنیدن این حرف چیزهایی به ذهن کاترین رسید که از وحشت آن خون داشت در رگ‌هایش از حرکت باز می‌ایستاد. امکان داشت؟ ... آیا پدر هنری ممکن بود که...؟ اما شواهد برای بدترین حدس‌ها هم کافی بود! ... شب، موقعی که داشت با دوشیزه تیلنی گلدوزی می‌کرد، دید ژنرال تیلنی آهسته و آرام حدود یک ساعت در اتاق پذیرایی بالا و پایین می‌رود، ساکت و فکور است، نگاهش پایین است و پیشانی‌اش گره خورده، و کاترین مطمئن شد که از چنین مردی آن کارها برمی‌آید. وجنات و سکناتش شبیه موتوونی^۱ بود! ... اصلاً آدمی که هنوز ذره‌ای انسانیت در وجودش باشد، وقتی با ترس و ناراحتی به یاد گناهان گذشته می‌افتد درست به همین حالات گرفتگی و اندوه دچار می‌شود. چه مرد بدبختی! ... ذهن کاترین چنان مشغول این افکار بود که مدام نگاهش به طرف ژنرال برمی‌گشت، طوری که دوشیزه تیلنی متوجه شد

۱. شخصیت بدجنس رمان *اسرار اودولفو* که زنش را در اتاقی حبس کرده بود.

و با پیچ گفت: «پدرم خیلی وقت‌ها این شکلی توی اتاق قدم می‌زند. غیرعادی نیست.»

کاترین فکر کرد «دیگر بدتر!» این راه‌رفتن‌های بدموقع هم مثل آن پیاده‌روی‌های بدموقع و عجیب و غریب صبح‌هاست، ... علامت خوبی نیست.

شب داشت یکنواخت سپری می‌شد و طولانی‌بودنش هم به کاترین می‌فهماند وجود هنری چه غنیمتی بوده، و به خاطر همین هم کاترین وقتی فهمید که باید بلند بشود و برود از ته دل خوشحال شد. ژنرال نگاهی به دخترش انداخته بود. معنی‌اش این بود که برود زنگ را به صدا دریاورد، اما کاترین هم متوجه این نگاه شده بود. وقتی سرخدمتکار چراغ اریابش را روشن کرد، ژنرال نگذاشت سرخدمتکار برگردد، چون هنوز کار داشت. به کاترین گفت: «کلی جزوه هست که باید تمام‌شان کنم، بعد می‌توانم بروم بخوابم. شاید تا ساعت‌ها بعد از آن‌که شما خوابیدید من هنوز غرق در امور ملت باشم. کدام‌یک از ما بهتر کارش را انجام می‌دهد؟ چشم‌های من به خاطر خیر و صلاح مملکت کور می‌شود، چشم‌های شما استراحت می‌کند تا آمادهٔ شیطنتهای بعدی بشود.»

اما چه آن کاری که ژنرال صحبتش را می‌کرد، و چه آن تعریف و تعارف پرطمطراق، نمی‌توانست کاترین را از این فکر خارج کند که لابد ژنرال هدف خاصی دارد که این‌طور با جدیت از خواب و آسایش خود می‌زند. بعید بود به خاطر چند تا جزوهٔ ابلهانه ساعت‌ها بعد از خوابیدن همه بیدار بماند. حتماً قضیهٔ مهم‌تری در کار است: لابد می‌خواهد کاری کند که فقط وقتی همه خواب هستند می‌شود آن کار را کرد. بعد هم کاترین فکر کرد که نکند خانم تیلنی زنده است، به دلایل نامعلومی حبس شده است، و هر شب شوهر سنگدلش غذای بخورنمیری به او می‌دهد. فکر وحشتناکی بود، اما هرچه بود بهتر از آن بود که آدم تصور کند آن زن جوان مرگ شده است، چون بالاخره اگر اوضاع طبق روال پیش برود خانم تیلنی زنده می‌ماند و آخر سر

هم نجات پیدا می‌کند. آن بیماری ناگهانی، غیبت دخترش، و احتمالاً هم غیبت بقیهٔ فرزندان در آن برهه... همه مؤید این فرض است که خانم تیلنی زندانی است... علتش چه بود... شاید حسادت، شاید هم سنگدلی بی دلیل... بعداً معلوم می‌شد.

موقعی که لباسش را می‌کند، این افکار در سرش می‌چرخید. ناگهان به ذهنش رسید که اصلاً آن روز شاید درست از کنار اتاقی رد شده باشد که زن بیچاره در آن حبس شده بود... شاید از چند قدمی اتاق تنگ و تاریکی رد شده بود که آن زن داشت در آن آب می‌شد، چون آخر چه جایی از عمارت برای این کار مناسب‌تر از آن قسمتی بوده که هنوز آثاری از صومعه را در خود داشته؟ یادش آمد موقعی که از آن راهرو تاق‌بلند و سنگ‌فرش می‌گذشت و هبیتی نیز در خود احساس می‌کرد، چند تا در بود که ژنرال هیچ اعتنایی به آن‌ها نکرده بود. خدا می‌داند پشت آن درها چه خبر بود؟ این حدس و گمان‌ها در کاترین تقویت هم می‌شد، چون به ذهنش رسید آن راهرو که جای آپارتمان‌های خانم تیلنی بیچاره بود، قاعدتاً و تا جایی که حافظه‌اش یاری می‌کرد درست بالای آن ردیف حجره‌ها بود؛ و پلکان کنار آن آپارتمان‌هایی که کاترین خیلی گذرا نگاهش به آن‌ها افتاده بود و لابد راهی مخفی به آن حجره‌ها داشت کاملاً مناسب کارهای این شوهر سنگدل به حساب می‌آمد. شاید زن بیچاره در زیر آن پلکان در نوعی حالت بی‌هوشی اجباری به سر می‌برد!

کاترین گاهی خودش یکه می‌خورد از این که چه قدر حدس‌های دور و دراز می‌زند. گاهی هم به بیم و هراس می‌افتاد و فکر می‌کرد زیاده‌روی کرده است. اما خب، هر چه می‌دید، همهٔ ظواهر و شواهد، حاکی از درستی حدس‌هایش بود.

آن ضلع حیاط که کاترین احتمال می‌داد صحنه‌هایی فجیع در آن وقوع می‌یابد، به نظرش درست مقابل ضلعی بود که اتاق خودش در آن قرار داشت. خلاصه، ناگهان به ذهنش خطور کرد که اگر با دقت نگاه کند، حتماً

موقعی که ژنرال به طرف محبس زتش می‌رود، نور چراغ او از پنجره‌های پایینی دیده می‌شود. کاترین قبل از این‌که به بستر برود، دو بار یواشکی از اتاقش به پنجره پایینی آن راهرو نگاه کرد تا ببیند که نوری ظاهر می‌شود یا نه. اما بیرون یکسره تاریک بود. لابد هنوز زود بود. صداهاى مختلفی به گوش می‌رسید و معنی‌اش این بود که خدمتکارها هنوز بیدارند و دارند کار می‌کنند. فکر کرد تا پیش از نیمه‌شب هیچ فایده‌ای ندارد که نگاه کند و مراقب باشد. نیمه‌شب که می‌شد و ساعت دوازده بار می‌نواخت، و باز همه جا ساکت و همه چیز آرام می‌شد، اگر از تاریکی نمی‌ترسید حتماً سرک می‌کشید و بار دیگر نگاه می‌کرد. اما وقتی ساعت دوازده بار نواخت کاترین نیم ساعتی می‌شد که به خواب عمیقی فرو رفته بود.

فصل ۹

روز بعد فرصتی برای واریسی آن آپارتمان‌های مرموز پیش نیامد. یکشنبه بود. فاصله بین عبادت صبح و عصر، تمام مدت طبق نظر ژنرال به پیاده‌روی در بیرون گذشت و تناول گوشت سرد در خانه. کنجکاوی به کاترین امان نمی‌داد، اما دل و جرئتش آن قدر نبود که بعد از غذا تصمیم بگیرد به سراغ آن آپارتمان‌ها برود... چه در روشنائی ضعیف بین ساعت شش و هفت، و چه در روشنائی محدود اما قوی‌تر یک چراغ، که خب، لومی رفت. به خاطر همین، آن روز هیچ چیز قوه خیال او را بیدار نکرد جز لوح بسیار مجللی که به یاد خانم تیلنی درست رویه‌روی نمازخانه خانوادگی نصب کرده بودند. بلافاصله نگاهش به این لوح افتاده بود و مدتی هم به آن خیره شده بود. نوشته‌ای کاملاً تصنعی روی کتیبه حک شده بود که در آن شوهری دلشکسته همه فضیلت‌های عالم را به همسرش نسبت می‌داد، درحالی‌که همین شوهر احتمالاً باعث نابودی این زن شده بود. کاترین به حدی متأثر شد که اشک به چشم‌هایش آمد.

این‌که جناب ژنرال چنین یادبودی ساخته بود و می‌توانست نگاهش کند، بله، این زیاد عجیب نبود، عجیب‌تر این بود که می‌توانست آن‌طور آرام آن‌جا بنشیند، همان کنار، و حالت موقر خود را حفظ کند و بدون ترس و واهمه به

دور و برش نگاه کند، و از این عجیب‌تر، وارد نمازخانه هم بشود. کاترین واقعاً تعجب می‌کرد. البته خیلی وقت‌ها کسانی که مرتکب گناه می‌شوند دل‌شان به سختی سنگ می‌شود. کاترین ده‌ها نمونه به یاد داشت از کسانی که انواع شرارت مرتکب می‌شدند، از جنایتی به جنایت دیگر رو می‌آوردند، هر کس را که دل‌شان می‌خواست می‌کشتند، بدون این‌که ذره‌ای احساس ندامت کنند یا بویی از انسانیت ببرند، تا بالاخره مرگی فجیع به زندگی‌شان پایان می‌داد یا توبه می‌کردند و به عزلت مذهبی رو می‌آوردند. دیدن چنین یادبودی به هیچ وجه کاترین را درباره بیماری واقعی خانم تیلنی به تردید نمی‌انداخت. حتی اگر به زیرزمین آن‌ها می‌رفت که مثلاً خاکسترش در آن غنوده بود، یا اگر تابوتی را می‌دید که می‌گفتند خاکسترش در آن است، ... بله، باز هم چه سود؟ کاترین آن قدر کتاب خوانده بود که به این آسانی‌ها گول نمی‌خورد، و می‌دانست که یک جسم مومیایی را می‌شود جای جنازه قالب کرد و مراسم خاکسپاری قلابی هم برایش برگزار کرد.

روز بعد، اوضاع کمی امیدوارکننده‌تر بود. پیاده‌روی زودهنگام ژنرال، که همیشه بی‌موقع بود، این دفعه به نفع کاترین تمام شد. وقتی متوجه شد که ژنرال خانه نیست فوری به دوشیزه تیلنی یادآوری کرد که دیگر باید به وعده‌اش وفا کند. الینور آمادگی داشت. موقع رفتن، کاترین الینور را به یاد وعده دیگرش نیز انداخت، و در نتیجه، اول رفتند به دیدن آن پرتره در اتاق خواب او. پرتره زنی بود بسیار جذاب، با قیافه‌ای مهربان و فکور، و از این لحاظ با تصوراتی که کاترین در سر داشت جور درمی‌آمد. اما از لحاظ‌های دیگر با تصورات کاترین همخوانی نداشت، چون کاترین فکر می‌کرد چهره و حالت و ترکیب اجزای صورت باید شبیه و حتی عین هنری یا لااقل الینور باشد، ... همیشه تصور می‌کرد پرتره‌ها باید شباهت مادر و فرزند را نشان بدهند. پرتره‌ای که یک بار کشیده می‌شود برای چند نسل کشیده می‌شود. کاترین نگاه کرد و دقیق شد و به زور به دنبال شباهت‌هایی گشت. با این حال، با این‌که کمتر موفق می‌شد شباهت‌هایی پیدا کند، با احساس و عاطفه خاصی

به آن نگاه می‌کرد، و چون این حالت عاطفی قوی بود و علاقه خاصی در خودش احساس می‌کرد، با اکراه نگاهش را برگرداند و خارج شد.

وقتی وارد راهرو اصلی شدند آن‌قدر هیجان داشت که نمی‌توانست سر صحبت را باز کند. فقط به الینور نگاه می‌کرد. الینور غمگین اما نسبتاً آرام بود. خویشتن‌داری‌اش نشانه این بود که به همه آن چیزهای اندوه‌باری که داشتند به طرفش می‌رفتند عادت کرده بود. بار دیگر از آن درهای تاشو گذشت، باز دستش روی آن قفل مهم قرار گرفت، و کاترین که نفسش به زور درمی‌آمد داشت با احتیاط و ترس و لرز درهای تاشو را پشت سرش می‌بست که ناگهان هیکل ژنرال... هیکل ترسناک شخص ژنرال... را حسی و حاضر در آن سر راهرو در مقابل خود دید! همان لحظه، فریاد «الینور!» با صدای خیلی بلند در سراسر عمارت پیچید، و ژنرال نه تنها حضور پرهیت خود را به دخترش اعلام کرد بلکه رعب و وحشت بسیار زیادی هم به دل کاترین انداخت. کاترین به محض دیدن ژنرال ناخودآگاه سعی کرده بود خودش را پنهان کند، اما در عین حال، امیدی نداشت که چشم ژنرال به او نیفتاده باشد. دوستش نیز با نگاهی حاکی از عذرخواهی به سرعت از کنارش رد شد و نزد پدرش رفت، و بعد هر دو از نظر پنهان شدند. و کاترین برای در امان ماندن به طرف اتاق خود دوید و در را بست و فکر کرد دیگر جرئت ندارد از پله‌ها پایین برود. لااقل یک ساعت همان جا ماند، کاملاً هم هیجان‌زده، و به حال و روز دوست بیچاره‌اش فکر کرد. منتظر بود هر لحظه از طرف ژنرال عصبانی صدایش بزنند تا در آپارتمان او به حضورش برسد. اما کسی نیامد و صدایش نزد سرانجام دید که کالسکه‌ای دارد به طرف عمارت می‌آید. جرئت به خرج داد و از پله‌ها پایین رفت تا در پناه تازه‌واردها با ژنرال روبه‌رو بشود. اتاق صبحانه شلوغ و پرسروصدا بود. ژنرال کاترین را به بقیه معرفی کرد و دوست نزدیک دختر خود خواند، آن هم با چنان نزاکتی که کاملاً ناراحتی‌اش را پنهان نگه می‌داشت و کاترین عجالتاً احساس امنیت می‌کرد. الینور با حفظ ظاهر و با رعایت جوانب احترام پدرش، در اولین فرصتی که پیدا کرد به کاترین گفت:

«پدرم فقط می‌خواست من به یک نامه جواب بدهم.» کاترین فکر کرد یا ژنرال او را ندیده بود، یا بنا به ملاحظات باید وانمود کند که ژنرال او را ندیده. با این قوت قلبی که پیدا کرد، توانست بعد از رفتن آن مهمان‌ها باز در حضور ژنرال بماند. هیچ اتفاقی هم نیفتاد که آرامش او به هم بخورد.

در خلال فکرهای آن روز کاترین به این نتیجه رسید که دفعه بعد تک و تنها به سراغ آن اتاق ممنوع برود. از هر لحاظ بهتر بود الینور چیزی از قضیه نداند. رسم دوستی این نبود که بار دیگر او را در خطر قرار بدهد، یا همراهش به آپارتمانی برود که دلش را به درد می‌آورد. خشم و ناراحتی ژنرال برای کاترین آن قدر آزاردهنده نمی‌بود که برای دختر او می‌بود. وانگهی، از همه این‌ها گذشته، اصلاً اگر تک و تنها می‌رفت و آن‌جا را واریسی می‌کرد حتماً نتیجه‌بخش‌تر هم از کار درمی‌آمد. نمی‌شد آن حدس و گمان‌ها را با الینور در میان گذاشت، چون الینور به احتمال خیلی خیلی زیاد تا آن لحظه خوشبختانه به فکر این جور چیزها نیفتاده بود. به خاطر همین هم نمی‌شد در حضور او دنبال شواهد و مدارکی برای اثبات قساوت ژنرال گشت.... درست است که این شواهد و مدارک هنوز کشف نشده بودند، اما کاترین مطمئن بود که به طریقی در جاهایی چیزهایی فاش خواهد شد، مثلاً تکه‌هایی از یک یادداشت که در آخرین لحظه‌ها نوشته شده بود. راه رسیدن به آن آپارتمان را کاملاً می‌دانست، و چون می‌خواست قبل از برگشتن هنری کار خود را تمام کند (هنری قرار بود روز بعد برگردد) تصمیم گرفت وقت تلف نکند. هوا هنوز روشن بود، دل و جرئت کاترین هم زیاد. ساعت چهار بود و هنوز دو ساعت تا غروب خورشید فرصت بود. فقط کافی بود نیم ساعت زودتر از معمول پا شود و برای لباس عوض کردن برود.

همین کار را کرد، و پیش از آن‌که نواختن ساعت‌های دیواری به پایان برسد کاترین خودش را تک و تنها در آن راهرو دید. جای فکرکردن نبود. جنبید، و با کمترین سروصدا از آن درهای تاشو عبور کرد. بی‌آن‌که بایستد تا نگاهی به دور و برش بیندازد یا نفس تازه کند به طرف محل موعود شتافت.

دستگیره در تسلیم او شد و خوشبختانه هیچ صدای ناله‌ای از آن بلند نشد تا مثلاً کسی متوجه بشود. پاورچین پاورچین وارد شد. اتاق در برابرش بود، اما چند دقیقه طول کشید تا قدم بعدی را بردارد. از چیزی که می‌دید می‌خکوب شده بود و دهانش از حیرت باز مانده بود... آپارتمان وسیع و خوش‌قواره‌ای می‌دید با تخت‌خواب بسیار زیبایی که روتختی قشنگی با نقش‌های برجسته‌دوزی شده روی آن پهن شده بود و خدمتکاران طوری مرتبش کرده بودند که معلوم بود کسی در آن نمی‌خوابد، همین طور یک بخاری ساخت بث به رنگ روشن، گنجه‌هایی از چوب ماهون، صندلی‌هایی که با ظرافت رنگ شده بودند، و پرتوهای گرم خورشید غروب هم از دو پنجره بالارو به درون می‌آمد! کاترین انتظار داشت احساساتش جریحه‌دار شود،... و حالا واقعاً جریحه‌دار هم شده بود. ابتدا به حیرت و تردید افتاد، اما بلافاصله رگه‌هایی از عقل سلیم جای حیرت و تردید را گرفت و نوعی احساس تلخ شرمناکی به سراغش آمد. امکان نداشت اتاق را اشتباه گرفته باشد، اما همه چیزهای دیگر را چه قدر اشتباه گرفته بود!... در سبک سنگین کردن‌های خود منظور دوشیزه تیلنی را اشتباه فهمیده بود! این آپارتمان که برای آن قدمت و سابقه‌ای قایل بود و وضعیتش را هراس‌آور می‌دانست، یک ضلع آن بنایی بود که پدر ژنرال ساخته بود. دو در دیگر هم آن‌جا بود که احتمالاً به اتاق خلوت و دستشویی باز می‌شد، اما کاترین هیچ دلش نخواست آن‌ها را باز کند. از آن تور که خانم تیلنی آخرین بار در آن پیچیده شده بود، یا از آن کتاب که او آخرین بار خوانده بود، آیا بقایایی مانده بود که از چیزهایی حکایت کند که جور دیگری نمی‌شد فهمید؟ نه،... ژنرال هر جتایتی هم که مرتکب شده باشد آن قدر عقل و درایت داشته که ردی باقی نگذاشته باشد. کاترین میلی به کشف کردن و واریسی نداشت. فقط دلش می‌خواست امن و امان به اتاق خودش برود و در آن‌جا در خلوت دل به بلاهت خودش بیندیشد. خواست همان‌طور که نرم آمده بود نرم هم برگردد که صدای قدم‌هایی به گوشش خورد که درست تشخیص نمی‌داد از کجاست، و همین باعث شد بایستد و

بلرزد. اگر کسی او را آن‌جا می‌دید، خیلی بد می‌شد... حتی اگر خدمتکاری می‌آمد او را می‌دید. اگر ژنرال می‌آمد... که همیشه هم سر بزن‌گاه سر و کله‌اش پیدا می‌شد... بله، اگر ژنرال می‌آمد، دیگر واویلا!... گوش سپرد... صدا قطع شده بود. کاترین که نمی‌خواست حتی لحظه‌ای معطل بماند در را باز کرد، بیرون رفت، و در را بست. همان لحظه، دری در طبقه پایین به سرعت باز شد. انگار کسی داشت با گام‌های سریع از پله‌ها بالا می‌آمد. کاترین قبل از رسیدن به راهرو می‌بایست از قسمت بالای پلکان عبور کند. قدرت جنییدن نداشت. با احساس ترس و صف‌ناپذیری نگاهش را به پلکان دوخت، و چند لحظه بعد هنری را دید. با تعجب خیلی زیاد گفت «آقای تیلنی!» آقای تیلنی هم تعجب کرده بود. کاترین بدون این‌که به ادای احترام او جواب بدهد اضافه کرد: «خدای من! شما چرا به این‌جا آمده‌اید؟... از این پله‌ها چرا بالا آمده‌اید؟»

آقای تیلنی با حیرت جواب داد: «از پله‌ها چرا بالا آمده‌ام؟ خب، این نزدیک‌ترین راه من از محوطه اصطبل‌ها به اتاق خودم است. چرا نباید از این پله‌ها بالا بیایم؟»

کاترین به خود آمد، رنگ شرم به صورتش دوید، و دیگر حرفی نزد. هنری تیلنی در قیافه کاترین انگار می‌خواست آن چیزی را بخواند که از دهانش خارج نمی‌شد. کاترین به طرف راهرو پیش رفت. هنری تیلنی درحالی که درهای تاشو را فشار می‌داد گفت: «حالا من اجازه دارم پرسم شما چرا به این‌جا آمده بودید؟... این مسیری که شما از اتاق صبحانه تا آپارتمان‌تان انتخاب کرده‌اید خیلی غیرعادی‌تر است از مسیری که من از اصطبل تا اتاقم طی می‌کنم... منظورم پله‌هاست.»

کاترین نگاهش را پایین انداخت و گفت: «رفته بودم اتاق مادرتان را ببینم. اتاق مادرم؟... چیز خاصی آن‌جا هست که آدم برود ببیند؟»

«نه، به هیچ وجه... فکر نمی‌کردم تا فردا برگردید.»

«موقعی که داشتم می‌رفتم، فکر نمی‌کردم زودتر از فردا برگردم. اما سه

ساعت پیش با خوشحالی دیدم کارم دیگر تمام شده و می‌توانم برگردم... شما رنگ‌تان پریده... انگار من با تندتند بالا آمدنم شما را ناراحت کرده‌ام. شاید شما نمی‌دانستید که... خبر نداشتید که از قسمت خدمتکارها برای رسیدن به این‌جا از این راه‌پله استفاده می‌کنند، بله؟»

«بله، نمی‌دانستم... خوشبختانه هوا خوب بود و شما سواری راحتی داشتید.»

«بله، خیلی راحت... الیور شما را ول کرد به حال خودتان که تنهایی به سراغ اتاق‌ها بروید؟»

«اوه! نه، بیشتر قسمت‌ها را الیور روز شنبه به من نشان داد... یک موقع هم داشتیم می‌آمدیم این اتاق‌ها را ببینیم که... که فقط...» صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «... پدرتان با ما بود.»

«خب، همین مانع‌تان شد.» با اشتیاق به کاترین نگاه کرد و ادامه داد:

«... همهٔ اتاق‌های این راهرو را دیده‌اید؟»

«نه، من فقط می‌خواستم ببینم که... آیا دیروقت نیست؟ باید بروم لباسم را عوض کنم.»

«ساعت تازه یک ربع از چهار گذشته... ساعتش را نشان داد و اضافه کرد: «... الآن که در بٲ نیستید. نه تأثیری هست، نه سالتی. چیزی نیست که بخواهید برایش آماده بشوید. در نورثنگر نیم ساعت کافی است تا آدم به همهٔ کارهایش برسد.»

کاترین نمی‌توانست مخالفت کند. از همین رو، رضایت داد که به اتاق خودش نرود، هرچند که ترسش از سؤال‌های بعدی آقای تیلنی باعث شده بود که برای اولین بار پس از آشنایی‌اش دلش بخواهد با او هم‌کلام نشود. آهسته در راهرو پیش رفتند. «از موقعی که شما را دیدم هیچ نامه‌ای از بٲ به دست‌تان رسیده؟»

«نه، و خیلی هم متعجبم. ایزابلا قول صادقانه داده بود که زود نامه بنویسد.»

«قول صادقانه داده بود؟ ... قول صادقانه! تعجب می‌کنم... شنیده بودم که کاری را صادقانه انجام بدهند، اما قول صادقانه... صادقانه بودن قول! این صادقانه بودن قول چیزی است که بهتر است از آن بی‌خبر باشیم، چون ممکن است گمراه‌مان کند و ناراحتی به بار بیاورد. اتاق مادرم خیلی بزرگ است، نه؟ جادار و دلباز، اتاق خلوت و دستشویی هم آن طرف دور از دید است! همیشه فکر می‌کنم این راحت‌ترین آپارتمان این جاست، و تعجب می‌کنم که چرا الینور این جا را اتاق خودش نمی‌کند. حتماً از شما خواسته که این جا را ببینید، نه؟»

«نه.»

«پس خودتان تنهایی تصمیم گرفتید این جا را ببینید؟»

کاترین چیزی نگفت... سکوت کوتاهی حاکم شد. هنری تیلنی خیلی دقیق به کاترین نگاه کرد و گفت: «چیز خاصی توی اتاق نیست که باعث کنجکاوی آدم بشود، پس لابد کنجکاوی شما برمی‌گردد به احساس احترام‌تان نسبت به مادرم که... الینور خاطره‌اش را در ذهن دارد و به شما گفته است. به نظر من زنی بهتر از او وجود نداشته. اما خیلی وقت‌ها محاسن و فضایل علاقه‌ای نظیر این به وجود نمی‌آورد. شایستگی‌های زنی که توی منزل بوده و ادعایی هم نداشته و از نظر دیگران ناشناخته بوده، معمولاً این نوع محبت شدید و تحسین‌آمیز را ایجاد نمی‌کند که باعث بشود کسی مثل شما این قدر شوق دیدن اتاقش را پیدا کند. به نظرم الینور زیاد درباره‌ی مادرمان با شما حرف زده، مگر نه؟»

«چرا، خیلی زیاد. یعنی... نه، نه خیلی زیاد، ولی حرف‌هایی که زده خیلی جالب بوده. مرگ ناگهانی مادرمان...» کاترین در این جا صدایش را پایین‌تر آورد و بریده بریده ادامه داد: «... و شما... شما هم هیچ کدام‌تان آن موقع توی خانه نبودید... پدرتان،... پدرتان، فکر کردم،... بله، شاید زیاد مادرمان را دوست نداشت.»

هنری تیلنی نگاه تیزش را به کاترین دوخت و جواب داد: «و از مجموع

این‌ها شاید احتمال می‌دهید که قصوری شده... یک نوع...» کاترین بی‌اختیار سرش را تکان داد، و هنری تیلنی اضافه کرد: «... یا شاید... چیزی از این هم نابخشودنی‌تر.» کاترین نگاهش را مستقیم‌تر از هر وقت دیگری به او دوخت. هنری تیلنی ادامه داد: «بیماری مادرم، ابتلائی که به مرگش منجر شد، کاملاً ناگهانی بود. بیماری‌اش، همان بیماری که بیشتر وقت‌ها داشت، بیماری زردی... خب، علتش مزاجی و داخلی بود. روز سوم، خلاصه به محض این‌که خودش رضایت داد، طبیبی آمد و معاینه‌اش کرد که آدم بسیار محترمی بود و مادرم همیشه به او خیلی اعتماد داشت. این طبیب تشخیص داد که مادرم در خطر است، و روز بعد دو طبیب دیگر هم آمدند و بیست و چهار ساعت تمام کنار مادرم ماندند. روز پنجم، مادرم فوت کرد. در جریان وخامت بیماری مادرم، من و فردریک (که هردو در خانه بودیم) بارها مادرم را دیدیم. براساس چیزی که ما دیدیم، می‌توانیم شهادت بدهیم که اطرافیانش آنچه از دست و دل‌شان برمی‌آمد برای او کردند. هر کاری که برای آدمی در موقعیت مادرم لازم بود انجام شد. طفلکی الینور این‌جا نبود، جای دوری بود و درست موقعی رسید که مادرم را توی تابوت گذاشته بودند.»

کاترین گفت: «اما پدرتان، آیا او هم ناراحت شد؟»

«تا مدتی خیلی ناراحت بود. اشتباه می‌کنید اگر خیال می‌کنید به مادرم علاقه نداشت. من می‌دانم که عاشق مادرم بود، البته مطابق طبع و منش خودش... می‌دانید که، ما آدم‌ها خلق و خو یا حساسیت‌های مان عین هم نیست... نمی‌خواهم بگویم مادرم زمانی که زنده بود اصلاً با سختی و ناملایمات روبه‌رو نشد. شاید مادرم اخلاق پدرم را نمی‌پسندید، اما افکار و عقایدش را قبول داشت. ارزش و احترامی که پدرم برای مادرم قائل بود خالصانه بود. البته تا ابد ناراحتی نکرد، اما واقعاً از مرگ مادرم ناراحت شده بود.»

کاترین گفت: «خیلی خوشحالم که این را می‌شنوم، وگرنه واقعاً وحشتناک

بود!»

«اگر درست فهمیده باشم، تصوراتی در ذهن شما شکل گرفته بود که وحشتناک بود و من کلمات مناسبی پیدا نمی‌کنم که بگویم... دوشیزه مورلند عزیز، خوب فکر کنید ببینید تصورات شما چه هولناک بوده. از چه چیزی به این تصورات رسیده‌اید؟ یادتان باشد که ما در چه کشوری زندگی می‌کنیم و در چه دوره و زمانه‌ای. به یاد داشته باشید که ما انگلیسی هستیم، می‌جی هم هستیم. به فهم و ذکاوت خودتان رجوع کنید، به تشخیص و قضاوت خودتان درباره‌ی این که چه چیزهایی محتمل است و چه چیزهایی نیست،... نگاه کنید دور و برتان چه می‌گذرد... آیا تعلیم و تربیت مان به ما چنین قساوت‌هایی می‌آموزد؟ آیا قوانین ما این چیزها را نادیده می‌گیرد؟ می‌شود این جور اتفاق‌ها بیفتد و تکرار بشود بدون این که کسی بو ببرد؟... آن هم در چنین مملکتی که روابط اجتماعی و مراوده‌ی آدم‌های درس خوانده اساس و مبنای درست و حسابی دارد؟ جایی که هر کس در محاصره‌ی خیل عظیمی از جاسوسان داوطلب است و آن قدر جاده و روزنامه داریم که هیچ چیز مخفی نمی‌ماند؟ دوشیزه مورلند عزیز، شما چه عقاید و افکاری به ذهن‌تان راه می‌داده‌اید؟»

به انتهای راهرو رسیده بودند. کاترین که از فرط خجالت اشک می‌ریخت به طرف اتاق خودش دوید.

فصل ۱۰

تصویراتی که از خواندن رمان‌ها در ذهن کاترین شکل گرفته بود به پایان رسید. کاترین بیدار شد. صحبت‌های هنری با این‌که کوتاه بود چشم‌کاترین را باز کرد. فهمید خیالاتش چه قدر نامعقول بوده، طوری که از آن چند موردی هم که خیالاتش درست از کار درنیامده بود برایش آموزنده‌تر بود. غمگین و خجل شده بود. به تلخی گریه می‌کرد. فقط از خودش نبود که خجالت می‌کشید... از هنری هم خجالت می‌کشید. بلاهتش که به نظر خودش دیگر سر به رسوایی زده بود بر هنری هم روشن شده بود و هنری شاید کاترین را برای همیشه طرد می‌کرد. بی‌محابا تصورات خود را درباره پدرش به زبان آورده بود... آیا کاترین را می‌بخشید؟ آیا هیچ‌وقت کنجکاوی‌ها و ترس‌های باطل او را می‌بخشید؟ آن‌قدر از خودش بدش می‌آمد که وصف‌ناپذیر بود. کاترین فکر کرد هنری یکی دو بار قبل از این روز نحس به نحوی به او اظهار علاقه کرده بود... اما حالا... حالا کاری کرده بود که نیم ساعت بود احساس بیچارگی می‌کرد. وقتی ساعت پنج بار نواخت، با دلی شکسته پایین رفت، طوری که وقتی الینور حالش را پرسید نتوانست درست جواب بدهد. اندکی بعد، هنری با ابهت تمام آمد. تنها فرقی که در رفتارش با کاترین احساس می‌شد این بود که بیش از معمول به کاترین توجه

می‌کرد. کاترین هیچ موقع این قدر نیازمند آرامش نبود، و هنری انگار این را می‌دانست.

شب سپری می‌شد بی آن‌که این نزاکت آرامش‌بخش تخفیفی پیدا کند. حال و روز کاترین رفته‌رفته بهتر شد و آرامش ملایمی جای اضطراب‌های قبلی را گرفت. نمی‌دانست گذشته را فراموش کند یا از آن دفاع کند، اما می‌دانست که باید امیدوار باشد آنچه گذشته است دیگر نباید بیش از این لو برود، ... خدا کند نظر هنری نسبت به او برنگردد. افکارش هنوز متوجه چیزهایی بود که با ترس و هراسی بی‌پایه احساس کرده و انجام داده بود، اما هیچ چیز واضح‌تر از این نبود که همه آن چیزها توهم و ساخته و پرداخته ذهن خودش بوده، تک‌تک چیزهای پیش‌پاافتاده براساس خیالات ترسناکش ابعاد بزرگ‌تری پیدا کرده بود، و خلاصه همه چیز را آن ذهنیتی پرورانده بود که قبل از ورودش به آن‌جا طوری شکل گرفته بود که مستعد ترسیدن بود. یادش بود که با چه احساس‌هایی خود را آماده ورود به نورثگر و شناختن آن کرده بود. می‌دانست که قبل از راه‌افتادن از بٹ چه شور و حالی داشته و چه چیزهای شیطنت‌آمیزی در ذهنش بوده، و خلاصه، علت همه این‌ها احتمالاً همان تأثیری بوده که از غرق شدن در مطالعه کتاب‌های خاصی برخاسته بود. کتاب‌های خانم رادکلیف جذاب بودند، حتی آثار مقلدان این نویسنده هم جذاب بودند، اما شاید طبیعت آدم‌ها را نتوان در آن‌ها سراغ گرفت، لااقل طبیعت آدم‌های نواحی مرکزی انگلستان را نمی‌توان در آن‌ها پیدا کرد. شاید از کوه‌های آلپ و پیرنه و جنگل‌های کاج و عیب و ایراد آن‌ها توصیف وفادارانه‌ای به دست بدهند، ... شاید ایتالیا، سوئیس و جنوب فرانسه همان هراس‌هایی را در خواننده بیدار کنند که در این کتاب‌ها توصیف می‌شوند. کاترین درباره‌ی خارج از سرزمین خود نمی‌توانست چون‌وچرا کند، و تازه اگر مجبور می‌شد درباره‌ی سرزمین خودش هم نظری بدهد درباره‌ی محدوده‌های شمالی و غربی‌اش حرفی برای گفتن نمی‌داشت. اما در قسمت‌های مرکزی انگلستان، حتی زنی که شوهرش دوستش نداشته باشد جانش در امان است.

قوانین سرزمین و عرف و رسم زمانه باعث می شود چنین زنی امنیت نسبی داشته باشد. قتل و جنایت در پرده نمی ماند، خدمتکارها برده نیستند، و زهر و معجون های خواب آور را نمی شود رفت مثل مثل نقل و نبات از عطاری ها خرید. شاید در کوه های آلپ و پیرنه آدم ها همه خوب و بد یا سیاه و سفید باشند، بله آن جا اگر آدم ها فرشته معصوم نباشند احتمالاً خیبت اند و بدجنس. اما در انگلستان این طور نیست. به نظر کاترین، در میان انگلیسی ها، در دل آن ها و در عادات و آداب آن ها، معمولاً خوب و بد مخلوط شده است، آن هم نه مساوی. با این اعتقاد، حتی اگر روزی در هنری و الینور تیلنی هم عیب و نقصی می دید نمی بایست تعجب کند. بله، با این اعتقاد دیگر نمی بایست تعجب کند اگر در شخصیت پدر آن ها هم لکه ها و نقص های واقعی تشخیص بدهد، چون درست است که ژنرال آن آدمی نبود که کاترین بدترین خصوصیات را به او نسبت داده و بعد هم خجالت کشیده بود، اما کاترین دقت که می کرد او را کاملاً هم دوست داشتنی نمی یافت.

کاترین در این چند نکته به نتیجه رسید، و تصمیم گرفت از آن پس براساس عقل سلیم درباره دیگران قضاوت کند. پس دیگر کاری نمانده بود جز این که خودش را ببخشد و خوشحال تر از قبل بشود. دست آسانگیر زمان هم با گذر نامحسوس یک روز دیگر به او خیلی کمک کرد. بلند نظری هنری و رفتار آقامنشانه اش و این که هیچ وقت حتی کوچک ترین اشاره ای به وقایع گذشته نکرد، همه و همه کمک کرد تا کاترین احساس راحتی بیشتری بکند. زودتر از آنچه در آغاز سردرگمی اش تصور می کرد، روحیه اش کاملاً خوب شد. بعد هم با هر صحبتی که هنری تیلنی کرد حالش بهتر شد. البته هنوز مسائلی بود که آدم از فکرش می لرزید، ... مثلاً قضیه صندوق یا گنجینه ... و به خاطر همین هم کاترین از دیدن هر چیزی که لاک الکلی بود بدش می آمد. با این حال، کاترین یادآوری گه گاهی بلاهت های گذشته را با آن که دردناک بود بی فایده هم نمی دانست.

خیلی زود، دلهره های رمان ها جای خود را به دلشوره های زندگی معمولی

داد. شوق کاترین به خبرگرفتن از ایزابلا هر روز بیشتر می‌شد. بی‌تاب بود بداند اوضاع در بٲ چه‌گونه است، در سالن‌ها چه خبر است، و بخصوص می‌خواست بفهمد پارچهٲ تور ایزابلا که آن‌قدر برایش شور داشت جور شده یا نه، همین‌طور روابطش با جیمز. تنها راه‌خبردارشدن کاترین از اوضاع و احوال این بود که ایزابلا نامه بنویسد. جیمز گفته بود که قبل از برگشتن به آکفرد نامه نخواهد نوشت. خانم‌الن هم گفته بود قبل از برگشتن به فولرتن بعید است نامه بنویسد... اما ایزابلا... ایزابلا بارها و بارها قول داده بود نامه بنویسد. ایزابلا هم آدمی بود که وقتی قول می‌داد هر‌طور شده عمل می‌کرد! خیلی عجیب بود!

ٲه روز گذشته بود و کاترین نامه‌ای دریافت نکرده بود. هر روز که می‌گذشت مایوس‌تر می‌شد. اما روز دهم، وقتی وارد اتاق صبحانه شد، اولین چیزی که به چشمش خورد نامه‌ای بود که هنری با شوق و ذوق دستش گرفته بود و نشانش می‌داد. کاترین چنان صمیمانه تشکر کرد که انگار نامه را خود هنری نوشته بود. به اسم فرستنده که نگاه کرد گفت: «اما این را جیمز فرستاده.» نامه را باز کرد. از آکفرد فرستاده شده بود. مضمونش این بود:

کاترین عزیز،

به خدا قسم که با اکراه دارم این خبر را به تو می‌دهم، اما فکر می‌کنم وظیفه دارم به تو بگویم بین من و دوشیزه تورپ همه چیز تمام شده... دیروز او را ترک کردم و از بٲ خارج شدم و دیگر نه او را خواهم دید و نه بٲ را. وارد جزئیات نمی‌شوم، چون فقط باعث ناراحتی بیشتر تو می‌شود. به‌زودی از جای دیگری به قدر کافی خواهی شنید که چه کسی مقصر بوده. امیدوارم هر فکری درباره‌ام بکنی جز این که سبکسر بوده‌ام و سرسری از احساس و عاطفه‌ام گذشته‌ام. خدا را شکر! بموقع چشمم باز شد! اما ضربهٲ سنگینی بود! ... بعد از آن‌که پدرم با نهایت محبت موافقت خود را اعلام کرد... اما فقط همین. این خانم مرا برای همیشه بدبخت

کرده! کاترین عزیز، مرا از خودت بی خبر نگذار. تو تنها مونس منی، من روی محبت تو حساب می‌کنم. آرزو می‌کنم اقامت در نورثنگر تا قبل از علنی شدن نامزدی کاپیتان تیلنی به پایان برسد، وگرنه با اوضاع و احوال ناراحت‌کننده‌ای روبه‌رو خواهی شد. ... طفلکی تورپ در شهر است، از دیدن ریخت و قیافه‌اش می‌ترسم. دلش پاک است و به او فشار وارد می‌شود. به او و به پدرم نامه نوشته‌ام. بیش از هر چیز دیگری دورنگی این خانم ناراحت‌م می‌کند. تا آخرین لحظه هم که سعی می‌کردم مجابش کنم باز می‌گفت مثل همیشه دوستم دارد و به نگرانی‌هایم می‌خندید. از فکر این‌که چه قدر این ماجرا را تحمل کرده‌ام خجالت می‌کشم. اما من به دلایلی تصور می‌کردم دوستم دارد. حتی الآن هم نمی‌فهمم دنبال چیست، چون هیچ نیازی نبود من بازیچه بشوم تا او تیلنی را به چنگ بیاورد. سرانجام با توافق از هم جدا شدیم... کاش اصلاً یکدیگر را ندیده بودیم! هیچ دلم نمی‌خواهد دیگر به چنین زنی بربخورم! کاترین عزیز، مراقب باش چه گونه دل می‌سپاری.

به من اطمینان کن، ...

کاترین هنوز سه سطر از نامه را نخوانده بود که قیافه‌اش یکباره تغییر کرد و آثار حیرت و غم در چهره‌اش دوید، و این علامت آن بود که اخبار ناخوشایندی به او رسیده. هری که تمام مدت با دقت به کاترین نگاه می‌کرد خیلی واضح تشخیص می‌داد که پایان نامه هم دست‌کمی از آغاز آن ندارد. اما وقتی پدرش وارد شد، حیرت خود را بروز نداد. بلافاصله پشت میز صبحانه نشستند، اما کاترین نمی‌توانست چیزی بخورد. اشک در چشمش جمع شده بود و حتی داشت روی گونه‌هایش سرازیر می‌شد. نامه یک لحظه در دستش بود، یک لحظه روی دامنش، و یک لحظه هم توی جیبش. انگار نمی‌دانست چه می‌کند. ژنرال که کاکائو می‌خورد و روزنامه می‌خواند خوشبختانه فرصت نداشت به کاترین دقت کند، اما آن دو نفر دیگر کاملاً پریشانی کاترین را

می دیدند. به محض این که توانست از پشت میز بلند شود، به اتاق خودش دوید. خدمتکارها در اتاقش مشغول کار بودند و کاترین مجبور شد به پایین برگردد. برای خلوت کردن به اتاق پذیرایی رفت، اما هنری و الینور هم به آن جا رفته بودند و همان موقع داشتند درباره کاترین با هم حرف می زدند. کاترین برگشت، خواست معذرت بخواهد، اما با اصرار و محبت از او خواستند وارد شود. بعد خودشان از اتاق پذیرایی خارج شدند. موقع رفتن شان، الینور با محبت تمام به کاترین گفت که دلش می خواهد کاری برای او بکند تا ناراحتی اش کمتر بشود.

بعد از نیم ساعت به حال خود ماندن و غصه خوردن و فکر کردن، کاترین احساس کرد که دیگر می تواند با دوستانش روبه رو بشود، اما آیا علت غم و ناراحتی اش را هم به آن ها می گفت؟ نمی دانست. شاید اگر مستقیم سؤال می کردند، اشاره ای می کرد... فقط اشاره ای دور... نه بیشتر. رسوا کردن یک دوست، دوستی در حد ایزابل، البته آن ایزابلایی که قبلاً تصور می کرد،... بعد هم برادر خود آن ها که مستقیماً در این ماجرا دخیل بوده،... نه! کاترین فکر کرد به کلی باید موضوع را درز بگیرد. هنری و الینور در اتاق صبحانه نشسته بودند. وقتی کاترین وارد شد، هردو با دلوپسی نگاهش کردند. کاترین پشت میز نشست، و بعد از سکوت کوتاهی الینور گفت: «امیدوارم خبرهای بدی از فولرتن نرسیده باشد. آقا و خانم مورلند... برادرها و خواهرها... اسیدوارم حال همه آن ها خوب باشد.»

«بله، متشکرم.» آهی کشید و ادامه داد: «همه حال شان خوب است. نامه را برادرم از آکسفورد فرستاده.»

چند دقیقه کلمه ای رد و بدل نشد. بعد، کاترین در حالی که اشک می ریخت گفت: «دیگر دلم نمی خواهد نامه ای به دستم برسد!»

هنری کتابی را که تازه باز کرده بود بست، و گفت: «متأسفم، اگر می دانستم که در این نامه مطالب ناراحت کننده ای هست، جور دیگری آن را به دست تان می دادم.»

«مطالبی داشت بدتر از آن که کسی بتواند تصور کند! ... طفلکی جیمز خیلی بیچاره است! ... به زودی می فهمید چرا.»
 هنری با تعجب گفت: «با داشتن چنین خواهر مهربان و بامحبتی، در هر سختی و مصیبتی باید خیالش راحت باشد.»
 کاترین کمی بعد با حالتی برافروخته گفت: «فقط یک تقاضا از شما دارم. اگر برادران خواست به این جا بیاید، قبل از آمدنش به من اطلاع بدهید تا من زودتر از این جا بروم.»
 «برادر ما؟ ... فردریک؟»

«بله، مطمئن باشید از این که زود شما را ترک کنم خیلی ناراحت می شوم، اما اتفاقی افتاده که دیگر برایم فوق العاده شاق است که با کاپیتان تیلنی زیر یک سقف و در یک خانه باشیم.»

الینور گلدوزی را رها کرد و با حیرت به کاترین چشم دوخت. اما هنری کمی بو برد و الفاظی از دهانش درآمد که نام دوشیزه تورپ در آن قابل تشخیص بود. کاترین بلند گفت: «چه زود متوجه شدید! بله، حدس می زدید! ... با این حال، موقعی که در بث درباره این قضیه با هم صحبت می کردیم، نمی دانستید کار به این جا می کشد. ایزابلا ... حالا دیگر تعجب نمی کنم که چرا برایم نامه نمی نوشته ... ایزابلا برادرم را بیچاره کرده، و حالا می خواهد با برادر شما ازدواج کند! باورتان می شد این همه تزلزل و سبکسری در کار باشد، این همه چیزهای بد؟»

«امیدوارم تا جایی که به برادرم مربوط می شود اطلاعات شما غلط باشد. امیدوارم در این استیصال و سرخوردگی آقای مورلند او هیچ سهمی نداشته باشد. ازدواجش با دوشیزه تورپ بعید است. فکر می کنم به اشتباه افتاده اید. برای آقای مورلند خیلی متأسفم ... هر کسی که شما دوستش داشته باشید و به ناراحتی دچار شود، من متأسف می شوم. اما اگر فردریک با دوشیزه تورپ ازدواج کند، حیرت من حد و اندازه نخواهد داشت ... از هر چیز دیگری در این قضیه حیرت آورتر همین ازدواج است.»

«ولی حقیقت همین است. بفرمایید خودتان نامهٔ جیمز را بخوانید... صبر کنید...! یک قسمتِ نامه...» با خجالت قسمت آخر نامه یادش آمد.

«زحمت می‌کشید خودتان قسمت‌های مربوط به برادرم را بخوانید؟»
 کاترین گفت: «نه، خودتان بخوانید.» فکر کاترین روشن شده بود. ادامه داد: «نمی‌دانم به چه فکر می‌کردم...» خجالت کشید که خجالت کشیده بود، و اضافه کرد: «... جیمز فقط خواسته نصیحتم کند.»

هنری نامه را گرفت. با دقت آن را خواند، و موقعی که داشت نامه را به کاترین پس می‌داد گفت: «خب، اگر این‌طور باشد، فقط می‌توانم بگویم که متأسفم. فردریک اولین مردی نخواهد بود که همسری بگیرد که طرز فکرش پایین‌تر از خانواده‌اش باشد. من که اصلاً حاضر نیستم جای او باشم، چه به عنوان پسر خانواده و چه موقعی که بخواهم به عشقم برسم.»

دوشیزه تیلنی هم به تقاضای کاترین نامه را خواند. او هم دغدغه و حیرتش را ابراز کرد، و از قوم و خویش‌ها و پول و پولهٔ دوشیزه تورپ پرسید.

کاترین جواب داد: «مادرش زن بسیار خوبی است.»
 «پدرش چه؟»

«به نظرم وکیل بود... در پاتنی زندگی می‌کند.»
 «خانوادهٔ ثروتمندی‌اند؟»

«نه، نه زیاد. فکر نمی‌کنم ایزابلا اصلاً آهی در بساط داشته باشد، ولی این موضوع در خانوادهٔ شما زیاد اهمیت ندارد... پدر شما مرد دست و دل‌بازی است! خود ایشان یک روز به من گفتند که پول را فقط برای پیشبرد خوشبختی فرزندان‌شان می‌خواهند.» برادر و خواهر به یکدیگر نگاه کردند. الینور بعد از سکوت کوتاهی گفت: «اگر کاری کنیم که با چنین دختری ازدواج کند به خوشبختی‌اش کمک کرده‌ایم؟ ... به نظر می‌رسد پایبند اصول نیست، وگرنه این رفتار را با برادرت نمی‌کرد... شور و اشتیاق فردریک چه عجیب است! دختری که جلو چشم او عهد و قرار را زیر پا می‌گذارد تا با مرد دیگری عهد و قرار بگذارد! غیر قابل تصور است، هنری، غیر قابل درک است، نه؟ فردریک

آدمی است که همیشه غرور خودش را حفظ می‌کرده! هیچ وقت زنی را لایق عشق خود نمی‌دانسته! عجب!»

«اوضاع امیدوارکننده‌ای نیست. هر جور فکر کنیم به ضرر اوست. یاد حرف‌های گذشته‌اش که می‌افتم قطع امید می‌کنم.... تازه، به نظر من دوشیزه تورپ آن قدر عقل و درایت دارد که اول دل مردی را به دست بیاورد و فقط بعد از آن با مرد اول قطع رابطه کند. کار فردریک تمام است! از دست رفته... عقلش از کار افتاده. آماده زن برادرت باش، الینور، با چنین زن برادری چه عوالمی خواهی داشت!... رک، ساده، بی‌شیله‌پيله، معصوم، با احساسات تند و تیز اما بی‌شائبه، بدون تظاهر و خودنمایی، بدون نقش‌بازی کردن.»

الینور لیخند زد و گفت: «از چنین زن برادری معلوم است که خیلی خوشم می‌آید.»

کاترین گفت: «ولی با این‌که با خانواده ما خوب رفتار نکرده شاید با خانواده شما بهتر رفتار کند. الآن مردی را به دست آورده که واقعاً دوست دارد. شاید ثبات نشان بدهد.»

هنری جواب داد: «اصلاً من از همین می‌ترسم. می‌ترسم خیلی ثبات داشته باشد، بخصوص اگر نجیب‌زاده‌ای سر راهش سبز بشود. این تنها شانس فردریک است... روزنامه بٹ را می‌خرم و نگاه می‌کنم بینم چه کسانی آن‌جا می‌روند.»

«به نظر شما همه این‌ها برای این است که به جایی برسد؟... البته، شواهدی هم هست که همین را تأیید می‌کند. یادم است که وقتی فهمید پدرم چه قدر استطاعت دارد خیلی ناراحت شد که چرا بیشتر نیست. من در عمرم این‌طور فریب کسی را نخورده بودم.»

«آن هم بین این همه آدم‌های جورواجور که می‌شناختید و به شخصیت‌شان پی می‌بردید.»

«ناراحتی من از این‌که دیگر او را نمی‌بینم خیلی زیاد است، اما طفلکی جیمز خیلی سخت است که دوباره کمر راست کند.»

«شکی نیست که آدم دلش برای برادرشان می سوزد، اما معنی اش این نیست که اگر به درد و رنج او فکر می کنیم از درد و رنج شما غافل بمانیم. شما احساس می کنید با از دست دادن ایزابلا چیزی از وجودتان کم شده. در قلبتان خلئی حس می کنید که چیزی جایش را پر نمی کند. مصاحبت و معاشرت برای تان کسالت بار می شود. تفریحات و مشغولیت هایی که با هم در بخت داشتید، اصلاً فکر این چیزها بدون حضور او آزارتان می دهد. مثلاً دیگر به هیچ قیمتی حاضر نیستید به سالن رقص بروید. احساس می کنید دیگر دوستی ندارید که راحت با او حرف بزنید، روی نظرش حساب کنید، اگر مسئله و مشکلی پیش آمد با او در میان بگذارید، و اعتماد کنید. آیا چنین احساسی دارید؟»

کاترین چند لحظه فکر کرد و گفت: «نه، این طور نیست... باید چنین احساسی داشته باشم؟ راستش، با این که درد و غصه دارم، دیگر نمی توانم ایزابلا را دوست داشته باشم. دیگر نمی خواهم خبری از او به دستم برسد. اصلاً شاید دیگر نخواهم او را ببینم، بله. با این حال، آن جور که شاید دیگران تصور کنند من زیاد ناراحت نیستم. آن قدرها ناراحت نیستم.»

«شما مثل همیشه آن احساسی را دارید که بهترین احساس آدم است... این جور احساس ها باید رو شوند تا شناخته شوند.»

کاترین به نوعی حس کرد که بعد از این گفت و گو خیالش خیلی آسوده تر شده است، طوری که دیگر افسوس نخورد که ولو ناخواسته به اوضاع و احوالی اشاره کرده بود که به چنین گفت و گویی دامن زده بود.

فصل ۱۱

از آن روز به بعد، هر سه جوان زیاد از این موضوع حرف زدند. کاترین با کمال تعجب فهمید که دوستان جوانش در این نکته هم نظرند که ثروتمند نبودن و مهم نبودن ایزابلا حتماً مشکلات فراوانی در راه ازدواج او با برادرشان به وجود می‌آورد. معتقد بودند که ژنرال به همین علت، اصلاً بدون توجه به عیب و ایرادهایی که می‌شد در شخصیت ایزابلا تشخیص داد، بله، به صرف ثروتمند نبودن و اعیان‌زاده نبودن او، با ازدواج پسرش با چنین دختری مخالفت می‌کند. کاترین، با شنیدن این حرف‌ها، نگران حال و روز خودش شد. او هم آدم مهمی نبود، همان‌قدر معمولی بود که ایزابلا بود. وقتی وارث املاک تیلنی مقام و ثروت لازم را نمی‌یافت، برادر کوچک‌ترش چه حرفی برای گفتن می‌داشت؟ این تصورها و فکرهای آزاردهنده را فقط با توجه به آثار و ظواهر این علاقه‌خاص می‌شد پس راند، زیرا کاترین بخت یارش بود و از ابتدا نظر لطف ژنرال را جلب کرده بود و این را در گفتار و رفتار ژنرال تشخیص می‌داد. در ضمن، این را هم به یاد داشت که ژنرال چه احساسات بی‌شائبه و سخاوتمندانه‌ای موقع حرف‌زدن از پول و ثروت ابراز کرده بود. بله، ژنرال چند بار از این حرف‌ها زده بود، و کاترین فکر می‌کرد بچه‌های ژنرال به اخلاق و منش او در این نوع امور واقف نیستند.

اما بچه‌های ژنرال چنان اعتقادی به تصورات خودشان داشتند که می‌گفتند برادرشان جرئت نمی‌کند به حضور پدر برسد و موافقت او را بطلبد، و به خاطر همین، چند بار به کاترین اطمینان دادند که در حال حاضر احتمال آمدن او به نورنگر از هر موقع دیگری ضعیف‌تر است، و کاترین هم به هر زحمتی بود به خودش دلخوشی داد که لازم نیست به سرعت آماده رفتن بشود. اما چون بعید بود کاپیتان تیلنی موقع طرح موضوع تصور صحیحی از حال و روز ایزابلا به پدرش القا کند، به نظر کاترین بهتر بود هنری قضایا را تمام و کمال با پدرش در میان بگذارد تا ژنرال به نظر بی‌طرفانه و خونسردانه‌ای برسد و مخالفتش را بر زمینه‌هایی استوار کند که بهتر و منصفانه‌تر از مساوی نبودن موقعیت‌ها باشد. کاترین این فکر را با هنری در میان گذاشت، اما هنری برخلاف تصور کاترین اصلاً استقبال نکرد. گفت: «نه، نباید دست پدرم را گرم کرد، و از اعتراف فردریک به حماقتش هم نباید جلوگیری کرد. باید دامتان خودش را بگوید.»

«اما او فقط نصف دامتان را خواهد گفت.»

«نصفِ نصف هم کفایت می‌کند.»

یکی دو روز گذشت و اخباری از کاپیتان تیلنی ترسید. برادر و خواهرش نمی‌دانستند چه فکری بکنند. گاهی به نظرشان می‌آمد که سکوت او نتیجه طبیعی آن نامزدی است، و گاهی هم به نظرشان این سکوت معنایی کاملاً خلاف این داشت. در این مدت، ژنرال با این‌که هر روز صبح از تنبلی فردریک در نامه‌نوشتن شکایت می‌کرد، نگرانی جدی نداشت. بزرگ‌ترین دلشوره‌اش این بود که نکند اوقات دوشیزه مورلند در نورنگر خوش نگذرد. خیلی وقت‌ها این نگرانی را به زبان می‌آورد... نگران بود که مبادا یکنواختی زندگی و تکرار مصاحبت‌ها و مشغله‌های روزمره سبب شود کاترین از آن‌جا خوشش نیاید. دلش می‌خواست لااقل لیدی فریزرها آن‌جا می‌بودند. گه‌گاه از یک ضیافت صحبت می‌کرد. یکی دو بار هم حساب کرد چند جوان در ناحیه هستند که می‌توانند بیایند در یک مجلس رقص شرکت کنند. اما آن موقع سال

همه چیز را کد بود، نه پرندۀ وحشی در کار بود، نه شکار، و لیدی فریزرها هم در ناحیه نبودند. بالاخره، یک روز صبح به هنری گفت دفعۀ بعد که به وودستن برود یک روز ناغافل به سراغش می‌روند و گوشت برۀشان را با او می‌خورند. هنری افتخار کرد و خوشش آمد، و کاترین هم از این فکر کاملاً استقبال کرد. «پدر، فکر می‌کنید چه موقع باید منتظر این افتخار باشم؟... دوشنبه باید در وودستن باشم و در جلسۀ ناحیۀ کشیشی شرکت کنم، و شاید مجبور بشوم دوسه روز آنجا بمانم.»

«بسیار خوب، بله، یکی از همان روزها شانس‌مان را آزمایش می‌کنیم. لازم نیست موعد ثابتی تعیین کنیم. تو نباید به هیچ‌وجه برنامه کارهایت را عوض کنی. هرچه طبق معمول در خانه‌ات داری کفایت خواهد کرد. فکر می‌کنم بتوانم خانم‌ها را مجاب کنم که از سفرۀ یک آدم مجرد انتظار خیلی زیاد نداشته باشند. بگذارید ببینم،... دوشنبه سرت شلوغ است، ما دوشنبه نمی‌آییم. سه‌شنبه من سرم شلوغ است. قرار است نقشه‌بردار با گزارشت از براکم بیاید. بعدش هم دور از ادب است که به باشگاه بروم. اگر کنار بکشم، نمی‌توانم به چشم دوست و آشناها نگاه کنم. می‌دانند من این‌جا هستم. دلخور می‌شوند. دوشیزه مورلند، من همیشه مراقبم که هیچ‌کدام از هم‌ولایتی‌ها را ناراحت نکنم. با کمی وقت گذاشتن و توجه نشان دادن می‌شود خوشحال‌شان کرد. آدم‌های خیلی مهمی هستند. سالی دوبار می‌آیند نورثنگر شکار. هر موقع که بشود با آن‌ها غذا می‌خورم. پس می‌شود گفت سه‌شنبه منتفی است. اما چهارشنبه به نظرم می‌توانی حساب کنی، هنری. اول روز می‌آیم پیش تو، تا وقت کنیم دوروبر را ببینیم. فکر می‌کنم دو ساعت و سه ربع تا وودستن راه باشد. ساعت ده سوار کالسکه می‌شویم. یک ربع مانده به یک، روز چهارشنبه، می‌رسیم و می‌توانی آن ساعت منتظر ما باشی.»

حتی مجلس رقص هم لطف این گردش مختصر را برای کاترین نداشت، پس که دلش می‌خواست وودستن را ببیند. دلش از خوشحالی بال‌بال می‌زد که هنری یک ساعت بعد با چکمه و پالتو به اتاقی آمد که کاترین و الینور در آن

نشسته بودند، و گفت: «خانم‌ها، با نگرانی موجهی آمده‌ام اعلام کنم که برای لذت‌ها و شادی‌های خود در این جهان باید همیشه تاوان بدهیم و اغلب هم این لذت‌ها را با ضرر می‌خریم، چون سعادت نقد و واقعی را به امید نسیه‌ای از کف می‌دهیم که شاید نقد نشود. نمونه‌اش خود من در حال حاضر. چون امیدوارم از موهبت دیدارتان در وودستن در روز چهارشنبه بهره‌مند بشوم، که هم هوای بد ممکن است مانع بشود و هم صد تا علت دیگر، ... بله، با همین امید، باید همین حالا راه بیفتم بروم، دو روز زودتر از قرار اولیه‌ام.»

کاترین با تعجب بسیار گفت: «بروید؟ چرا؟»

«می‌گویید چرا؟ ... عجب سؤالی! ... خب، درنگ جایز نیست. خدمتکار

پیرم زهره‌ترک می‌شود، ... بله، باید بروم برای شما غذا تهیه بینم.»

«اوه! جدی نمی‌گویید!»

«چرا، جدی می‌گویم، البته با کمال تأسف ... چون دلم می‌خواست این‌جا

بمانم.»

«خب، بعد از حرفی که ژنرال زدند، چرا چنین فکری می‌کنید؟ ایشان

واقعاً دل‌شان نمی‌خواست شما به زحمت بیفتید، چون بالاخره یک جوری

سر می‌کردیم.» هنری فقط لبخند زد. کاترین ادامه داد: «مطمئنم که از نظر من

و خواهرتان این‌طور است. شما هم حتماً می‌دانید این‌طور است. ژنرال گفتند

شما به زحمت نیفتید، ... تازه، اگر هم نگفته بودند، چون همیشه در خانه شام

و ناهار عالی میل می‌کنند، یک روز سرکردن یا غذای معمولی برای‌شان

اهمیتی ندارد.»

«کاش من هم مثل شما فکر می‌کردم، هم به خاطر پدرم و هم به خاطر

خودم. خب، خدا حافظ. الیتور، چون فردا یکشنبه است، من بر نمی‌گردم.»

رفت. برای کاترین همیشه راحت‌ترین بود که بیشتر به رأی و نظر خودش

شک کند تا به رأی و نظر هنری، و به همین علت هم خیلی زود حق را به

هنری داد، هرچند که رفتن هنری از نظر او هیچ لطفی نداشت. اما رفتار ژنرال

همچنان در ذهن کاترین بی‌توضیح مانده بود. البته کاترین دیده بود که ژنرال

در مورد غذا حساسیت‌های خاص خودش را دارد، ولی چرا می‌بایست علناً نظری بدهد که منظور باطنی‌اش نبود؟ این را نمی‌شد حلاجی کرد. خب، هنری بهتر از هر کس دیگری می‌فهمید منظور پدرش چیست.

دیگر از شنبه تا چهارشنبه می‌بایست بدون هنری سر کنند. این نتیجه غم‌انگیز همه فکرها بود... مطمئناً در غیاب او نامه کاپیتان تیلنی می‌رسید. چهارشنبه هم هوا خراب می‌شد. گذشته و حال و آینده، همه و همه تیر و تار بود. برادرش بیچاره بود، خودش هم به سبب از دست دادن ایزابلا خیلی ناراحت بود. الینور هم همیشه از غیبت هنری ناراحت می‌شد! خب، به این ترتیب، چه چیزی علاقه کاترین را جلب می‌کرد؟ دلش به چه چیزی خوش می‌شد؟ از راه رفتن در جنگل و بوته‌زار خسته شده بود... همیشه صاف و خشک بود. خودِ عمارت هم دیگر برایش فرقی با خانه‌های معمولی نداشت. با نگاه کردن به آن عمارت، تنها احساسی که در او می‌جوشید نوعی خجالت بود، خجالت از یادآوری بلاهت‌هایی که جوانه زده و بعد رشد کرده بود. عقایدش زیر و زبر شده بود! زمانی چه قدر دلش می‌خواست توی عمارت قدیمی یک صومعه باشد! اما حالا در ذهن کاترین هیچ چیز لطف آرامش بی‌دغدغه خانه‌های جمع و جور روستایی را نداشت، خانه‌هایی شبیه خانه‌های فولرتن، اما نه، کمی بهتر از خانه‌های فولرتن. فولرتن عیب و نقص‌هایی داشت، ولی وودستن احتمالاً هیچ عیب و نقصی نداشت... کاش زودتر چهارشنبه بشود!

چهارشنبه شد، درست همان موقع که قرار بود. چهارشنبه شد... هوا خوب بود... کاترین از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. ساعت ده که شد کالسکه چهاراسبه‌ای آمد و هر سه را سوار کرد و به راه افتاد. بعد از کالسکه سواری مطبوعی که تقریباً بیست مایل طول کشید به وودستن رسیدند، روستایی وسیع و پرجمعیت، در ناحیه‌ای که بدک نبود. کاترین خجالت می‌کشید بگوید آن‌جا به نظرش چه قدر قشنگ است، چون ژنرال انگار داشت دنبال بهانه و علتی می‌گشت تا توضیح بدهد چرا این روستا

یکنواخت است و وسعتش زیاد. اما کاترین در باطن آنجا را به هر نقطه دیگری که دیده بود ترجیح می‌داد و به تکتک خانه‌ها در ردیف کلبه‌ها با تحسین نگاه می‌کرد، همین‌طور بقالی‌هایی که آن‌ها با کالسه از کنارشان عبور می‌کردند. در آن سر روستا، تا حدودی مجزا از بقیه روستا، خانه کشیشی بود، خانه‌ای بزرگ و سنگی و نوساز، با معبر کالسه‌رو و دروازه سبز. وقتی به طرف در پیش می‌رفتند، هنری با دوستان مونس تنهایی‌اش، یک توله گنده نیوفوندلند و دوسه تا ترپر، آماده استقبال و خوشامدگویی بود. کاترین موقع ورود به خانه آنقدر ذهنش مشغول بود که نه می‌توانست زیاد نگاه کند و نه می‌توانست زیاد حرف بزند. تا لحظه‌ای که ژنرال نظرش را نپرسید، هیچ نمی‌دانست توی چه جور اتاقی نشسته است. به دور و برش نگاه کرد و همان لحظه دریافت که آنجا راحت‌ترین اتاق دنیاست. اما حواسش را جمع کرد تا این را به زبان بیاورد، و تعریف و تمجید خشک و خالی‌اش زیاد به مذاق ژنرال خوش نیامد.

گفت: «نمی‌شود اسمش را گذاشت خانه خوب، نمی‌شود با فولرتن و نورثنگر مقایسه‌اش کرد... فقط یک خانه معمولی کشیشی است، نقلی و جمع و جور، بله، اما آبرومندانه و قابل سکونت،... روی هم‌رفته بدتر از خانه‌های معمولی نیست... به عبارت دیگر، به نظرم کمتر خانه کشیشی در روستاهای انگلستان پیدا می‌شود که به پای این خانه کشیشی برسد. البته جای اصلاح دارد. من همین نظر را دارم. کارهای معقولی می‌شود کرد... شاید بد نباشد یک پنجره گرد این‌جا بگذاریم... البته، بین خودمان باشد، اگر یک چیز اسم ببریم که من خیلی از آن بدم می‌آید، مسلماً پنجره گرد چندتکه است.»

کاترین زیاد این حرف‌ها را نشنید، و به همین علت نه فهمید قضیه از چه قرار است و نه ناراحت شد. هنری عمداً موضوع‌های دیگری را پیش کشید و از چیزهای دیگری تعریف کرد، و همان موقع خدمتکارش یک سینی پر از تنقلات آورد و تعارف کرد. در نتیجه، ژنرال موقتاً آرام گرفت و کاترین هم

ذهنش آرام شد. اتاق جادار و متناسبی بود، اسباب و وسایل را هم طوری چیده بودند که یک سالن غذاخوری از آن درآمد بود. وقتی خارج شدند تا در زمین‌های اطراف قدمی بزنند، ابتدا یک آپارتمان کوچک‌تر را به کاترین نشان دادند که اختصاصاً مال رئیس آن خانه بود و حسابی تروتمیزش کرده بودند. بعد هم به اتاقی رفتند که قرار بود اتاق پذیرایی باشد. با این‌که اسباب و اثاث در آن نه‌چیده بودند، کاترین از آن خوشش آمد و البته ژنرال از این حالت کاترین رضایت پیدا کرد. اتاق خوش‌قواره‌ای بود، پنجره‌ها قدی بودند، منظره قشنگی هم داشت، هرچند که منظره‌اش فقط چمنزارهای سبز بود. کاترین با نهایت صداقت احساس خود را به زبان آورد و بلافاصله لب به تحسین گشود: «اوه! چرا در این اتاق وسایل نمی‌گذارید، آقای تیلنی؟ چه حیف که وسایل ندارد! این قشنگ‌ترین اتاقی است که من در عمرم دیده‌ام، ... قشنگ‌ترین اتاق دنیاست!»

ژنرال با لبخند رضایت جواب داد: «مطمئن باشید که خیلی زود دارای وسایلی هم خواهد شد. فقط ذوق و سلیقه یک خانم را کم دارد!»
 «خب، اگر منزل من بود، همه‌اش می‌نشستم این‌جا. اوه! چه کلبه قشنگ نازی وسط آن درخت‌هاست. آن هم درخت سیب! قشنگ‌ترین کلبه دنیاست! ...»

«شما خوش‌تان آمده ... شما آن چیز را دوست دارید، ... همین کافی است. هنری، یادت باشد با رایسن صحبت کنیم. بهتر است کلبه سر جایش بماند.» چنین توجه و نزاکتی کاترین را سر عقل آورد. بلافاصله ساکت شد. البته ژنرال با لحن معنی‌داری نظر کاترین را درباره رنگ کاغذ دیواری و پرده‌ها هم پرسید، اما کاترین دیگر درباره این چیزها نظر نداد. با این حال، تأثیر چیزهای نو و هوای تازه به حدی بود که تصورات و افکار دستپاچه‌کننده از سرش خارج شد. وقتی به قسمت تزیینی ملک رسیدند، که شامل معبری دور تا دور یک چمنزار بود و هنری شش ماهی می‌شد در آن ذوق و استعداد به خرج داده بود، کاترین باز فکر کرد این قشنگ‌ترین تفرجگاهی است که در عمرش

دیده است، هرچند که حتی یک بوته به چشم نمی خورد که از نیمکت سبزرنگ گوشه محوطه بلندتر باشد.

سلانه سلانه در چمنزارهای دیگر قدم زدند، از قسمتی از روستا عبور کردند، به اصطبل ها سر زدند تا ببینند کارها چه طور پیش می رود، یا توله هایی که تازه می توانند کمی این طرف و آن طرف بغلتند بازی کردند، و بالاخره ساعت چهار شد، هرچند که کاترین فکر می کرد ساعت هنوز سه نشده است. می بایست ساعت چهار غذا بخورند و ساعت شش هم آماده برگشتن بشوند. هرگز هیچ روزی به این سرعت سپری نشده بود!

کاترین بی اختیار متوجه شد که وجود آن همه غذا به هیچ وجه باعث تعجب ژنرال نشده است. ژنرال حتی به میز بغل دستش نگاه کرد تا ببیند غذای سرد هم هست یا نه. اما چیزی که پسر و دخترش می دیدند این نبود. آن ها کمتر پیش آمده بود که ببینند پدرشان خارج از خانه این طور با اشتها غذا بخورد. هیچ وقت هم ندیده بودند که وقتی کره آب شده سفت می شود اعتنایی نکند.

ساعت شش ژنرال قهوه اش را خورده بود و کالسکه آماده حرکت بود. رفتار ژنرال تمام مدت خوشایند بود و خیال کاترین هم از امیدها و آرزوهای ژنرال راحت بود. کاترین اگر همین اندازه از خواست های پسر ژنرال هم مطمئن بود، وودستن را بدون کوچک ترین اضطرابی ترک می کرد، بدون اضطراب و نگرانی از این که چه طور و چه وقت ممکن است به وودستن برگردد.

فصل ۱۲

صبح روز بعد، این نامه غیرمنتظره از ایزابلا رسید:

بث، ... آوریل

کاترین عزیز،

دو نامه محبت آمیزت را با نهایت مسرت دریافت کردم و هزار بار معذرت می خواهم که زودتر جواب آنها را ندادم. از تنبلی ام واقعاً خجلم، ولی در این جای وحشتناک اصلاً آدم فرصتی برای کاری پیدا نمی کند. از روزی که از بث رفتی هر روز قلم به دست می گرفتم تا نامه ای به تو بنویسم، اما هر بار کارهای پیش پا افتاده روزمره پیش می آمد و نمی شد نامه بنویسم. لطفاً تو برایم زود نامه بنویس، و به آدرس منزل هم بفرست. خدا را شکر! فردا از این مکان مزخرف خواهیم رفت. از وقتی که تو رفتی، من دیگر لذتی از این جا نبردم... همه جا را غبار گرفته. هر کسی که برای آدم مهم باشد از این جا رفته. باور کن که اگر تو را می دیدم به یقینه محل نمی دادم، چون تو از هر کس دیگری که تصورش را بکنی برای من عزیزتری. بابت برادر عزیزت خیلی بی قرارم، و از وقتی که به آکسفورد رفت خبری از او ندارم. می ترسم سوء تفاهمی پیش آمده

باشد. مساعدت تو همه چیز را مرتب خواهد کرد... او تنها مردی است که دوستش داشته‌ام و می‌توانسته‌ام دوستش داشته باشم، و مطمئنم تو این را به او خواهی فهماند. مُد بهار کمی به این جا رسیده، و کلاه‌ها اقتضاح‌تر از چیزی‌اند که به فکرش برسد. امیدوارم اوقاتت به خوشی بگذرد، اما می‌ترسم دیگر به من فکر نکنی. دربارهٔ خانواده‌ای که پیش‌شان هستی همهٔ حرف‌های دلم را نمی‌زنم، چون نمی‌خواهم بخیل باشم یا تو را به کسانی بدبین کنم که مورد احترامت هستند. ولی خیلی سخت است که آدم بدانند به چه کسی باید اعتماد کند، و مردهای جوان هیچ‌وقت حتی دو روز پیاپی یک جور فکر نمی‌کنند. با خوشحالی به تو می‌گویم که آن جوانی که بیش از همهٔ جوان‌ها نفرتم را برانگیخت از بث رفته است. با این اوصاف، حتماً فهمیدی که منظورم کایتان تیلنی است، همان‌کسی که تو یادش است قبل از رفتن چه‌طور دنبالم می‌آمد و موس موس می‌کرد. بعدش بدتر شد، عین سایه تعقیب می‌کرد. خیلی از دخترها در چنین موقعیتی به دام می‌افتند، بخصوص اگر قبلاً این همه توجه و ملاحظه را ندیده باشند. ولی من از تذبذب جنس مذکر خوب خبر داشتم. دو روز پیش به هنگ خودش رفت و من مطمئنم که دیگر از دستش راحت شده‌ام. قوتی‌ترین و جلف‌ترین آدمی است که به عمرم دیده‌ام، تا فکرش را بکنی زننده. در این دو روز آخر همیشه با شارلوت دیویس بود. به خاطر این ذوق و سلیقه‌اش دلم به حالش می‌سوخت اما اصلاً به او محل نگذاشتم. آخرین بار که همدیگر را دیدیم در بث استریت بود، و من تند پیچیدم توی یک مغازه تا مبادا بیاید با من حرف بزند... نمی‌خواستم حتی چشمم به او بیفتد. بعدش رفت به سالتن آب، ولی من به‌هیچ‌وجه نمی‌خواستم پشت‌سرش راه بیفتم بروم آن‌جا. چه‌قدر با برادرت فرق دارد!... لطفاً مرا از حال و روز برادرت بی‌خبر نگذار... من بدون او خیلی بدبختم. موقعی که می‌رفت خیلی ناراحت به نظر می‌رسید، انگار سرما خورده بود یا چیزی باعث شده بود دل و دماغ

درست حسابی نداشته باشد. اگر می‌شد، خودم برایش نامه می‌نوشتم، اما آدرسش را گم کرده‌ام. تازه، همان‌طور که اشاره کرده‌ام، می‌ترسم چیزی در رفتار من دیده باشد که خاطرش را مکدر کرده باشد. لطفاً هر جور که صلاح می‌دانی برایش توضیح بده تا خیالش راحت بشود. اگر هم باز شک و شبهه‌ای در ذهنش بود، کافی است چند خط نامه به من بنویسد، یا دفعه بعد که به شهر آمد سری به یاتنی بزند، تا همه چیز به روال عادی بیفتد. در این مدت به سالن‌ها نرفته‌ام، به تئاتر هم نرفته‌ام، فقط دیشب با اجزها رفتیم کمی ورجه وورجه کردیم، به نصف قیمت. اصرار کردند همراهشان بروم. فکر کردم مبادا بگویند به علت رفتن تیلنی من خودم را توی منزل حبس کرده‌ام. تصادفاً کنار میچل‌ها نشستیم، و آن‌ها این‌طور نشان دادند که از بیرون رفتن من تعجب کرده‌اند. می‌دانم چه آدم‌های بدجنسی‌اند، ... یک روز تحویل نمی‌گیرند، یک روز هم حسابی گرم می‌گیرند. ولی من عقلم کم نیست که به ساز آن‌ها برقصم. می‌دانی که من خودم اعتماد به نفس دارم. ان میچل خواسته بود پارچه‌ای دور سرش ببیچد که شبیه مال من باشد، چون من یک هفته قبلش توی کنسرت یک کلاه عمامه‌ای گذاشته بودم سرم، ولی ان میچل گندش را درآورد... تصادفاً این‌جور کلاه به قیافه من می‌آمد، لااقل تیلنی آن موقع این‌طور می‌گفت، بله، می‌گفت همه نگاه‌ها به طرف من برگشته. اما او آدمی نیست که دیگر هیچ حرفش را باور کنم. الان فقط بتفش می‌پوشم. می‌دانم که بتفش به من نمی‌آید، ولی مهم نیست... برادرت بتفش دوست دارد. عزیزم، کاترین نازنینم، بدون فوت وقت به او و به من نامه بنویس،

دوست همیشگی‌ات، ...

این‌جور دغل‌بازی آبکی حتی کاترین را هم تحت تأثیر قرار نمی‌داد. از همان اول، ضد و نقیض‌ها و پریشان‌گویی‌ها و دروغ‌باختن‌هایش توی ذوق

کاترین زد. از کار ایزابلا خجالت کشید، ... خجالت کشید که زمانی دوستش داشته. اظهار علاقه‌اش حال کاترین را به هم می‌زد، عذر و بهانه‌هایش تو خالی بود، تقاضاهایش گستاخانه. «از طرف او به جیمز نامه بنویسم؟ ... نه، جیمز دیگر حاضر نیست حتی اسم او را بشنود.»

وقتی هنری از وودستن آمد، کاترین به او و الینور گفت که خیال‌شان از بابت برادرشان راحت باشد. صادقانه به آن‌ها تبریک گفت، و مهم‌ترین قسمت نامه را با انزجار و با صدای بلند برای آن‌ها خواند. بعد از خواندن هم گفت: «... این هم عاقبت ایزابلا و همه آن صمیمیت‌ها! لابد مرا احق فرض کرده، وگرنه چنین نامه‌ای به من نمی‌نوشت. البته شاید همین نامه باعث شده من او را بیشتر بشناسم، بیشتر از حدی که او خیال می‌کند مرا می‌شناسد. دیگر می‌فهمم چه جور آدمی بوده، یک عشوه‌گر سبکسر، اما دوز و کلک‌هایش نگرفته. باور نمی‌کنم اصلاً احترام و محبتی به جیمز یا به من داشته. کاش هیچ وقت با او آشنا نشده بودم.»

هنری گفت: «به زودی زود احساس خواهید کرد که هیچ وقت با او آشنا نشده بودید.»

«فقط یک نکته هست که من از آن سر در نمی‌آورم. نقشه‌هایی برای کاپیتان تیلنی در سرش بود که نقش بر آب شد، اما نمی‌فهمم کاپیتان تیلنی در این مدت دنبال چه بوده. چرا این قدر به ایزابلا توجه نشان می‌داد، آن قدر که ایزابلا میانه‌اش با برادرم به هم خورد. بعد هم کاپیتان تیلنی خودش گذاشت و رفت!»

«من درباره انگیزه‌های فردریک حرف چندانی ندارم که بزنم، منظورم حرف‌هایی است که معتقد باشم صحیح است. فردریک هم مثل دوشیزه تورپ خودنمایی‌ها و جلوه‌گری‌های خودش را دارد. تنها تفاوت مهم‌شان در این است که فردریک خیلی احساساتی نیست و هنوز از این نوع خودنمایی‌ها و دل‌بردن‌ها صدمه‌ای ندیده. اگر نتیجه رفتارش باعث نشود تیرئه‌اش کنید، پس بهتر است دنبال علت رفتارش هم نگردیم.»

«یعنی به نظر شما هیچ وقت گلویش پیش ایزابلا گیر نکرده بود؟»

«مطمئنم که هرگز چنین احساسی نداشته.»

«فقط شیطنت بوده؟ فقط وانمود می کرده؟»

هنری به علامت تأیید سرش را تکان داد.

«خب، پس باید بگویم که اصلاً از او خوشم نمی آید. البته برای همه ما

ختم به خیر شد، اما من اصلاً دوستش ندارم. از قرار معلوم، ضرر بزرگی به کسی وارد نشده، چون فکر نمی کنم ایزابلا اصلاً قلبی داشته باشد که شکسته بشود. ولی فرض کنید او ایزابلا را عاشق خودش کرده بود، خب، آن وقت چه؟»

«ولی قبل از این باید فرض کنیم که ایزابلا قلب دارد و قلبش می شکند، ...

آن وقت آدم به کلی دیگری می بود. در این صورت، رفتار متفاوتی هم با او می شد.»

«البته شما حق دارید جانب برادران را بگیرید.»

«اگر شما هم جانب برادران را بگیرید، از سرخوردگی دوشیزه تورپ

زیاد ضرر نکرده اید. اما ذهن شما تابع یک اصل ذاتی است، آن هم صداقت تمام عیار. به همین علت هم استدلال های خونسردانه ای که نفع خانوادگی در آن ها منظور بشود، یا حتی حس انتقام و تلافی، در مورد شما کارگر نیست.»

کاترین با این تعریف و تمجیدی که شنید از فکرهای تلخ تر خارج شد.

وقتی هنری این قدر مطبوع جلوه می کرد، نمی شد فردریک را مقصری دانست که استحقاق بخشش نداشته باشد. کاترین تصمیم گرفت به نامه ایزابلا جواب ندهد. سعی کرد دیگر به نامه او فکر هم نکند.

فصل ۱۳

کمی بعد از این، ژنرال مجبور شد برای یک هفته به لندن برود. وقتی داشت می‌رفت از ته دل افسوس می‌خورد چرا کاری پیش آمده که از مصاحبت دوشیزه مورلند محروم بشود، ولو برای یک ساعت. بعد با تأکید از فرزندان خود خواست فکر و ذکرشان آسایش و مشغولیت دوشیزه مورلند باشد. با رفتن ژنرال، برای اولین بار کاترین عملاً درمی‌یافت که از دست دادن شاید گاهی نوعی به دست آوردن باشد. اوقات‌شان دیگر به شادی می‌گذشت، هر کاری می‌خواستند می‌کردند، هر وقت می‌خواستند می‌خندیدند، بی‌تکلف غذا می‌خوردند و بگو و بخند می‌کردند، هر جا و هر موقع که دل‌شان می‌خواست قدم می‌زدند، گذشت ساعات و شادی‌ها و خسته‌شدن‌ها دست خودشان بود، و این‌ها بر روی هم به کاترین می‌فهماند که حضور ژنرال چه قید و بندهایی را تحمیل می‌کرده، و کاترین خدا را شکر می‌کرد که چنین راحتی و آسایشی نصیبش شده است. این آسایش و خوشحالی سبب می‌شد هر روز بیش از روز قبل از آن محل و از آن آدم‌ها خوشش بیاید. یک نگرانی‌اش این بود که یکی از آن دو را به زودی ترک خواهد کرد، و نگرانی دیگری این بود که مبادا آن دیگری به اندازه کافی دوستش نداشته باشد، و گرنه تک‌تک لحظه‌های هر روز با سعادت کامل سپری می‌شد. بیش از سه

هفته از آمدنش گذشته بود. قبل از برگشتن ژنرال، هفته چهارم به پایان می‌رسید و شاید دور از ادب می‌بود اگر باز هم آن‌جا می‌ماند. هر وقت به این نکته فکر می‌کرد ناراحت می‌شد. برای این‌که از این فکر خلاص بشود، خیلی زود تصمیم گرفت در این باره با الینور صحبت کند، بگوید که باید برود، و ببیند او چه واکنشی نشان می‌دهد. آن وقت می‌توانست به نتیجه‌ای برسد.

کاترین که می‌دانست هرچه بگذرد صحبت کردن درباره این مسئله ناخوشایند برایش مشکل‌تر می‌شود، در اولین فرصتی که با الینور تنها شد، درحالی‌که الینور داشت از موضوع به کلی دیگری حرف می‌زد، ناگهان این صحبت را پیش کشید که مجبور است خیلی زود از نزدشان برود. الینور توجهش جلب شد. گفت امیدوار است مدت بیشتری از مصاحبتش بهره‌مند بشود... فکر می‌کرده (شاید با میل و آرزو) که مدت اقامت کاترین طولانی‌تر از این برنامه‌ریزی شده... فکر می‌کند اگر آقا و خانم مورلند بدانند که او از ماندن کاترین چه قدر خوشحال می‌شود، با نهایت لطف رضایت خواهند داد دیرتر نزد آن‌ها برگردد... کاترین توضیح داد: «... او! از این لحاظ بابا و مامان اصلاً عجله ندارند. تا موقعی که به من خوش می‌گذرد آن‌ها راضی‌اند.»

«پس ممکن است پیرسم چرا با این عجله می‌خواهی بروی؟»

«او! برای این‌که زیاد این‌جا مانده‌ام.»

«خب، اگر می‌گویی زیاد، من حرفی ندارم. اگر فکر می‌کنی زیاد...»

«او! نه، اصلاً. خودم دوست دارم همین قدر دیگر هم پیش شما بمانم...» و همان‌جا قرار شد اصلاً فکر رفتن را از سرش خارج کند، مگر این‌که خودش بخواهد برود. با حل و فصل شدن این علت، آن هم به خیر و خوشی، آن علت دیگر، یعنی خواست خود کاترین، هم تخفیف پیدا کرد. رفتار الینور موقعی که به کاترین اصرار می‌کرد بماند خیلی محبت‌آمیز و صادقانه بود، و هتري هم وقتی شنید کاترین همچنان آن‌جا خواهد ماند چنان خوشحال شد که کاترین فهمید حضورش برای آن‌ها اهمیت دارد، به دلایلی که بسیار هم شیرین است. خلاصه، کاترین دیگر غم و غصه‌ای نداشت جز همان غم و غصه‌هایی

که همیشه در ذهن همه آدم‌ها هست. واقعاً... تقریباً همیشه... فکر می‌کرد هنری دوستش دارد. همیشه فکر می‌کرد پدرِ هنری و خواهرِ هنری نیز دوستش دارند و حتی از ته دل می‌خواهند او عضو خانواده‌شان بشود. با چنین فکریایی، تردیدها و نگرانی‌های کاترین صرفاً مشغله‌های کودکانه‌ای بودند.

هنری نتوانست به این سفارش اکید پدرش عمل کند که گفته بود در غیاب او، در آن چند روزی که در لندن خواهد بود، مدام در نورثگر بماند و به خانم‌ها برسد. مشغله‌های ناحیهٔ کشیشی وودستن ایجاب می‌کرد او یکشنبه به وودستن برود و یکی دو شب هم آن‌جا بماند. حالا غیبت هنری آن حالتی را نداشت که در زمان حضور ژنرال داشت. البته شادی و بگو بخندشان کمتر می‌شد، اما آسایش و راحتی‌شان برقرار بود. کاترین و دوشیزه تیلنی که هم در نحوهٔ گذران اوقات تفاهم داشتند و هم مدام صمیمی‌تر می‌شدند، واقعاً جمع دوفقرهٔ خود را برای سپری کردن ساعات کافی می‌یافتند، طوری که همان روز رفتن هنری، وقتی از پشت میز شام بلند شدند ساعت یازده بود، که خب، در آن خانه خیلی دیروقت محسوب می‌شد. به بالای پله‌ها که رسیدند از پشت دیوارهای قطور بفهمی نفهمی تشخیص دادند که کالسکه‌ای دارد به طرف خانه می‌آید، و چند لحظه که گذشت فهمیدند اشتباه نشیده‌اند چون زنگی در خانه بلند به صدا درآمد. بعد از بهت و حیرت اولیه، بعد از گفتن این‌که «خدایا! چه شده!»، الینور فکر کرد لابد برادر بزرگ‌ترش آمده است، چون او بیشتر وقت‌ها ناگهانی می‌آمد، هرچند که بی‌موقع نمی‌آمد. با این فکر، الینور به سرعت از پله‌ها پایین دوید تا به استقبال برادرش برود.

کاترین به راه خود ادامه داد و به اتاق خودش رفت، و تصمیم گرفت تا جایی که امکان دارد از روبه‌رو شدن با کاپیتان تیلنی حذر کند. پیش خودش فکر کرد با آن تصورات ناخوشایندی که از رفتار او دارد، و با توجه به این‌که کاپیتان تیلنی هم مرد آقامنشی نیست که از او خوشش بیاید، بله، با همین تصورات و افکار، کاترین خودش را متقاعد کرد که لااقل در این شرایط بهتر است همدیگر را نبینند، چون دیدارشان عملاً لطفی نمی‌داشت و حتی باعث

ناراحتی هم می‌شد. کاترین امیدوار بود که او از دوشیزه تورپ حرفی به میان نیاورد. لابد چون کاپیتان تیلنی خودش از کاری که کرده بود خجل بود، اصلاً خطر این‌که اسم دوشیزه تورپ را بیاورد متفی بود. تا موقعی که می‌شد از وقایع بٹ حرفی نزد، با کاپیتان تیلنی هم می‌شد ادب و نزاکت به خرج داد. با این فکرها زمان سپری شد. مطمئناً به نفع کاترین بود که الینور آن‌همه خوشحال بود برادرش را می‌بیند، ... لابد کلی هم حرف برای گفتن داشت. خلاصه، نیم ساعت از آمدن کاپیتان تیلنی گذشت و الینور نیامد.

همین موقع کاترین احساس کرد صدای قدم‌هایی از راهرو می‌آید. گوشش را تیز کرد، اما همه جا سکوت بود. خیال کرد اشتباه شنیده بود، ولی همین موقع صدای چیزی را شنید که نزدیک در اتاقش حرکت می‌کرد. یکه خورد. انگار کسی دستش را روی در می‌کشید... یک لحظه بعد، دستگیره تکان خیلی مختصری خورد. انگار کسی دستش روی دستگیره بود. کاترین از فکر این‌که کسی یواشکی به آن‌جا آمده است به خود لرزید. اما چون تصمیم گرفته بود دیگر از چیزهای پیش‌پاافتاده و جزئی که بوی خطر می‌دهند اصلاً ترسد و فریب خیالاتی را نخورد که بیهوده به آن‌ها پروبال می‌داده، بله، با چنین تصمیمی، آرام به طرف در رفت و آن را باز کرد. الینور پشت در ایستاده بود... فقط الینور. کاترین فوری خیالش راحت شد، اما این راحتی خیال فقط یک لحظه طول کشید، چون الینور کاملاً رنگش پریده بود و سرآسیمه به نظر می‌رسید. با این‌که آشکارا قصدش این بود که وارد اتاق بشود، خیلی به خودش فشار آورد تا وارد شود، و بعد از وارد شدن هم کلی به خودش فشار آورد تا حرف بزند. کاترین که فکر می‌کرد به علت ورود کاپیتان تیلنی ناراحتی و اضطرابی پیش آمده، فقط در سکوت به او نگاه کرد. الینور را نشانده، با عطر استوقدوس شقیقه‌هایش را مالش داد و با دلشوره و محبت به طرفش خم شد. اولین حرف مفهومی که از دهان الینور درآمد این بود: «کاترین عزیزم، تو نباید... اصلاً نباید... من کاملاً خویم. این محبت تو حواسم را پرت می‌کند... نمی‌توانم تحملش کنم... من آمده‌ام یک پیغامی را به تو برسانم!»

«پیغام؟ ... برای من؟»

«چه طور به تو بگویم؟ ... اوه! چه طور بگویم!»

فکر جدیدی به ذهن کاترین خطور کرد. مثل دوستش رنگش پرید، و گفت: «پیغامی از وودستن آمده، بله؟»

الینور گفت: «اشتباه می‌کنی، اصلاً...» و بعد با دلسوزی به کاترین نگاه کرد و ادامه داد: «... پیغامی از وودستن نیامده. پدرم آمده.» صدایش می‌لرزید. موقعی که اسم پدرش را برد نگاهش را پایین گرفت و به زمین خیره شد. بازگشت غیرمنتظره ژنرال فی نفه کافی بود تا دل کاترین بریزد. تا چند لحظه در فکر بود که خبری بدتر از این نمی‌شد شنید. چیزی نگفت. الینور سعی کرد به خود بیاید و درست صحبت کند، اما همچنان با نگاه پایین افتاده گفت: «می‌دانم که تو آن قدر خوبی که در مورد این نقشی که من مجبورم به عهده بگیرم بی‌انصافی نخواهی کرد. واقعاً من پیغام ناخواسته‌ای را با اکراه باید به تو برسانم. بعد از چیزهایی که بین ما گذشت، بعد از چیزهایی که بین ما حل و فصل شد... و من به خاطرش خیلی خوشحالم، خیلی هم ممنونم! ... مانند تو در این جا که من امیدوار بودم چند هفته دیگر ادامه پیدا کند، ... چه طور بگویم، چه طور بگویم که این لطف تو را نمی‌شود پذیرفت... شادی و موهبت همیشینی تو باید جبران بشود... ولی من نباید به الفاظ امید ببندم. کاترین عزیزم، ما باید از هم جدا بشویم. پدرم به یادکاری افتاده و لازم است کل خانواده ما روز دوشنبه از این جا برود. باید برویم منزل لرد لانگتاون، نزدیک هیرفرد، برای دو هفته. نه توضیحاتم به درد می‌خورد و نه عذرخواهی‌ام. من هم سعی می‌کنم نه توضیح بدهم و نه عذرخواهی کنم.»

کاترین تا جایی که می‌توانست احساسات خود را مهار کرد و گفت: «الینور عزیزم، این قدر خودت را ناراحت نکن. کار غیر مهم‌تر باید جای خودش را به کار مهم‌تر بدهد. من خیلی متأسفم که از هم جدا می‌شویم، خیلی خیلی متأسفم... آن هم به این زودی، این طرز ناگهانی! ولی من ناراحت نشده‌ام، اصلاً ناراحت نشده‌ام. می‌دانی که، من هر موقع بخوام می‌توانم از این جا

بروم. شاید تو هم بخواهی با من بیایی. امیدوارم بیایی. آیا بعد از برگشتن از خانه لرد لانگتاون می آیی فولرتون؟»

«به تصمیم من نیست، کاترین.»

«هر موقع توانستی بیا، خوب؟...»

الینور جوابی نداد. افکار کاترین متوجه اصل مطلب شد و با صدای بلند این فکر را به زبان آورد: «دوشنبه... همین دوشنبه، همه شما می روید. خوب، مطمئنم که... به هر حال، من می توانم این جا را ترک کنم. می دانی که، تا قبل از رفتن شما لازم نیست عجله کنم. ناراحت نباش الینور، من دوشنبه خیلی راحت می توانم بروم. پدر و مادرم خبر ندارند، ولی مهم نیست. لابد ژنرال خدمتکاری تا نصف راه برای من در نظر می گیرد... بعدش زود می رسم به سالزبری، آن وقت تا منزل بیشتر از نُه مایل راه نیست.»

«آه، کاترین! اگر این طور بود ناراحتی اش کمتر بود، هرچند که در این صورت هم باز در مورد تو کوتاهی می شد. ولی... چه طور به تو بگویم؟... مقرر شده که تو فردا صبح بروی، حتی ساعت رفتنت به عهده تو گذاشته نشده. سفارش کالسکه داده شده. ساعت هفت این جا خواهد بود. هیچ خدمتکاری هم با تو نخواهد آمد.»

کاترین نشست. نفسش بند آمده بود و نمی توانست حرف بزند. الینور ادامه داد: «من وقتی شنیدم باورم نمی شد،... هر ناراحتی و نفرتی که در این لحظه در خودت احساس می کنی، با این که حق با توست، اصلاً به پای احساسی که خود من دارم نمی رسد... ولی سن نباید از احساسم به تو بگویم. او! هیچ حرفی نمی توانم بزنم که این احساس را تخفیف بدهد! خدای من! پدر و مادرت چه خواهند گفت! بعد از خارج شدن تو از پناه دوست های واقعی و آمدنت به این جا... که فاصله اش با خانه ات تقریباً دو برابر است... بعد هم راندنت از این خانه، آن هم بدون مراعات کوچک ترین اصول نزاکت! کاترین، کاترین عزیز، من که چنین پیغامی برایت آورده ام مقصرم. به شدت احساس گناه می کنم. امیدوارم مرا ببخشی، خودت به قدر کافی این جا بوده ای

و می‌دانی که من فقط اسماً خانم این خانه‌ام. در حقیقت هیچ قدرت و اختیاری ندارم.»

کاترین با تته پته گفت: «من ژنرال را ناراحت کرده‌ام؟»

«آه! با تمام احساسی که به پدرم دارم، تا جایی که می‌دانم، تنها جوابی که می‌توانم بدهم این است که تو به هیچ وجه عذر و بهانه‌ای برای ناراحت شدن به پدرم نداده‌ای. پدرم خیلی پریشان است، حسابی از کوره دررفته. کمتر پیش آمده که این قدر برافروخته شده باشد. خُلقش خوش نیست. اتفاقی هم افتاده که حالش را بدتر کرده. یک جوری توی ذوقش خورده. بدجور آزرده شده. یک چیزی همین حالا به نظرش مهم رسیده، اما این چیزی است که بعید می‌دانم تو اصلاً به آن فکر کرده باشی، ... مگر امکان دارد؟»

کاترین برایش حرف زدن خیلی سخت بود. فقط محض خاطر الینور بود که به خودش فشار آورد و گفت: «مطمئنم... خیلی متأسفم اگر پدرت را ناراحت کرده‌ام. امکان ندارد من کاری کنم پدرت ناراحت بشود. اما غصه نخور، الینور. قرار و مداری است که گذاشته شده. فقط متأسفم که زودتر تصمیم‌گیری نشد، چون می‌توانستم نامه‌ای به خانواده‌ام بنویسم. اما خب، اهمیتی ندارد.»

«امیدوارم، صمیمانه امیدوارم که به امنیت و آسایش تو خللی وارد نشود، ولی به چیزهای دیگر خیلی خلل وارد می‌شود، ... آرامش، نزاکت، خانواده تو، دنیا. اگر الن‌ها هنوز در بٹ بودند می‌توانستی نسبتاً راحت بروی پیش آن‌ها. چند ساعت بیشتر راه نبود. اما سفر هفتاد مایلی، با کالسکه چاپاری، در سن و سال تو، تک و تنها، بدون خدمتکار!»

«اوه! سفر که چیزی نیست. فکرش را نکن. حالا که باید از هم جدا بشویم، چند ساعت زودتر یا دیرتر که فرقی نمی‌کند، خودت هم می‌دانی. من می‌توانم رأس ساعت هفت آماده باشم. بگو بموقع بیایند دنبالم.» الینور متوجه شد که کاترین دلش می‌خواهد تنها باشد. فکر کرد به نفع هر دو است که دیگر به این صحبت ادامه ندهند. به همین علت گفت: «صبح می‌بینمت.»

دل متلاطم کاترین می‌بایست آرام بگیرد. در حضور الینور، دوستی و غرور مانع اشک ریختنش می‌شد، اما به محض آن‌که الینور رفت سیل اشک از چشم‌هایش سرازیر شد. عذرش را خواسته بودند، آن هم به این شکل!... بدون هیچ دلیل قانع‌کننده‌ای، بدون هیچ گونه توجیه و دلیلی برای این عمل ناگهانی، بی‌نزاکتی، نه، از آن هم بالاتر، توهین. هنری نبود... کاترین نمی‌توانست حتی با او خداحافظی کند. هیچ امیدی نبود که او را ببیند، اصلاً انتظارش نمی‌رفت... معلوم نبود چه مدت طول می‌کشد؟... کسی چه می‌دانست چه وقت بار دیگر همدیگر را خواهند دید؟... همه این‌ها کار ژنرال تیلنی بود، همین آدم مؤدب و بانزاکت، کسی که تا آن لحظه به کاترین علاقه نشان می‌داد! هم حیرت‌آور و ناراحت‌کننده بود و هم غیر قابل درک. علتش چه بود؟ سرانجام چه می‌شد؟ کاترین هم سردرگم بود و هم نگران. رفتارش خیلی نامؤدبانه بود... راندن کاترین از خانه بدون هیچ ملاحظه‌ای دربارهٔ راحتی‌اش، حتی بدون این‌که امکان بدهند زمان رفتن یا طرز رفتن را خودش انتخاب کند. دو روز فرصت داشتند اما از او خواسته بودند همان روز اول برود، حتی اول صبح. انگار تصمیم گرفته شده بود که قبل از بیدار شدن ژنرال کاترین رفته باشد تا چشم ژنرال به کاترین نیفتد. معنای همه این‌ها چه بود جز توهین عمدی؟ لابد کاترین کاری کرده بود که ژنرال ناراحت شده بود. الینور نخواسته بود نکتهٔ ناراحت‌کننده‌ای را با کاترین در میان بگذارد، اما کاترین باورش نمی‌شد که فلان کار ناراحت‌کننده یا عمل زشت سبب این همه بدبینی بشود، آن هم علیه کسی که مرتکب آن کار یا عمل نشده است، یا لاقلاً به تصور خودش مرتکب شده است.

شب خیلی سخت می‌گذشت. نمی‌شد خوابید یا لاقلاً استراحتی کرد که اسمش را بشود گذاشت خواب. اتفاقی که موقع آمدن کاترین تخیلات او در آن به تلاطم درآمده بود، حالا باز هم محل تلاطم‌های روحی و خواب‌های آشفته شده بود. اما علت آن تلاطم‌ها چه قدر با علت این تلاطم‌ها فرق داشت!... علت این تلاطم‌ها متأسفانه خیلی واقعی‌تر و جدی‌تر بود! نگرانی و

اضطرابش علت واقعی داشت. ترس‌هایش واهی نبود. با این ذهنی که درگیر فکرهای گوناگون بود، با این فکرهایی که از هر لحاظ بد بودند، دیگر تنهایی و خلوت، تاریکی اتاق، و قدیمی بودن عمارت، نه کوچک‌ترین هیجانی در کاترین برمی‌انگیخت و نه اصلاً او به این جور امور اهمیت می‌داد. باد به شدت می‌وزید و گه‌گاه صداهای ناگهانی عجیبی در عمارت می‌پیچید، اما کاترین همان‌طور که دراز کشیده بود و خوابش نمی‌برد، بدون کنجکاوی یا ترس این صداها را می‌شنید و ساعات یکی‌یکی سپری می‌شدند.

کمی بعد از ساعت شش، الینور به اتاق کاترین آمد تا شاید دل‌داری‌اش بدهد و برای آماده‌شدن کمکش کند. اما کار چندانی نمانده بود که انجام بدهد. کاترین معطل نکرده بود. لباسش را پوشیده بود و وسایلش را هم بسته بود. وقتی الینور وارد اتاق شد، کاترین به ذهنش رسید که شاید پیغام آشتی از طرف ژنرال آورده باشد. خیلی طبیعی بود که آن خشم برطرف شده و پشیمانی جای آن را گرفته باشد. کاترین فقط داشت به این نکته فکر می‌کرد که بعد از این اتفاق تا کجا باید عذرخواهی را بپذیرد. اما نتیجه این فکر هرچه می‌بود به کار نمی‌آمد، چون نه رحمت و رأفت کاترین محک خورد و نه شأن و وقارش... الینور پیغامی نیاورده بود. حرف زیادی بین‌شان رد و بدل نشد. هر دو مصلحت را در سکوت می‌دیدند. تا موقعی که در اتاق بودند حرف‌هایی که به هم زدند خیلی معمولی و پیش‌پاافتاده بود. کاترین داشت تندتند لباس‌پوشیدنش را تمام می‌کرد، و الینور هم داشت چمدان کاترین را پر می‌کرد، بیشتر از روی حسن نیت، وگرنه کار چندانی باقی نمانده بود. بعد از این کارها از اتاق خارج شدند. کاترین پس از دوستش نیم دقیقه این پا و آن پا کرد تا به تک‌تک اشیایی که به آن‌ها خو گرفته بود آخرین نگاه را بیندازد. بعد به اتاق صبحانه رفتند که در آن میز صبحانه را چیده بودند. سعی کرد صبحانه بخورد تا الینور به زحمت نیفتد تعارف کند. اما کاترین اشتها نداشت و توانست بیش از چند لقمه بخورد. تفاوت این صبحانه با صبحانه قبلی‌اش در همان اتاق باعث ناراحتی بیشترش می‌شد و همین نمی‌گذاشت از چیزهایی

که مقابلش روی میز بود خوشش بیاید. همین بیست و چهار ساعت پیش بود که برای صبحانه آن‌جا جمع شده بودند، اما چه قدر اوضاع فرق می‌کرد! آن موقع چه قدر راحت و شاد به دور و برش نگاه می‌کرد، اما حالا درمی‌یافت آن راحتی و شادی کاذب بوده، ... آن موقع چه قدر از همه چیزهای اطراف خوشش می‌آمد، اصلاً ترس آینده نداشت، تنها نگرانی‌اش این بود که هنری می‌خواسته برای یک روز به وودستن برود! چه صبحانه شاد شادی! هنری بود، هنری کنارش نشسته بود و غذا تعارف می‌کرد. کاترین مدتی غرق در همین فکرها ماند بی‌آن‌که الینور حرفی بزند و رشته افکارش را پاره کند، چون خود الینور هم در فکر بود. سرانجام سروکله کالسکه پیدا شد و هر دو به خود آمدند و به دنیای واقعیت برگشتند. کاترین با دیدن کالسکه قرمز شد. همان لحظه این فکر به ذهنش هجوم آورد که چه رفتار توهین آمیزی با او کرده‌اند. خشم و نفرت وجودش را فراگرفت. الینور حالا دیگر مجبور بود حرف بزند. گفت: «باید به من نامه بنویسی کاترین، باید هرچه زودتر مرا از حال و روزت باخبر کنی. تا وقتی خیالم راحت نشود که صحیح و سالم به خانه‌ات رسیده‌ای یک لحظه آرامش نخواهم داشت. با همه خطرهای ضررهایی که ممکن است داشته باشد، از تو خواهش می‌کنم لااقل یک نامه به من بنویس. بگذار خیالم راحت باشد که صحیح و سالم به فولرتون رسیده‌ای و افراد خانواده‌ات خوب هستند، آن وقت دیگر خواهشی از تو ندارم جز این‌که اگر دلت خواست باز هم به من نامه بنویسی. به آدرس لرد لانگتاون بفرست. باید از تو خواهش کنم به اسم الیس.»

«نه الینور، اگر اجازه نداری که نامه از من دریافت کنی، همان بهتر که بنویسم. خیالت هم راحت باشد که من سالم به مقصد می‌رسم.»

الینور در جواب فقط گفت: «من احساس تو را درک می‌کنم. تو را زیر فشار نمی‌گذارم. مطمئنم که از فاصله دور هم دلت با من مهربان است.» اما همین حرف و نگاه غمگین الینور کافی بود تا کاترین غرور خود را برای یک لحظه هم که شده زیر پا بگذارد. بلافاصله گفت: «اوه، الینور، حتماً به تو نامه می‌نویسم.»

اما یک موضوع دیگر هم بود که دوشیزه تیلنی دلش می‌خواست تکلیفش را روشن کند، هرچند که حرف زدن درباره آن دست‌پاچه‌اش می‌کرد. به فکرش رسیده بود که کاترین بعد از این همه دوری از خانه و خانواده شاید پول کافی برای مخارج سفرش نداشته باشد. با نهایت محبت، طوری که کاترین احساس ناراحتی نکند، این موضوع را با او در میان گذاشت. همین‌طور هم بود. کاترین تا آن لحظه اصلاً به این موضوع فکر نکرده بود. وقتی کیفش را گشت، متوجه شد که اگر کمک دوستش نبود بدون پول کافی راه می‌افتاد و خرج رسیدن به خانه را نداشت. ذهن هر دو دوست از این موضوع آشفته شد، و تا موقع خداحافظی دیگر کلمات چندانی رد و بدل نکردند. البته چند دقیقه بیشتر طول نکشید. اعلام کردند کالسکه آماده حرکت است. کاترین فوری بلند شد و به جای هر نوع حرف و صحبت، با محبت یکدیگر را در آغوش گرفتند. به این ترتیب خداحافظی کردند. وقتی وارد سالن شدند، کاترین دید که نمی‌تواند آن عمارت را ترک کند بی آن‌که اسم آن کسی را ببرد که هنوز هیچ کدامشان به زبان نیاورده بودند. یک لحظه ایستاد و با لب‌های مرتعش فهماند که دوست غایبش را همیشه یا محبت به یاد خواهد داشت. اما وقتی به این شکل به آن دوست غایب اشاره کرد، دیگر نتوانست احساسات خود را مهار کند. صورتش را با دستمالی پوشاند و تند از سالن خارج شد، به کالسکه جهید و چند لحظه بعد هم کالسکه از مقابل خانه دور شد.

فصل ۱۴

کاترین آن قدر احساس بدبختی می کرد که دیگر نمی ترسید. سفر برایش ترسی نداشت. وقتی سفر شروع شد، نه از طولانی بودن راه می ترسید، نه از تنهایی بودن خود. گوشه کالسکه تکیه داده بود و باران اشک می بارید. فقط موقعی سرش را بلند کرد که چند مایل از محدوده آن عمارت دور شده بود. قبل از آن که کاترین به طرف آن عمارت نگاه کند، بلندترین نقطه محدوده آن از نظر پنهان شده بود. بدبختانه، راهی که در آن پیش می رفت همان راهی بود که ده روز پیش تر با ذوق و شوق پیموده بود تا به وودستن برود و برگردد. تا چهارده مایل، با دیدن همه آن چیزهایی که قبلاً جور دیگری به آن ها نگاه کرده بود، هر لحظه دستخوش احساسات تلخ می شد. هر مایل که به وودستن نزدیک تر می شد، غم و غصه اش بیشتر می شد. به پنج مایلی وودستن که رسید، از پیچ و خمی که ابتدای جاده وودستن بود گذشت، و به هنری فکر کرد که در همان نزدیکی، بدون این که روحش خیردار باشد، از غم و اضطرابی که کاترین داشت غافلِ غافل بود.

آن یک روزی که کاترین آن جا سپری کرده بود یکی از بهترین روزهای زندگی اش بود. همان روز و همان جا بود که ژنرال الفاظ و کلماتی درباره هنری و کاترین به زبان آورده بود و وجنات و سکناتش حاکی از آن بود که

واقعاً دلش می‌خواهد آن‌ها با هم ازدواج کنند. بله، همین ده روز پیش تر بود که با رفتار معنادارش کاترین را به هیجان آورده بود... حتی با اشاره‌های نسبتاً صریح خود کاترین را دست‌پاچه کرده بود! حالا... حالا چه؟... مگر کاترین چه کرده بود، یا چه نکرده بود، که مستوجب چنین تغییر رفتاری شده بود؟

تنها اتهامی که کاترین به خودش روا می‌دانست، از نوعی بود که امکان نداشت ژنرال از آن باخبر باشد. فقط خود کاترین و هنری می‌دانستند که کاترین زمانی چه فکرها و تصورات وحشتناکی دربارهٔ ژنرال در سر داشته، اما کاترین خیالش راحت بود که این راز را نه هنری برملا کرده و نه ژنرال از آن باخبر است. لاف‌ل، شکی نبود که هنری رازش را فاش نکرده. اما اگر به دلیلی، مثلاً از روی تصادف، ژنرال فهمیده باشد کاترین چه تصوراتی درباره‌اش داشته، چه خیالات واهی و بی‌مبنایی در سرش بوده و چه کنج‌کاو‌های و واری‌های آزاردهنده‌ای هم کرده، بله، در این صورت، زیاد جای تعجب نداشت که ژنرال این‌همه عصبانی شده باشد. ژنرال اگر می‌دانست که کاترین زمانی او را قاتل تصور می‌کرده، بله، در این صورت، کاملاً حق داشته کاترین را از خانه‌اش بیرون کند. اما کاترین یارای این را نداشت که چنین توجیه و دلیلی بتراشد که این‌همه آزاردهنده باشد.

همهٔ حدس و گمان‌های کاترین به همین موضوع برمی‌گشت. با این حال، به چیز دیگری هم فکر کرد. دغدغهٔ ملموس‌تر و مهم‌تر و عاجل‌تری هم داشت. هنری روز بعد به نورشگر برمی‌گشت و می‌دید کاترین رفته است، آن وقت چه فکری می‌کرد، چه احساسی می‌داشت، به چه حالی می‌افتاد... این‌ها سؤال‌هایی بودند که پشت سر هم به ذهن کاترین هجوم می‌بردند، قطع نمی‌شدند، لحظه‌ای آزارش می‌دادند و لحظه‌ای تسکین. کاترین گاهی می‌ترسید که مبادا هنری راحت تسلیم بشود، و گاهی هم دلش خوش می‌شد به این‌که حتماً هنری ناراحت و برافروخته می‌شود. البته هنری جرئت نمی‌کرد با ژنرال بگو مگو کند، اما با الینور حتماً حرف می‌زد... اگر با الینور حرف می‌زد، دربارهٔ کاترین چه می‌گفت؟

این تردیدها و سؤال‌ها مدام در ذهن کاترین در رفت‌وآمد بودند، اما او نمی‌توانست روی هیچ‌کدام آن‌ها مکث یا تمرکز کند. به همین ترتیب، ساعات پشت سر هم سپری می‌شدند و سفرش سریع‌تر از آنچه در ابتدا تصور می‌کرد پیش می‌رفت. دغدغه‌ها و اضطراب‌ها نمی‌گذاشتند کاترین به چیزی در مقابل خود توجه کند، و هنگامی که حوالی وودستن را پشت سر گذاشت متوجه مسیر سفر نشد. هیچ چیز در جاده حتی لحظه‌ای توجهش را جلب نمی‌کرد، اما هیچ مرحله‌ای از سفر هم برایش یکنواخت نبود. به خاطر همین، قضیه دیگری هم ذهنش را مشغول نمی‌کرد... قضیه پایان سفر... چون اصلاً بی‌تاب نبود. این‌طور برگشتن به فولرتون باعث می‌شد دیدار کسانی که آن‌همه دوست‌شان داشت لطف و لذتی برایش نداشته باشد، حتی بعد از چنین غیبت درازی، یازده هفته دوری. چه می‌بایست بگوید تا هم خودش خوار نشود و هم خانواده‌اش را ناراحت نکند؟ چه بگوید که غم و غصه خودش بیشتر نشود، خشم و ناراحتی بی‌فایده ایجاد نکنند، و خدای نکرده خشک و تر با هم نسوزند، گناهکار و بی‌گناه یکی نشوند؟ نمی‌توانست حق مطلب را در مورد هنری و الینور ادا کند. هنری و الینور آن‌قدر خوبی داشتند که نمی‌شد همه را برشمرد. اگر کسی درباره‌ی این دو نفر فکر بد می‌کرد، اگر نظر خوشی به آن‌ها پیدا نمی‌کردند، آن‌هم به خاطر کار زشتی که پدرشان کرده بود، بله، در این صورت، دل کاترین خون می‌شد.

با این احساسات، دلش می‌خواست هرچه دیرتر چشمش بیفتد به آن برج کلیسای معروف که نشان می‌داد فقط بیست مایل راه تا خانه مانده است. می‌دانست که رسیدن به سالزبری به معنی خارج شدن از تورنگر بوده. اما بعد از اولین مرحله سفر، اسم جاهایی را که پس از آن می‌بایست پشت سر بگذارد فقط از مأموران چاپار شنیده بود، بس که از مسیر سفر بی‌اطلاع بود. البته با چیزی روبه‌رو نشد که مضطرب یا هراسانش کند. جوانی‌اش، رفتار باوقارش، و پول خوبی که می‌داد، باعث شده بود همان رسیدگی و توجهی نصیبش بشود که مسافری مثل او می‌بایست نصیبش بشود. بدون حادثه و

ماجرای تقریباً یازده ساعت سفر کرد. فقط در ایستگاه‌هایی برای تعویض اسب‌ها توقف کرده بودند. بین ساعت شش و هفت غروب بود که کاترین متوجه شد به فولرتن رسیده است.

تصور کنید قهرمان زن یک داستان در پایان ماجراهایش به روستای زادگاهش برمی‌گردد، کامیاب از نام و آبروی باز یافته، با دبدبه و کبکبه کتس‌ها، با صف طویل بستگان و آشنایان در کالسکه‌های دواسبه، و سه ندیمه در کالسکه چهارچرخه سفری در پشت سر، ... خوب، این واقعه‌ای است که هر داستان‌پردازی با کمال میل درباره‌اش قلم‌فرسایی می‌کند، چون به پایان داستان اعتبار و منزلت می‌بخشد و نویسنده هم قاعدتاً در این شکوه و جلالی که خرج می‌کند سهیم می‌شود. ... اما داستان من خیلی فرق دارد. من قهرمان داستانم را تنها و سرافکنده به خانه‌اش برمی‌گردانم، و هیچ شور و حالی نمی‌تواند مرا به اطناب و تفصیل بکشاند. قهرمان زنی که در کالسکه کرایه نشسته است چنان توی ذوق می‌زند که هر گونه تلاش برای القای عظمت یا رقت بی‌نتیجه می‌ماند. بنابراین، کالسکه‌ران خیلی سریع از وسط روستا می‌گذرد، از مقابل نگاه دسته‌دسته آدم‌هایی که روز یکشنبه از منزل خارج شده‌اند. بعد هم، قهرمان ما خیلی سریع از کالسکه پیاده می‌شود.

اما مهم نیست که پریشانی کاترین، موقعی که به طرف خانه کشیشی می‌رفت، چه قدر بود. ... این هم مهم نیست که نویسنده داستان او نیز چه قدر شرمسار باشد. ... مهم این است که او برای نزدیکان خودش هیچ شادی و رضایتی از نوع معمول به ارمغان نیاورده بود. ... اولاً از ظاهر کالسکه‌اش، ثانیاً از خودش. کالسکه سفری در فولرتن زیاد به چشم کسی نخورده بود، و کل افراد خانواده بلافاصله پشت پنجره جمع شدند. ایستادن کالسکه در مقابل دروازه خودش کیف داشت، همه نگاه‌ها را به خود برمی‌گرداند و همه فکرها را نیز متوجه خودش می‌کرد. ... این کیفی بود که کسی انتظارش را نداشت، جز دو بچه کوچک‌تر، یک پسر شش‌ساله و یک دختر چهارساله، که فکر می‌کردند هر کالسکه‌ای حتماً برادر یا خواهرشان را می‌آورد. اولین نگاهی که

به کاترین افتاد چه قدر شادمانه بود! ... صدایی که بلند شد و اسم کاترین را برد چه قدر شادمانه بود! ... اما این شادمانی چه قدر حق جورج یا هریت بود، نمی شد درست فهمید.

پدر کاترین، مادر کاترین، سارا، جورج و هریت، همه کنار در جمع شدند تا با شور و شوق و محبت به کاترین خوشامد بگویند، و دیدن این منظره احساس های بسیار خوشی را در دل کاترین بیدار کرد. وقتی از کالسکه پایین آمد، در آغوش تک تک آن ها چنان احساس آرامش کرد که باورش نمی شد. همه دورش جمع شده بودند، همه نوازشش می کردند، و کاترین حتی احساس خوشبختی هم می کرد! در رضایت کاترین از عشق و محبت خانواده، همه چیز موقتاً فراموش شد. آن ها هم به سبب شادی شان از دیدن کاترین در ابتدا اصلاً فرصت نمی کردند که آرام و سنجیده پرس و جو کنند. همه دور میز صبحانه نشستند که خانم مورلند برای نفس تازه کردن مافر در مانده تند تند آن را چیده بود. قبل از هر پرس و جو و سؤال سراسری که جواب سراسر است هم بطلبید، قیافه رنگ پریده و بی رمق کاترین توجه مادرش را جلب کرد.

کاترین با اکراه و با طفره و گریز شروع کرد به گفتن چیزهایی که شاید بعد از نیم ساعت شنوندگانش می توانستند با ارفاق اسمش را بگذارند توضیحات. اما در این فاصله، هیچ کدام شان اصلاً علت را متوجه نمی شد یا از جزئیات بازگشت ناگهانی اش چیزی دستگیرشان نمی شد. اصلاً آدم های بی قرار و عجولی نبودند، اصلاً بی تابی نمی کردند، اصلاً از بی احترامی ها عصبانی نمی شدند، ... ولی وقتی کل ماجرا روشن شد دیگر نمی شد ندید گرفت، دیگر نمی شد مثل نیم ساعت اول فکر کرد. آقا و خانم مورلند بدون این که دچار ترس و اضطراب های احساساتی و رمانتیک بشوند، با توجه به سفر دراز و تک و تنهای دخترشان فقط حس کردند که سرانجام این سفر دراز باب طبع دخترشان بوده است، ... طوری نبوده است که آدم داوطلبش بشود، و ژنرال تیلنی با زورگفتش نه شرافتمندانه رفتار کرده نه محبت آمیز... نه آقامش نه پدرانه. این که چرا چنین رفتاری کرده، چه چیزی باعث شده اصول

مهمان‌نوازی را زیر پا بگذارد و ناگهان همه احترام و توجهش به کاترین در عمل به بدبینی تبدیل بشود، بلکه این مسئله‌ای بود که آقا و خانم مورلند هم درست مثل کاترین از آن سردر نمی‌آوردند. اما به هیچ وجه سردرگمی‌شان زیاد طول نکشید، و بعد از یک رشته حدس و گمان‌های بی‌ثمر، بعد از آن‌که گفتند «قضیه عجیبی است، او هم مرد عجیبی است»، بالاخره به قدر کافی ناراحت و متحیر شدند. البته سارا همچنان در عالم شیرین حیرت و خیال‌بافی و دیرفهمی‌اش کیف می‌کرد... مادرش بالاخره گفت: «عزیزم، زیادی خودت را به دردسر می‌اندازی. ول کن. این چیزی نیست که آدم برای فهمیدنش خودش را به زحمت بیندازد.»

سارا گفت: «فکر می‌کنم وقتی از این علاقه باخبر شد، آن وقت دلش خواست کاترین آن‌جا نباشد. ولی چرا ادب و نزاکت را زیر پا گذاشت؟»
خانم مورلند گفت: «برای جوان‌ها متأسفم. لابد اوقات بدی داشته‌اند. اما این هم می‌گذرد. حالا دیگر مسئله‌ای نیست. کاترین صحیح و سالم آمده خانه، و راحتی و آسایش ما هم دست ژنرال تیلنی نیست.» کاترین آهی کشید. مادرش فیلسوفانه ادامه داد: «خب، من خوشحالم که آن موقع از سفر بی‌خبر بودم. ولی حالا دیگر تمام شده و زیاد هم اذیت نشده‌ای. بد نیست به جوان‌ها گاهی کمی سخت بگذرد. می‌دانی کاترین جان، تو همیشه کمی آدم سربه‌هوای بدقلقی بوده‌ای، اما حالا مجبور می‌شوی کمی هوش و حواست را به کار بیندازی. بالاخره این همه کالسکه سوار شده‌ای و خیلی چیزهای دیگر. امیدوارم این مدت توی هیچ کدام از جیب‌هایت چیزی جا نگذاشته باشی.»

کاترین هم دلش می‌خواست جا نگذاشته باشد. سعی کرد به امور خودش بیشتر دقت کند. اما روحیه‌اش درب و داغون بود. کمی بعد فقط آرزو کرد که کاش حرفی رد و بدل نشود و کمی به حال خودش تنها بماند. این بود که به نصیحت بعدی مادرش، که گفت زودتر برود بخوابد، با کمال میل عمل کرد. پدر و مادرش که ناراحتی و حال نزارش را فقط نتیجه طبیعی سختی‌ها

می‌دانستند و معتقد بودند فرسودگی و مرارت چنین سفری او را به چنین حال و روزی انداخته است، به او شب به خیر گفتند، با این امید که همه این‌ها زود برطرف بشود. البته صبح روز بعد که کاترین را دیدند حالش به آن خوبی نشده بود که انتظار داشتند، اما باز هم فکر نکردند شاید علت جدی‌تری در کار باشد. اصلاً به دل او فکر نکردند. خب، برای پدر و مادر خانم جوانی که هفده‌ساله بود و تازه از اولین سفرش برگشته بود، این بی‌فکری کمی عجیب بود! همین که صبحانه را تمام کردند، کاترین نشست پشت میز تا به قولی که به دوشیزه تیلنی داده بود عمل کند. اطمینانی که دوشیزه تیلنی به تأثیر زمان و مکان بر خلق و خوی کاترین داشت درست از کار درآمده بود و کاترین هم داشت کم‌کم خودش را سرزنش می‌کرد که چرا آن‌طور سرد با دوشیزه تیلنی خداحافظی کرده، چرا هیچ‌وقت به قدر کافی قدر خوبی‌ها و محبت‌هایش را ندانسته، چرا برای مسئله‌ای که از روز قبل به بعد می‌بایست غصه‌اش را بخورد به قدر کافی دل‌سوزی نکرده. با این حال، شدت این احساس‌ها آن‌قدر نبود که به قلمش قدرت ببخشد. هیچ‌وقت نامه‌نوشتن این‌قدر برایش سخت نبود. بله، نامه‌نوشتن به الینور تیلنی خیلی سخت بود. نامه‌ای که هم احساسات را درست بیان کند و هم واقعیت را، نامه‌ای که احساس سپاس را نشان بدهد بی‌آن‌که تأسف و حسرت توکرصفتانه در آن جایی داشته باشد، نامه‌ای که هیجان‌زده نباشد، صادقانه باشد اما نشانه‌ای از دلخوری نداشته باشد... خلاصه، نامه‌ای که الینور با خواندنش غصه‌دار نشود... و مهم‌تر از همه، نامه‌ای که اگر دست هنری افتاد و آن را خواند باعث خجالت خود کاترین هم نشود، بله، نوشتن چنین نامه‌ای آن‌قدر دشوار بود که واقعاً هرگونه قدرت نوشتن از کاترین سلب شده بود. بعد از کلی سردرگمی و سبک‌سنگین‌کردن، کاترین فکر کرد صلاح و خاطر جمعی در این است که نامه را خیلی مختصر بنویسد. پولی را که الینور قرض داده بود همراه متن تشکرآمیزی که زیاد هم تشکرآمیز نبود توی پاکت گذاشت و با دلی پر از مهر و عاطفه هزاران آرزوی خوب هم کرد.

وقتی نامه نوشتن به پایان رسید، خانم مورلند گفت: «آشنایی عجیب و غریبی بود. زود سرگرفت و زود هم تمام شد... متأسفم که این طور شد، چون خانم الن می گفت جوان های خیلی خوبی اند. در مورد ایزابلا هم متأسفانه بد آوردی. آه! طفلکی جیمز! خب، باید زندگی کنیم و یاد بگیریم. امیدوارم دوست های تازه ای که از این به بعد پیدا می کنی بیشتر از این ها لایق دوستی باشند.»

کاترین رنگ به صورتش دوید و با هیجان گفت: «هیچ کس بیشتر از النور لایق دوستی نیست.»

«در این صورت، عزیزم، حتماً دیر یا زود باز هم یکدیگر را می بینید. بی تاب نباش. امکانش یک به ده است، اما در همین چند سال باز به هم می رسید. آن وقت می دانی چه شادی و لذتی دارد؟»

خانم مورلند از زحمتی که برای تسلی دادن به کاترین می کشید جواب نمی گرفت. امید دادنش به این که ظرف چند سال همدیگر را خواهند دید، فقط این نکته را به ذهن کاترین می رساند که در این مدت ممکن است اتفاق هایی بیفتد که اصلاً از فکر دیدار مجدد هم بترسد. کاترین هیچ وقت نمی توانست هنری تیلنی را فراموش کند، یا روزی روزگاری برسد که علاقه و محبتش به او کمتر از علاقه و محبتی بشود که همان لحظه داشت. اما هنری تیلنی ممکن بود کاترین را فراموش کند... در آن صورت، دیدارشان چه شکلی پیدا می کرد!... کاترین از تجسم این تجدید دیدار اشک در چشمش جمع شد. مادر کاترین که می فهمید حرف های تسلی بخشش نتیجه خوبی نداشته، برای این که کاترین را سر حال بیاورد فکر بکری به سرش رسید و پیشنهاد کرد بروند سری به خانم الن بزنند.

خانه شان فقط ربع مایل فاصله داشت. موقع رفتن، خانم مورلند خیلی با عجله همه آن احساس هایی را که درباره ناکامی جیمز در دلش داشت بیرون ریخت. گفت: «برایش ناراحتیم، اما به هم خوردن این وصلت هم هیچ ضرری ندارد. هیچ صورت خوشی ندارد که جیمز گلوش پیش دختری گیر کند که ما

هیچ جور آشنایی با او نداریم و مال و منالی هم در بساطش نیست. حالا، بعد از آن رفتارها، اصلاً دیگر نظر خوشی به آن دختر نداریم. طفلکی جیمز فقط فعلاً برایش سخت است. همیشه که ناراحتی اش ادامه پیدا نمی‌کند. اصلاً به خاطر این ساده لوحی اش در اولین انتخابی که کرده بعداً در زندگی اش با حساب و کتاب تر عمل می‌کند.»

این فقط خلاصه نظر مادرش بود درباره آن ماجرا، و همین شنیدنش برای کاترین کفایت می‌کرد. اگر یک جمله دیگر به آن اضافه می‌شد، ممکن بود سربه‌زیری کاترین برطرف بشود و خدای نکرده جواب مثلاً نامعقولی بدهد، ... اصلاً قدرت تفکر از کاترین سلب شده بود، چون یادش افتاد از آخرین دفعه‌ای که این میر آشنا را طی کرده بود چه قدر احساسات و روحیاتش فرق کرده. همین سه ماه پیش بود که سرمست از تصورات خوش، هر روز ده بار تندتند این راه را می‌رفت و می‌آمد، با دلی سبکبار، شاد، راحت و آزاد، در انتظار لذت‌های نجشیده و بی‌شائبه، رها از درک و فهم بدی‌ها، اصلاً رها از دانستن بدی‌ها. بله، سه ماه پیش تر این‌طور بود. حالا، ... حالا چه قدر فرق کرده بود! کاترین آدم دیگری شده بود.

النها با نهایت محبت از او استقبال کردند. اصلاً دیدن غیرمنتظره او، و عشق و علاقه پایداری که بین‌شان بود، غیر از این هم اقتضا نمی‌کرد. وقتی شنیدند چه رفتاری با او شده است کلی تعجب کردند، خیلی ناراحت شدند و ناراحتی‌شان را بروز هم دادند، ... هرچند که شرح و تفصیل خانم مورلند از قضایا اصلاً مبالغه‌آمیز نبود و هیچ هم قصد نداشت احساسات آن‌ها را تحریک کند. گفت: «کاترین دیشب حسابی غافلگیرمان کرد. تمام راه را تک و تنها با کالسکه کرایه آمد. تا شنبه شب هم نمی‌دانست که باید بیاید. ژنرال تیلنی با خیالات عجیب و غریبی ناگهان از ماندن کاترین خسته شد. می‌شود گفت عذر او را خواست و بیرونش کرد. البته رفتارش خیلی غیردوستانه بود. باید مرد عجیب و غریبی باشد، ... ولی ما که خیلی خوشحالیم کاترین باز این‌جاست! خیال‌مان راحت است که می‌بینیم کاترین

آدم دست و پاچلفتی بدبختی نیست، بلکه می‌تواند گلیم خودش را از آب بکشد.»

آقای الن رنجش منطقی خودش را همان‌طور ابراز کرد که از یک دوست فهیم انتظار می‌رفت، و خانم الن هم آن‌قدر حرف آقای الن را درست تشخیص داد که بلافاصله تکرارش کرد. تعجب و حدس و گمان و شرح و بسط آقای الن را خانم الن هم تکرار کرد، فقط با اضافه کردن این جمله به آخر حرف‌هایش که «... من واقعاً تحمل ژنرال را ندارم...» تا مانع مکث و سکوت بشود. بعد از آن‌که آقای الن از اتاق خارج شد، خانم الن دو بار دیگر هم گفت «من واقعاً تحمل ژنرال را ندارم»، بدون این‌که عصبانیتش کمتر شده باشد یا فکرش از موضوع منحرف شده باشد. دفعهٔ سومی که این جمله را تکرار کرد، لحنش کمی متعجانه‌تر بود. دفعهٔ چهارم بلافاصله اضافه کرد: «عزیزم، فکرش را بکن، قبل از برگشتن از بث، آن پارگی ناجور لباس تور مشلن را آن‌قدر عالی رفو کردیم که اصلاً دیده نمی‌شود. باید یک روزی نشان‌تان بدهم. بالاخره بث جای خوبی است، کاترین. وقتی می‌آمدیم من زیاد دلم نمی‌خواست بیایم. وجود خانم تورپ هم آن‌جا غنیمتی بود، مگر نه؟ یادت است که من و تو اوایل خیلی حوصله‌مان سر رفته بود؟»

کاترین یادش آمد که در اوایل ورودشان به بث چه چیزی آن‌ها را سر حال آورده بود. نگاهش برقی زد، و گفت: «بله، اما زیاد طول نکشید.»

«درست است. خیلی زود برخوردیم به خانم تورپ، و بعدش دیگر کم و کسری نداشتیم. عزیزم، به نظر تو این دستکش‌های ابریشمی خوب به دست آدم نمی‌آیند؟ بار اول که به سالن پایینی رفتیم من این‌ها را دستم کرده بودم، یادت است که؟ بعدش هم زیاد پوشیدم‌شان. آن شب را یادت است؟»
«اوه! بله! کاملاً.»

«خیلی مطبوع بود، نه؟ آقای تیلنی با ما چای خورد. من همیشه نظرم این بود که چه قدر عالی شد او به جمع ما اضافه شد، از بس که آدم جذابی بود.

فکر می‌کنم تو یا او رقصیدی، ولی مطمئن نیستم. یادم است که من لباس مورد علاقه‌ام تنم بود.»

کاترین نمی‌توانست جواب بدهد. خانم الن کمی از این در و آن در گفت و بعد از امتحان کردن موضوع‌های دیگر دوباره برگشت به سراغ این قضیه:

«... من واقعاً تحمل ژنرال را ندارم! خیلی آدم مطبوع و شایسته‌ای به نظر می‌رسید! خانم مورلند، فکر نمی‌کنم آدمی مؤدب‌تر از او در عمرتان دیده باشید. کاترین، درست یک روز بعد از رفتن‌شان، خانه‌شان را اجاره کردند. ولی جای تعجب نیست. می‌لسم استریت که خودت می‌دانی...»

وقتی به طرف خانه برمی‌گشتند، خانم مورلند سعی کرد به کاترین بقبولاند که وجود آدم‌های همیشه خیرخواهی مثل آقا و خانم الن چه غنیمتی است، غفلت یا کم‌لطفی آشناهای موقتی مثل تیلنی‌ها نباید زیاد فکر آدم را به خودش مشغول کند، و بهتر است کاترین نظر لطف و مرحمت دوست و آشناهای قدیمی را حفظ کند. همه این حرف‌ها براساس عقل سلیم بود، اما در عین حال، گاهی فکر و ذهن آدم‌ها به وضعی می‌افتد که عقل سلیم بی‌اثر از کار درمی‌آید. احساسات کاترین هم تقریباً با هر عقیده‌ای که مادرش ابراز می‌کرد ناسازگار بود. کل سعادت کاترین فعلاً منوط به رفتار همین آشناهای موقتی بود. خانم مورلند با مثال‌ها و نمونه‌های موثق داشت صحت نظریات خود را به کاترین اثبات می‌کرد، اما کاترین در سکوت داشت فکر می‌کرد که لابد هنری دیگر به نورثنگر رفته است، لابد دیگر از رفتن او باخبر شده است، شاید هم دیگر همه به طرف هیرفرد راه افتاده‌اند.

فصل ۱۵

کاترین اصولاً آدمی بود که یک جا بند نمی‌شد، هیچ وقت هم عادت به کار و تلاش نداشت؛ اما هر عیب و نقصی که در وجودش بود، مادرش دیگر داشت می‌فهمید که این عیب و نقص حالا خیلی بیشتر به چشم می‌آید. کاترین نمی‌توانست یک جا بنشیند. حتی ده دقیقه هم نمی‌توانست سرش را به کاری گرم کند. مدام به باغ می‌رفت و میان درخت‌های میوه قدم می‌زد. انگار از هیچ کاری خوشش نمی‌آمد جز این طرف و آن طرف رفتن. حتی در منزل به جای این‌که توی سالن بنشیند همه‌اش راه می‌رفت. از این‌ها مهم‌تر افسرده‌حالی‌اش بود. در پرسه‌زدن‌ها و وقت تلف‌کردن‌ها هنوز شبیحی از کاترین قبلی بود، اما در سکوت‌کردن‌ها و غصه‌خوردن‌ها درست عکس آن کاترین بود.

خانم مورلند تا دو روز اصلاً اشاره‌ای به این موضوع نکرد، اما وقتی روز سوم هم گذشت و کاترین بعد از استراحت شبانه نه نشاط خود را بازیافت و نه فعالیت‌های درست و حسابی‌اش را از سر گرفت و نه رغبتی به خیاطی پیدا کرد، مادرش دیگر طاقت نیاورد و خیلی ملایم شروع کرد به سرزنش کردن: «کاترین جانم، تو دیگر داری برای خودت خانمی می‌شوی. نمی‌دانم کراوات‌های طفلکی ریچارد چه موقع دوخته می‌شود. روی کسی غیر از تو که حساب نمی‌کنیم. فکرت همه‌اش متوجه بٹ است. اما هر چیزی یک موقعی

دارد... بعضی وقت‌ها رقص و بازیگوشی، بعضی وقت‌ها هم کار. مدت زیادی تفریح کرده‌ای، حالا باید آستین بالا بزنی و کار مفیدی بکنی.»
کاترین بلافاصله خیاطی‌اش را به دست گرفت و با لحن آزرده‌ای گفت که فکرش همه‌اش متوجه بٹ نیست... لااقل زیاد نیست.

«پس لابد از دست ژنرال تیلنی ناراحتی، که خب، این هم از خماسی توسست، چون فقط یک به ده امکان دارد بار دیگر در زندگی‌ات او را ببینی. نباید از این جور چیزهای پیش‌پاافتاده جزئی ناراحت باشی...» بعد از سکوت کوتاهی ادامه داد: «... کاترین جان، امیدوارم از خانه حوصله‌ات سر نرود، چون این‌جا به هر حال عظمت نورثنگر را ندارد. اصلاً سفر تو شاید به ضررت تمام شده باشد. هر جا که هستی باید قانع باشی، بخصوص در خانه خودت، چون باید بیشتر وقت را این‌جا بگذرانی. موقع صبحانه هیچ خوشم نیامد که آن همه از نان فرانسوی نورثنگر حرف می‌زدی.»

«اصلاً نان چه اهمیتی دارد! فرقی نمی‌کند چه می‌خورم.»
«توی یکی از کتاب‌های طبقه دوم یک مقاله خیلی خوب درباره این جور چیزها هست، درباره دخترهای جوانی که بعد از پیدا کردن دوست و آشناهای مهم، دیگر از خانه خودشان خوش‌شان نمی‌آید... فکر می‌کنم توی مجله میرر^۱ باشد. همین امروز فردا برایت پیدایش می‌کنم، چون مطمئنم به دردت می‌خورد.»

کاترین حرفی نزد، و برای این‌که دختر خوبی باشد مشغول خیاطی‌اش شد، اما بعد از چند دقیقه بدون این‌که خودش متوجه باشد خسته و بی‌قرار شد، از فرط بی‌حوصلگی شروع کرد به وول خوردن روی صندلی‌اش، طوری که خودش بیشتر از سوزن خیاطی دستش جابه‌جایی می‌شد... خانم مورلند که حواسش به این تغییر حالت بود، حواس‌پرتی و دلخوری دخترش را علامت قطعی همان حسرت و دریغی تشخیص داد که به نظرش علت دلمردگی و

۱. نام نشریه‌ای که در ۱۷۷۹-۱۷۸۰ در ادینبره منتشر می‌شد.

افردگی‌اش بود، و با همین تصور به سرعت از اتاق خارج شد تا برود آن کتابی را که گفته بود بیاورد، چون دیگر حاضر نبود برای معالجهٔ این بیماری و حشتناک حتی یک لحظه وقت تلف کند. مدتی طول کشید تا چیزی را که می‌خواست پیدا کند. بعضی کارهای خانگی هم پیش آمد که معطلش کرد، و خلاصه یک ربع گذشت تا با کتابی که کلی به آن امید بسته بود از پله‌ها پایین آمد. چون در این فاصله در آن بالا مشغول گشتن و زیرورو کردن بود هیچ صدایی نشنیده بود جز سروصداهای خودش و خبر نداشت که چند دقیقه است مهمانی آمده است، تا این که بالاخره درست موقعی که داشت وارد اتاق می‌شد چشمش افتاد به مرد جوانی که تا آن موقع او را ندیده بود. مرد جوان با احترام کامل فوری بلند شد، و دختر باحواس خانم مورلند معرفی‌اش کرد «آقای هنری تیلنی»، و هنری تیلنی هم درحالی که دست‌پاچه شده بود و اوضاع را سبک سنگین می‌کرد شروع کرد به دلیل‌تراشی برای حضور خودش، چون با توجه به اتفاق‌هایی که افتاده بود زیاد انتظار نداشت کسی در فولرتن به او خوشامد بگوید. توضیح داد که نگران بوده و می‌خواسته مطمئن بشود دوشیزه مورلند صحیح و سالم به خانه‌اش رسیده، و به همین علت مزاحم‌شان شده است. هنری تیلنی البته با قاضی غیرمنصف یا آدم سنگدلی طرف نبود. خانم مورلند که به هیچ وجه او یا خواهرش را شریک بدرفتاری پدرشان نمی‌دانست و از قبل هم محبتی به این برادر و خواهر در دل خودش احساس می‌کرد، بلافاصله از حضور او خوشحال شد و با خوش‌رویی بی‌شائبه‌ای به او خوشامد گفت. از او تشکر کرد که نگران‌ترین کاترین بوده، اطمینان داد که قدم دوست و آشنای بی‌چهارش همیشه روی چشم است، و تقاضا کرد که دیگر یک کلمه هم از گذشته حرف نزنند.

هنری تیلنی هیچ بدش نمی‌آمد به این تقاضا عمل کند، چون با آن که از چنین خوش‌رویی و محبت غیرمتظره‌ای دلش خیلی آرام شده بود واقعاً در آن لحظه قدرت نداشت دربارهٔ گذشته حرف بزند. ساکت روی صندلی‌اش نشست و چند دقیقه با کمال نزاکت به سؤال‌های معمولی خانم مورلند دربارهٔ

جاده و آب و هوا جواب داد. در این مدت، کاترین، ... کاترین مضطرب، هیجان زده، خوشحال، تب‌آلود، ... هیچ حرف نزد، اما قیافه‌گر گرفته و برق نگاهش به مادرش می‌فهماند که این دیدار خیرخواهانه لااقل مدتی دل کاترین را آرام می‌کند. به خاطر همین هم با خوشحالی مجلد صحافی شده نشریه‌ی میرور گذاشت کنار برای وقت دیگری که لازم بشود.

خانم مورلند محتاج کمک آقای مورلند بود، محتاج تشویق و دلگرمی بود تا بتواند با مهمانش از در گفت‌وگو وارد بشود، چون ناراحتی این مهمان از کاری که پدرش کرده بود واقعاً دل خانم مورلند را کباب می‌کرد. این بود که خانم مورلند خیلی فوری یکی از بچه‌هایش را فرستاده بود برود آقای مورلند را خبر کند. اما آقای مورلند بیرون بود... خانم مورلند که بدون پشتیبان مانده بود بعد از یک ربع دیگر حرفی برای گفتن نداشت. بعد از چند دقیقه سکوت بی‌وقفه، هنری برای اولین بار پس از ورود خانم مورلند رو کرد به کاترین و ناگهان با اشتیاق پرسید که آیا آقا و خانم الن الآن در فولرتون هستند؟ از خلال کلمه‌های نامفهومی که در جواب شنید همان معنایی را فهمید که از یک کلمه کوتاه هم می‌شد فهمید، و بلافاصله گفت که دلش می‌خواهد به آن‌ها ادای احترام کند. بعد هم رنگش قرمز شد و از کاترین پرسید که آیا لطف می‌کند او را تا آن‌جا راهنمایی کند؟ سارا گفت: «از این پنجره خانه‌شان پیداست، آقا» و هنری تیلنی سرش را تکان داد. مادر کاترین هم سرش را تکان داد اما منظورش این بود که سارا ساکت بماند. خانم مورلند فکر کرد حالا که هنری تیلنی می‌خواهد به حضور این همسایه‌های محترم برسد شاید بخواهد در مورد رفتار پدرش توضیحاتی بدهد، و خب، راحت‌تر است که قضیه را فقط به کاترین بگوید، و بنابراین، به هیچ وجه نباید از همراهی کاترین با او جلوگیری کند. به راه افتادند. خانم مورلند زیاد هم اشتباه نمی‌کرد، چون هنری تیلنی واقعاً دلش می‌خواست کاترین همراهش باشد... می‌بایست در مورد رفتار پدرش توضیح بدهد. اما هدف هنری تیلنی اول از همه توضیح دادن احساسات خودش بود. هنوز به محوطه خانه آقای الن نرسیده

بودند که هنری تیلنی به نحو احسن این کار را کرده بود، طوری که کاترین فکر نمی کرد هر کسی بتواند به این خوبی از عهده چنین کاری بریاید. کاترین از عشق و محبت او مطمئن شد. دلش آرام گرفت، همان دلی که هردو دیگر می دانستند کاملاً مال هنری تیلنی است. هنری صمیمانه به کاترین عشق می ورزید، خوبی های کاترین را درک می کرد، خوشش می آمد، واقعاً هم از هم صحبتی او لذت می برد، اما من باید این را هم بگویم که احساس هنری تیلنی ریشه در هیچ حُسن دیگری نداشت جز قدرشناسی اش. به عبارت دیگر، هنری تیلنی با پی بردن به علاقه کاترین بود که جداً به فکر او افتاد. قبول دارم که این وضع در رمان های عاشقانه تازگی دارد و شأن و مقام قهرمان زن را خیلی خیلی پایین می آورد، اما اگر همان قدر تازگی داشته باشد که در زندگی معمولی دارد، آن وقت لااقل اعتبار و افتخار این تخیلات نامتعارف تماماً مال من خواهد بود.

دیدارشان با خانم الن خیلی کوتاه بود. هنری از این درو آن در گفت، بدون این که حرف هایش سر رفته داشته باشد، و کاترین که در بحر سعادت ناگفتنی اش غرق بود دهانش تقریباً به هیچ سخنی باز نشد. بعد هم خارج شدند و بار دیگر گفت و گوی عاشقانه و لذت بخش خود را از سر گرفتند. دل شان نمی خواست این گفت و گو به پایان برسد، اما قبل از آن که به پایان برسد کاترین دیگر فهمیده بود که هنری تیلنی با این کاری که کرده است چه بلای پدرانه ای را به جان خریده است. دو روز پیش تر که از وودستن برگشته بود، نزدیک منزل به پدر بی تاب و بی قرارش برخورد کرده بود که خیلی عصبانی و عجول به او گفته بود دوشیزه مورلند رفته است و هنری نباید دیگر به او فکر کند.

بله، به این ترتیب، با چنین اجازه ای بود که حالا از کاترین خواستگاری می کرد. کاترین هراسان، در بحبوحه همه ترس هایی که انتظارش را داشت، موقعی که شرح ماوقع را می شنید، لاجرم از احتیاط و دوراندیشی محبت آمیز هنری هم خوشش می آمد، چون هنری او را از وظیفه جواب رد دادن

براساس وجدان هم معاف کرده بود، زیرا قبل از گفتن این موضوع کاملاً اعتماد کاترین را جلب کرده بود. وقتی شروع کرد به شرح جزئیات و علت رفتار پدرش، احساس‌های کاترین خیلی سریع قوام پیدا کرد و حتی به نوعی خوشحالی فاتحانه تبدیل شد. ژنرال هیچ اتهامی نتوانسته بود به کاترین بزند، هیچ عیب و ایرادی نتوانسته بود بگیرد، جز این که کاترین ناخواسته و ندانسته باعث شکل‌گیری تصورات غلطی شده بود که آدم مغروری مثل ژنرال تیلنی نمی‌توانست آن را ببخشد، اما آدم‌های مغرور بهتر اصلاً خجالت می‌کشیدند به زبان بیاورند. کاترین مقصر بود، چون فقیرتر از حدی بود که ژنرال خیال می‌کرد. ژنرال که تصورات غلطی درباره مال و منال او داشت، در بث به آشنایی و دوستی او بها داده بود، خواهان مصاحبتش در نورثنگر شده بود و نقشه کشیده بود تا او عروسش بشود. وقتی به خطای خودش پی برده بود، به نظرش رسیده بود بهترین کار این است که او را از خانه‌اش بیرون کند، هرچند که خودش هم حس کرده بود این دلیل نمی‌شده از کاترین بدش بیاید و خانواده‌اش را کوچک به حساب بیاورد.

جان تورپ بود که اول از همه گمراهش کرده بود. ژنرال آن شب که در تئاتر دیده بود پوش به دوشیزه مورلند توجه خاصی دارد، تصادفی از تورپ پرسیده بود که آیا چیزی درباره این دختر می‌داند یا نه. تورپ هم که خوشش آمده بود با آدم مهمی مثل ژنرال تیلنی هم‌کلام شده با نهایت افتخار و مسرت حرف‌هایی زده بود... آن موقع نه فقط هر روز منتظر خواستگاری مورلند از ایزابلا بود بلکه خودش هم کاملاً به فکر ازدواج با کاترین بود، و از همین رو، برای جلوه‌فروشی هم که شده وانمود می‌کرده خانواده کاترین حتی از آن حدی که با پول دوستی و خودتمایی خود تورپ جور درمی‌آمده ثروتمندتر است. او با هر کس که می‌بود، با هر کس که ممکن بود وصلت کند، محض اهمیت و اعتبار خودش هم که شده وانمود می‌کرده آدم‌های مهمی هستند. هرچه تورپ با کسانی آشناتر و صمیمی‌تر می‌بود قاعدتاً پول و پوله آن‌ها را هم بیشتر جلوه می‌داد. انتظاراتش از دوستش مورلند، که از ابتدا هم دور از

واقعیت بود، بعد از آشنایی مورلند با ایزابلا کم کم غیر واقعی تر هم شد. آن موقع همه چیز را دو برابر جلوه می داد، آن چیزی را که تصور می کرد مقام و موقعیت آقای مورلند باشد دو برابر وانمود می کرد، ثروتش را سه برابر حساب می کرد، یک خاله ثروتمند برای شان می تراشید، تعداد بچه ها را هم نصف می کرد، و به این ترتیب، کل خانواده را خیلی مهم تر و متشخص تر به ژنرال می نمایاند. تازه، برای کاترین، که ژنرال درباره اش کنجکاوی خاصی داشت و نقشه هایی برایش می کشید، تورپ چیزهایی بیشتر از این ها در چنته داشت، ... مثلاً می گفت پدرش ده یا پانزده هزار پوند به او می دهد و تازه این اضافه می شود به ملک و املاک آقای الن. بعد از آشنایی بیشتر با کاترین، ژنرال واقعاً فکر می کرد ارثیه ای درست حسابی در کار است. او را از همان موقع وارث و صاحب فولرتن می پنداشت. با چنین ذهنیتی بود که ژنرال کارها را پیش می برد. علاقه تورپ به این خانواده، ازدواج قریب الوقوع خواهرش با یکی از اعضای این خانواده، نظرش درباره یک عضو دیگر این خانواده، خلاصه، همه آن چیزهایی که تورپ رک و صریح به آن ها می بالید، شواهد کافی به دست می داد که گویا او راست می گوید. واقعیت هایی نیز به این شواهد اضافه می شد، مثل ثروتمند بودن و بچه تداشتن الن ها، مراقبت آن ها از دوشیزه مورلند، و... بعد از آشناسدن خود ژنرال و پس از مشاهده عینی اش... محبت پدران و مادرانه ای که الن ها به دوشیزه مورلند داشتند. تصمیمش را زود گرفت. از وجنات و سکناات پسرش دریافته بود که او از دوشیزه مورلند خوشش آمده است. با توجه به اخبار و اطلاعاتی که از آقای تورپ کسب کرده بود خیلی زود به این نتیجه رسیده بود که بدون اتلاف وقت امیدهای این جناب تورپ را به باد بدهد و چیزهایی را که او به آن ها می نازیده از دستش دریاورد. کاترین هم مثل فرزندان ژنرال روحش از این قضایا بی خبر بود. هنری و الینور، که چیزی در بساط زندگی کاترین نمی دیدند که توجه پدرشان را آن همه جلب کند، از عنایت ناگهانی پدرشان به کاترین و بعد هم از ادامه آن حیرت می کردند. البته بعداً که ژنرال به پسرش امر کرد هر کاری

می‌تواند برای به دست آوردن کاترین بکند و به چیزهایی هم اشاره کرد، هنری فهمید که پدرش خیال می‌کند این ازدواج بامنفعتی است، اما تا پیش از آخرین صحبتی که پدرش در نورثنگر با او کرد هنری و الینور از خیالات کاذبی که پدرشان در سرش داشت و طبق آن عمل می‌کرد هیچ اطلاعی نداشتند. ژنرال از کجا فهمید تصوراتش کذب بوده؟ از همان جا که تصوراتش را شکل داده بود. تورپ را برحسب تصادف در شهر دیده بود، و تورپ با احساساتی درست عکس احساسات قبلی، آزرده از بی‌اعتنایی کاترین، و بخصوص آزرده از عقیم ماندن آخرین تلاش‌ها برای آشتی دادن مورلند و ایزابلا، با این اعتقاد که برای همیشه از هم جدا شده‌اند، و همچنین به قصد تخطئه دوستی و صمیمیتی که دیگر به درد نمی‌خورد، خیلی سریع عکس همه آن حرف‌هایی را که قبلاً به نفع مورلند زده بود بر سر ژنرال بارید... گفت در مورد وضع آن‌ها و شخصیت‌شان کاملاً اشتباه می‌کرده، گول لاف و گزاف‌های دوستش را خورده که مدعی بوده پدرش صاحب مال و منال و اعتبار است... اما اتفاق‌های دو سه هفته آخر ثابت کرده که این‌طور نیست، چون آقای مورلند اول برای سرگرفتن ازدواج شوق و ذوق داشته و پیشنهادهای سخاوتمندانه‌ای داده اما وقتی تورپ با زیرکی سر اصل مطلب رفته او مجبور شده اعتراف کند حتی سر سوزنی نمی‌تواند از زوج جوان پشتیبانی کند. بله، خانواده محتاجی‌اند، خیلی هم پرجمعیت‌اند، در ناحیه خودشان هم اسم و رسمی ندارند... این‌ها را تورپ با درایت خاصی فهمیده است. دنبال نوعی زندگی هستند که تناسبی با پول و پله آن‌ها ندارد، به فکر این هستند که با ازدواج‌های درست و حسابی به نان و نوایی برسند، آدم‌های بی‌چشم و رو و لاف‌زن و دوز و کلکی‌اند.

ژنرال که با شنیدن این حرف‌ها به وحشت افتاده بود اسم الن را برد و با کنجکاوی چشم به دهان تورپ دوخت. در این مورد هم تورپ گفت که اشتباه می‌کرده... الن‌ها مدت زیادی نزدیک آن‌ها زندگی کرده‌اند... بعد هم گفت مرد جوانی را که ملک فولرتن باید به او واگذار شود می‌شناسد. ژنرال دیگر

محتاج توضیحات بیشتر نبود. درحالی که از همه دنیا عصبانی بود جز خودش، روز بعد به طرف خانه به راه افتاد، و بعد هم آن اتفاق‌ها افتاد که می‌دانیم.

وامی‌گذارم به قوه تمیز خواندگانم تا خودشان تشخیص بدهند که هنری در آن موقعیت چه میزان از این حقایق را می‌توانسته به کاترین بگوید، چه میزان را می‌توانسته از زبان پدرش شنیده باشد، در چه قسمت‌هایی حدس و گمان‌های خود او به کمکش آمده، و چه مطالبی هم بعداً در نامه‌های جیمز روشن‌تر شده. من محض راحتی آن‌ها چیزهایی را به هم دوخته‌ام که قاعدتاً آن‌ها می‌بایست محض راحتی من بپرند. به هر حال، کاترین آن قدر شتید و دانست، که احساس کرد با متهم کردن ژنرال تیلنی به قتل یا حبس همسرش زیاد بی‌انصافی نکرده بود و درباره سنگدلی‌اش هم مبالغه نکرده بود.

هنری که مجبور بود این مطالب را درباره پدرش بگوید، درست مثل اولین دفعه‌ای که خودش به این‌ها پی برده بود، حالت قابل ترحمی داشت. از شرح و بسط تصورات کوتاه‌بینانه‌ای که بر اثر اطلاعات غلط در ذهن پدرش شکل گرفته بود خجالت می‌کشید. گفت‌وگوی پدر و پسر در نورشگر بسیار غیردوستانه بود. هنری وقتی فهمید با کاترین چه رفتاری شده، وقتی با عقاید و نظریات پدرش مواجه شد، خیلی صریح و بی‌محابا از کوره دررفت. ژنرال که در قضایای عادی هم حرف‌هایش برای خانواده در حکم قانون بود و تحمل هیچ مخالفتی را نداشت، طبعاً فقط انتظار موافقت داشت. حتی احساسات مخالف را هم تحمل نمی‌کرد، چه رسد به این‌که احساسات مخالف در قالب کلمات بیان بشود. بلکه، اصلاً مخالفت پسرش را تحمل نمی‌کرد، هرچند که مخالفت پسرش مبتنی بر عقل بود و تابع حکم وجدان. در چنین قضیه‌ای، خشم و عصبانیتش با این‌که ترسناک بود هنری را نمی‌ترساند، چون هنری در عقیده خود رامخ بود و آن را صحیح می‌دانست. غیر از عشق و علاقه‌ای که به دوشیزه مورلند داشت، پای شرف و حقیقت هم در میان بود. فکر می‌کرد نباید خلاف ندای باطن رفتار کند، نباید عهد و پیمان

ضمنی خود را بشکند، نباید به فرمان خشمی غیر قابل توجیه عمل کند، رسم وفا را زیر پا بگذارد و تحت تأثیر تصمیم‌هایی قرار بگیرد که از آن خشم ناشی می‌شد.

از همراهی با پدرش و رفتن به هیرفردش نیز سرسختانه امتناع کرد، چون این سفری بود که بی مقدمه و به قصد اخراج کاترین سرهم‌بندی شده بود. بعد هم با پایمردی کامل اعلام کرد که از کاترین تقاضای ازدواج خواهد کرد. ژنرال چنان از کوره دررفت که از عصبانی هم عصبانی‌تر شد، و پدر و پسر به حال قهر و حشتناکی از هم جدا شدند. هنری با ذهن متلاطمی که فقط با ساعت‌ها خلوت کردن می‌توانست آن را آرام کند بلافاصله به وودستن برگشته بود. بعد از ظهر روز بعد نیز سفرش را به فولرتون آغاز کرده بود.

فصل ۱۶

وقتی آقای تیلنی از آقا و خانم مورلند تقاضا کرد با ازدواج او و دخترشان موافقت کنند، آن‌ها حسابی غافلگیر شدند و چند دقیقه هاج و واج ماندند. اصلاً به ذهن‌شان خطور نکرده بود که این دو نفر به یکدیگر علاقه دارند، اما بالاخره، چون هیچ چیز طبیعی‌تر از این نبود که کاترین را کسی دوست داشته باشد، آقا و خانم مورلند خیلی زود فهمیدند که فقط با هیجان و شادی و غرور و رضایت باید به این قضیه فکر کنند. البته تا جایی که فقط به خود آن‌ها مربوط می‌شد، هیچ مانعی هم نمی‌دیدند که به این قضیه فکر کنند. رفتار خوشایند و اخلاق خوش هنری تیلنی خودبه‌خود به سودش تمام می‌شد، و آقا و خانم مورلند که هیچ‌وقت بد او را نشنیده بودند فرض را بر این نگذاشتند که بعداً ممکن است بد او را بشنوند. حسن نیت جای خالی تجربه و آشنایی را پر می‌کرد، و شخصیت هنری تیلنی هم بی‌نیاز از تعریف بود. دلشوره مادر کاترین این بود: «کاترین کدبانوی سربه‌هوای ناجوری از کار درمی‌آید.» اما به سرعت خودش را تسلی داد و فکر کرد که هیچ چیز البته جای تمرین و ممارست را نمی‌گیرد.

فقط یک مانع جزئی در کار بود که می‌بایست مطرح کنند. اما تا همین مانع جزئی برطرف نمی‌شد، امکان نداشت آقا و خانم مورلند حکم به ازدواج این

دو جوان بدهند. آدم‌های ملایم و منعطفی بودند، اما از اصول کوتاه نمی‌آمدند. تا موقعی که پدر هنری تیلنی این‌طور علنی ازدواج آن‌ها را ممنوع می‌دانست آن‌ها هم به خودشان اجازه نمی‌دادند آستین بالا بزنند. البته آن‌قدر هم خودشان را نمی‌گرفتند که مثلاً با صراحت بگویند ژنرال باید قدم پیش بگذارد و خواستگاری کند یا حتی ته دلش این ازدواج را تأیید کند، اما بالاخره برای حفظ ظاهر هم که شده باید رضایت خود را اعلام کند. هر وقت ژنرال رضایت می‌داد... و ته دل‌شان مطمئن بودند که جلب رضایت او خیلی طول نمی‌کشد... بله، آن موقع، با کمال میل تأیید می‌کردند. تنها چیزی که می‌خواستند موافقت ژنرال بود. پول او را نه می‌خواستند و نه حق داشتند بخواهند. با قرار و مدارهای ازدواج، پسرش نهایتاً به مال و متال قابل‌توجهی می‌رسید و درآمد فعلی‌اش کفاف زندگی مستقل و آسوده‌ای را می‌داد. از لحاظ مادی، این ازدواجی بود که دختر آقا و خانم مورلند توقعی از آن نداشت.

جوان‌ها از چنین تصمیمی نمی‌توانستند تعجب کنند. البته ناراحت شدند، متأسف شدند... اما نمی‌توانستند مخالف باشند. موقع خداحافظی هردو سعی داشتند به تغییر نظر ژنرال امیدوار باشند، درحالی‌که هردو هم معتقد بودند بعید است. بله، می‌خواستند امیدوار باشند که این تغییر عقیده تقریباً غیرممکن به سرعت ممکن بشود، تا بعداً در اوج دلبستگی بی‌دغدغه‌ای به هم برسند. هنری برگشت به جایی که دیگر یگانه خانه او بود، تا بر نهال‌ها نظارت کند و به نومه‌ازی‌هایی پردازد که با اشتیاق منتظر بود کاترین هم در آن سهمی به عهده بگیرد. کاترین هم در فولرتن ماند تا گریه کند. بگذریم از این‌که درد فراق با نامه‌نگاری دزدکی تخفیف پیدا می‌کرد یا نه. آقا و خانم مورلند هم این موضوع را ندیده می‌گرفتند... آن‌قدر مهربان بودند که چیزی از زبان کاترین بیرون نمی‌کشیدند. هر موقع نامه‌ای برای کاترین می‌آمد، که زیاد هم می‌آمد، آقا و خانم مورلند سرشان را برمی‌گرداندند و به طرف دیگری نگاه می‌کردند.

اضطراب و دلشوره‌ای که در این دلدادگی نصیب هنری و کاترین می‌شد، همین‌طور اضطراب و دلشوره‌کسانی که این دو جوان را دوست می‌داشتند... بله، اضطراب و دلشوره‌ای که همه درباره‌ی عاقبت کار داشتند، به نظر من بعید است در دل خوانندگانم نیز بیفتد، چون در روایت موجزم در صفحاتی که پیش رو دارید خواهید دید که همه‌ی ما داریم به سوی سعادت کامل می‌شتاییم. تنها نکته‌ی مبهمی که می‌ماند این است که چه‌طور ازدواج‌شان زود سرگرفت... چه شرایطی توانست بر آدمی مثل ژنرال با آن خلق و خوئی که در او سراغ داریم تأثیر بگذارد؟ چیزی که بیشترین تأثیر را گذاشت، ازدواج دخترش با یک مرد پولدار و اسم و رسم‌دار بود، که این اتفاق در تابستان افتاد... روحیه‌ی بزرگ‌منشانه‌ی ژنرال ارضا شد و خلقتش جا آمد، و از این حالِ خوش فقط موقعی درآمد که الینور از او خواهش کرد هنری را عفو کند و او هم اجازه داد که هنری «حالا که خودش دوست دارد، بگذار حماقت کند!» ازدواج الینور تیلنی، خلاص شدنش از شرّ خانه‌ای در نورثنگر که بدون حضور هنری دیگر هیچ لطفی نداشت، رفتنش به خانه‌ی دلخواهش، به نزد مرد دلخواهش، ماجرای است که فکر می‌کنم موجب شادی و رضایت همه‌ی دوستان و آشنایان او می‌شود. خود من از ته دل خوشحالم. چه کسانی مستحق رسیدن به سعادت و بهره‌مندی از آن هستند جز آن‌هایی که بدون ادعا استحقاقش را دارند و با چشیدن طعم درد و رنج مہیای آن شده‌اند؟ علاقه‌ی الینور به آن مرد مربوط به آن اواخر نبود. آن مرد به علت موقعیت پایین‌ترش مدت‌ها جلو خودش را گرفته بود و به الینور اظهار عشق نکرده بود، اما غیرمتظره به اسم و رسم و ثروت رسید و همه‌ی مشکلاتش را حل کرد. ژنرال در همه‌ی آن دوران مصاحبت و رفق و فتق و بردباری الینور او را آن‌قدر دوست نداشت که در لحظه‌ی خطاب‌کردن او با عنوان «سرکار علیه!» داشت. شوهر الینور واقعاً لیاقت او را داشت. سوای اصل و نسب، ثروت و عشق و علاقه، واقعاً جذاب‌ترین جوان دنیا بود. شرح و توصیف محاسن او لازم نیست. همه‌ی ما بلافاصله می‌توانیم تصور کنیم جذاب‌ترین جوان دنیا چه‌جور

جوانی است. بنابراین، دربارهٔ این جوان یک نکته بیشتر نمی‌گویم... می‌دانم که طبق قواعد نویسندگی نباید شخصیتی را معرفی کنم که به قصه‌ام ارتباط ندارد... آن نکته این است: او همان مردی بود که خدمتکار سربه‌هوایش آن یادداشت‌های مربوط به اقلام رختشویی را بعد از دیداری طولانی از نورثنگر در آن اتاق جا گذاشته بود و قهرمان داستان من در یکی از دله‌ره‌آمیزترین ماجراهایش به آن برخورد کرده بود.

تأثیری که جناب وایکانت^۱ و همسرش بر زندگی هنری تیلنی گذاشتند، با درک صحیح آقای مورلند از اوضاع و احوال تقویت شد، و به محض این‌که ژنرال کوتاه آمد و آمادگی پیدا کرد از اوضاع و احوال باخبر بشود، جناب وایکانت و همسرش اطلاعات لازم را در اختیارش گذاشتند. ژنرال فهمید که لاف و گزاف‌های اولیهٔ تورپ دربارهٔ مال و منال خانوادهٔ مورلند آن‌قدرها گمراه‌کننده نبوده که بدگویی‌های خبیثانهٔ بعدی‌اش بوده. بله، فهمید که خانوادهٔ مورلند به هیچ وجه محتاج یا فقیر نبوده‌اند، و کاترین سه هزار پوند پول خواهد داشت. این مبلغ از آنچه ژنرال تصور می‌کرد بیشتر بود، طوری که غرور جریحه‌دارشده‌اش تا حدودی ترمیم شد. اطلاعات محرمانهٔ دیگری هم تأثیرش را گذاشت، اطلاعاتی که برای به دست آوردنش زحمت هم کشید، بله، متوجه شد که املاک فولرتن که تماماً در اختیار مالک فعلی‌اش بود، از آن به بعد در معرض انواع بورس‌بازی‌های آزمندانه قرار می‌گیرد.

با توجه به این مزایا، ژنرال کمی بعد از ازدواج الینور به پسرش اجازه داد به نورثنگر برگردد. هنری تیلنی حامل رضایت‌نامهٔ پدرش بود، رضایت‌نامه‌ای که با کمال نزاکت نوشته شده بود و یک صفحهٔ تمام را پر می‌کرد از اظهارات توخالی خطاب به آقای مورلند. اتفاقی که کمی بعد از این اظهار رضایت افتاد این بود: هنری و کاترین ازدواج کردند، ناقوس نواخت، و همه لبخند زدند. این ازدواج یک سال بعد از نخستین روز دیدارشان اتفاق

۱. از القاب اشرافی انگلستان، بالاتر از بارون.

افتاد، البته بعد از معطلی‌های سختی که به علت سنگدلی ژنرال پیش آمده بود، اما باز بعید بود هنری و کاترین صدمهٔ چندانی دیده باشند. آغاز سعادت کامل در بیست‌وشش سالگی آقا و هجده سالگی خانم معنی‌اش این است که کارها خیلی خوب پیش رفته است. من بار دیگر این اعتقاد را بیان می‌کنم که مداخلهٔ نامتصفانهٔ ژنرال نه تنها عملاً لطمه‌ای به خوشبختی آن‌ها نزد بلکه شاید به آن کمک هم کرد، چون اولاً شناخت این دو نفر را از یکدیگر افزایش داد و ثانیاً عشق و علاقهٔ شان را بیشتر کرد. با این حال، می‌گذارم به عهدهٔ کسانی که این مطالب را خوانده‌اند، تا خودشان نتیجه بگیرند که این مطالب روی هم رفته توجیه سنگدلی والدین است یا اجر نافرمانی فرزندان.

پایان

فهرست نام‌ها

این فهرست نام‌های خاصی است که در متن کتاب آمده است. کسانی که در جست‌وجوی ضبط اصلی نام‌ها باشند آن را در مقابل ضبط فارسی خواهند یافت.

Sterne	استرن	Argyle-buildings	آرگایل بیلدینگز
Staffordshire	استفردشر	Octagon	آکتاگن
	اسرار اودولفو	Oxford	آکسفرد
<i>The Mysteries of Udolpho</i>		Agricola	آگریکولا
<i>Horrid Mysteries</i>	اسرار وحشتناک	Alps	آلب
Scotland	اسکاتلند	Edgeworth	اجورث
Skinner	اسکینر		احضارکننده ارواح جنگل سیاه
Sleath	اسلیت	<i>Necromancer of the Black Forest</i>	
Smith	اسمیت		احضارکننده ارواح: یا قصه جنگل سیاه
Beggar's Petition	«التماس گدا»	<i>The Necromancer: or the Tale of the</i>	
Alfred	الفرد	<i>Black Forest</i>	
Alexander	الگزاندرد	Edgar's Buildings	ادگازز بیلدینگز
Allen	الن	Edward	ادوارد
Eliza	الیزا	Edinburgh	ادنبیره
Alice	الیس	<i>Spectator</i>	اسپکتیتر

Pope	پوپ	Eleanor	الینور
Peter	پیتر	Emily	امیلی
Pyrenees	پیرنه	Anne	ان
Thomas	تاماس	Andrews	آندروز
Tom Jones	تام جونز	England	انگلستان
Thompson	تامسن	Udolpho	اودولفو
Tunbridge	تانبریج	Oriel	اوریل
Tetbury	تتبری	Italy	ایتالیا
Thorpe	تورپ	The Italian	ایتالیایی
Tuscany	توسکانی	Isabella	ایزابلا
Tilney	تیلنی	Bond-street	باند استریت
Teuthold	تیوتولد	Bath	بث
John	جان	Bath-street	بث استریت
Johnson	جانسن	Bedford	بدفرد
Jackson	جکسن	Broad-street	براد استریت
George	جورج	Brock-street	براک استریت
Julia	جولیا	Brockham	براکم
James	جیمز	Burney	برنی
Charles	چارلز	Bristol	بريستول
Cheap-street	چیپ استریت	Belle	بل
	«خرگوش و دوستانش»	Blair	بلر
"The Hare and many Friends"		Blaize Castle	بلیز کَستل
Dorothy	داروتی	Belinda	بیلیندا
Drummond	درامند	Becchen Cliff	بیچن کلیف
Dresden	درسدن	Putney	پاتنی
Devizes	دیوایزیز	Parsons	پارسنز
David	دیوید	Pulteney-street	پالتنی استریت
Davis	دیویس	Petty-France	پتی فرانسی
Robertson	رابرتسن	Prior	پرایر
Robinson	رابینسن	Parry	پری

Frances	فرانسز	Radcliffe	رادکلیف
France	فرانسه	Rumford	رامفرد
Francis	فرانسیس	Monk	راهب
Frederick	فردریک	Regina	رجینا
Fraser	فریزر	Roch	روش
Flamenberg	فلامنبرگ	Richard	ریچارد
Fletcher	فلچر	Richardson	ریچاردسن
Fullerton	فولرتن	Richmond	ریچموند
Fielding	فیلدینگ	Sarah	سارا
Castle of Wolfenbach	قلعهٔ وولفنباخ	Salisbury	سالزبری
Catherine	کاترین	Pump-room	سالن آب
Caratacus	کاراتاکوس	Upper-rooms	سالن بالایی
Caractacus	کاراکتاکوس	Lower-rooms	سالن پایینی
Karl	کارل	Sally	سالی
Camilla	کامیلا	Sam	سام
Christ-church	کرایست چرچ	سر چارلز گراندیسن	
Crescent	کریسنت	Sir Charles Grandison	
Clermont	کلمونت	Cecilia	سیسیلیا
Clifton	کلیفتن	Samuel	سمیوئل
Claverton Down	کلیورتن داون	St. Anthony	سنت انتنی
cotillion	کوتیلیون	St. Aubert	سنت اوبر
Courteney	کورتنی	St. Aubin	سنت اوبن
Kaynsham	کینشم	St. George	سنت جورج
King	کینگ	Sève	یو
Kingsweston	کینگزوستن	Switzerland	سوئیس
Grosse	گروسه	Sophia	سوفیا
Gray	گری	Signora Laurentini	سینیورا لائورتینی
Gloucestershire	گلسترشر	Charlotte	شارلوت
Laura-place	لائورا پلیس	Shakespeare	شکسپیر
Laurentina	لائورتینا	Fanny	فانی

Northanger	نورثنگر	Laurentini	لائورتینی
Northanger Abbey	نورثنگر ابی	Lathom	لاتوم
Newfoundland	نیوفوندلند	Longtown	لانگتاون
Valancourt	والانکور	Leicestershire	لسترشر
Walcot Church	والکات چرچ	London	لندن
Woodston	وودستن	Lansdown Hill	لنزداون هیل
Wick Rocks	ویک راکس	Louisa	لوئیزا
Will	ویل	Lewis	لوئیس
Wiltshire	ویلتشر	Lorenz	لورتس
Wales	ویلز	Matilda	ماتیلدا
William	ویلیام	Market-place	مارکت پلیس
Hodges	هاجز		مارکوئس آو لانگتاون
Hunt	هانت	Marquis of Longtown	
Hermitage-walk	هرمیتیج واک	Maria	ماریا
Harriet	هریت	Magdalen Bridge	ماگدالن بریج
<i>Mysterious Warnings</i>	هشدارهای مرموز	Matthew	متیو
Henry	هنری	Merchant-Taylors	مرچنت-تیلرز
Hereford	هیرفرد	Mechlin	مشلن
Herefordshire	هیرفردشر	Morland	مورلند
Hugh	هیو	Montoni	مونتونی
Hughes	هیوز	Mitchell	میچل
Hume	هیوم	Mirror	میرر
<i>Orphan of the Rhine</i>	یتیم راین	Milton	میلتن
York	یورک	Milsom-street	میلسم استریت
York Hotel	یورک هتل	Midnight Bell	ناقوس نیمه شب
Union-passage	یونیون پسیج	Northampton	نورثمتن

